UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228121

UNIVERSAL
LIBRARY

DAMAGE BOOK

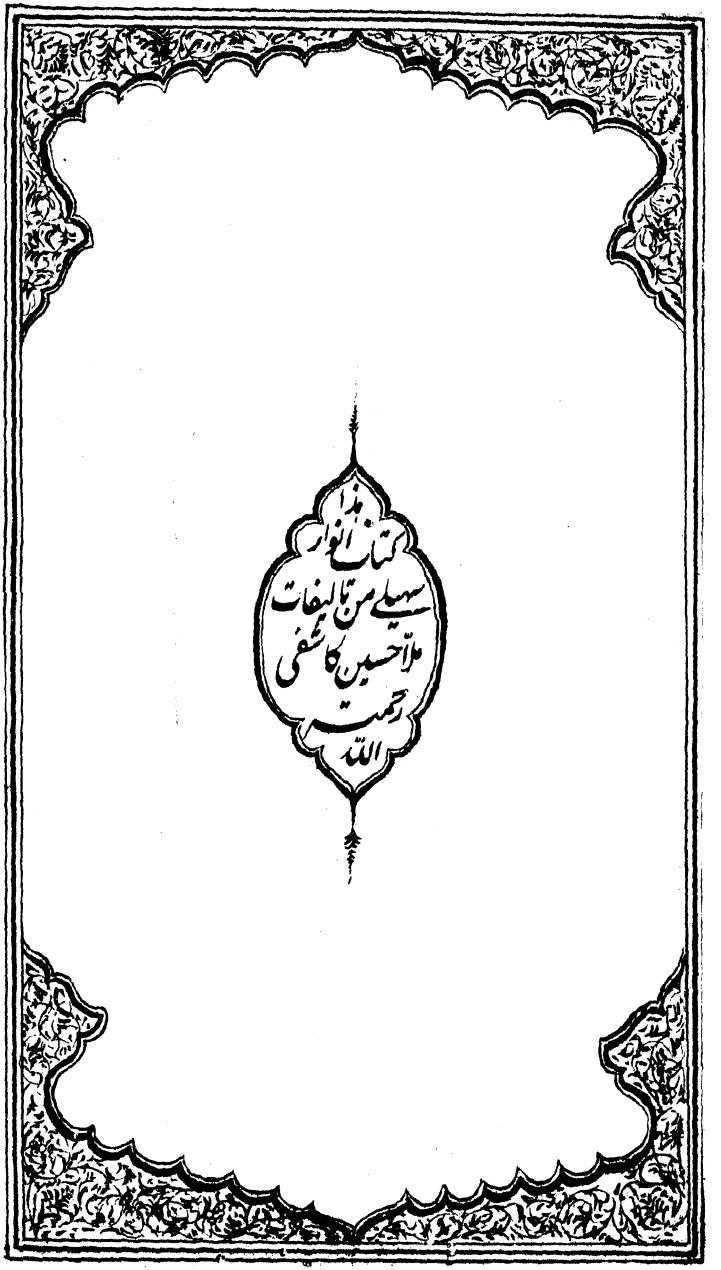
هذا
کتاب انوار
سهیلی من تالیفات
ملا حسین کاشفی
رحمة
الله

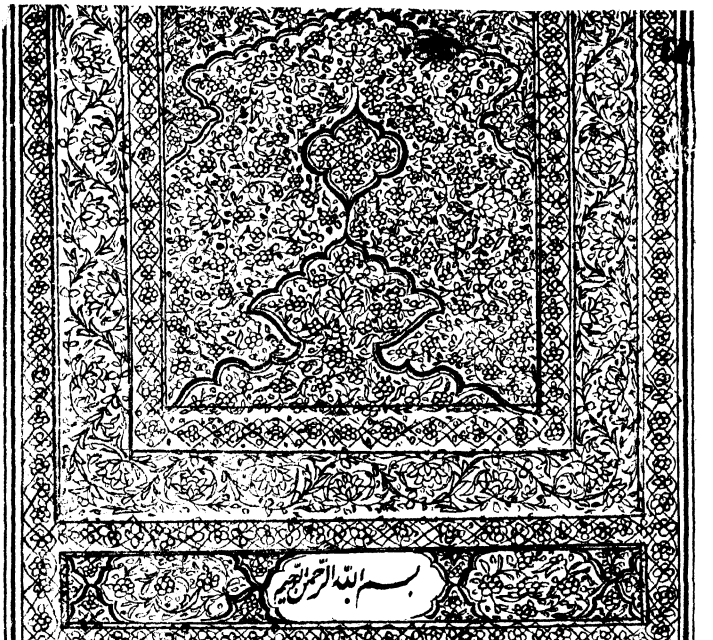

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم وان من شیئ الا یسبح بحمده بر زبان
جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید مواید لای بهتهای او بقاعده مستمره و اعطی کل شیئ خلقه
ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر لفظم رموز آموز عقل نکته بیوند شناسائی
ده جان خردمند جوانبخش حکمتهای باریک بروز آرندهٔ شبهای تاریک ارکلام قدیم کریم و کتاب
لازم التقدیم والتکریم باحضرت رسالت پناه سلطان تخت گاه لی مع الله لحظه وان وعلمک مالم تکن تعلم و
بیان انا افصح العرب والعجم مثنوی محمد کازل تا ابد هر چه هست بار ایش نام او نقش بست چراغی که انوار ایش
بدوست فروغ همه افرینش زوست صلوة الله وسلامه علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه
جهة هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده وان دانش آموز
علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه جد وطلب بدینسان آموده
ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که اید عوت کنندهٔ عالمیان بود
مواید صلاح وسداد وای راه نمایندهٔ ومیان بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان مدار از طریق حکمت براه راست دعوت کن

و پرستندگان مرا موعظت نیکو از ناویه هوا برو و صد رضا ارهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوانکرد و طباع خود پسند را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا لنظم هران رایض که توسن کبندرام کند آهنگی باکره خانم پسندی توسن را سرکند کرد و دگر کندی رامانی کند کرده چنانچه رام سخن توسنان نوعنان هیلا حظه دقایق حکمت معتبر است مفاد کرده باین نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته و مرعی ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل معتبر است مفاد کرده باین نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته و مرعی ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل و ما نعی و دافعی چه پنداشته و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروف نمیدانی استعمال مقدمه حکمت هم متعذر خواهد بود بیت

بحکمت حل هر مشکل تو انکرد بحکمت کار دل حاصل تو انکرد و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب بزرگی آموز تا به کردد روزت افروز موعظه حسنه که در دعوت مامور است سخنی را گویند که بر مستمع مخیل نماند که او محض نصیحت عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فرا خور حال قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چون موعظه قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیویست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معنوی او بهره مند و آیه یشار الفاضل بیت بهار عالم حسنش دل جان زنده بسیار د بر نمک اصحاب صورت و بیوار باب معنی و این نوع کلام نیز یکیست از انبیاء عظام علی نبینا علیهم الصلوة و السلام فیض منزل نبوده بلکه خاصه حضرت خاتم رسل محمد اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه او تیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه حق متابعت صورت بکمال خصوصیت و منهج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص از امت بر کلوش کسبت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند طرح انوار اشعه انوار جامعیت که اقتباس انهم از مشکوة نبوت کبری نخصوص تواند بود و اقتفاده و بدین سبب کلام تمام از اند که بیده ظاهر میان بیشه جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایق که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر کردد و تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته مصراع هیچ جوینده از ین در نرود و مقصود و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بکلمه جامعیت آراسته بر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد بیت هر که زیباتر است از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جمله کتب که قواعد تالیفش مبنی بر مسائل حکمت و از مجموع رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد بر میان فصوص کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از ابر طرزی خاص ساخته اند و بر اهر حکمت شعار او ضاع جامعیت از بر نطقی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را چنان میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده

از زبان وحوش وبهایم وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده ودر ضمن ان انواع فواید
حکمت ومیامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید ونادان برای تنزه وافسانه
بخواند ودرس ان بر معلم وحفظ آن بر متعلم اسان باشد وفی نفس الامر ان کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست
که اشجار اسرارش بازهار ولکم فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین منور واطراف کلزارش بنفحات مالا عین رأت ولا
اذن سمعت مطیب ومعطر مثنوی هر نکته از و شگفته باغی افروخته تر ز شب چراغی لفظش چه طراوت
جانی معنیش چو آب زندگانی واقاضه ان منبع حقایق ومعانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان
بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت ومستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده وکسوت
این ابیات رابق بر بالای والای این کتاب خلعتی است زیبنده ولایق نظم صورت او
جامهٔ مجد وسعادت راطراز معنی او خاتم اقبال دولت رانگین عارض رنگین اشعارش
همه غنچه فریب طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن
راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین وان کتاب را حکیم روشن رای بید پای برهمن برنام
رای جهان رای والشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی
تصنیف فرموده ویمکن که در مبادی شروع ثمنه از سبب ان رقمزد کلک بیان کرده و
مذکور بنای سخن را برا ساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت وبسط
بساط عدل ورافت وتربیت وتقویت اولیای دولت ودفع ومنع اعدای مملکت بکار
آید والشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد وعمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن
پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات وکشف معضلات می نمود واین جواهر قیمتی در زمان
او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی وچون لعل
بدخشان از صمیم کان جز بنذار خون جگر چهره ننمودی وبعد از او هر یک از اولاد واحفاد
که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای ان کوشیدندی
وبا این همه مبالغه شمیم فضایل این کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و

نافهٔ مشک افشان مناقب شمامات مستشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده نظم هنر چو مشک بود مشک اگر
نهان ماند فرض رائحهٔ او مشام را خبر است نمیشود بکل اندود چشمهٔ خورشید زمان زمان اثر نور او زیاد تر است
تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هند وستان کتابیست که از زبان بهایم و
سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حرم شاید و جهانداران را در رعایت
قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و از را سرمایهٔ هر موعظته و وسیلهٔ هر منفعت میشناسند نوشیروان را
که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او
می افزود دلت جهان گشته از عدلش آراسته وزان کز و بیداد برخواسته رعیتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ
ان کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهند وستان توجه نمود و مدتی
متمادی انجا بود و با نواع حیل و تدبیرات تمسک نموده ان کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی
که در ازمان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان
یافته رتبهٔ ان در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ ان کتاب بوده و بعد از شیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه مینمودند
تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر ان کتاب
شنیده بر تحصیل ان شغف تمام بظهور رسانید و بلطایف حیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله
بن مقفع را که سرامد فضلای عصر بود فرمود تا تمام انرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعه و داشتن اساس
احکام و بنای شرایط عدل و رافت بران نصایح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی
یکی از فضلای زمانرا امر کرد تا ان نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان
انرا بر رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم ثنائیست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله
روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه انرا هم از نسخهٔ این مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه
مشهور شده است ترجمهٔ مولانا مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت حون جان شیرین و در طراوت

چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون گرتهٔ شکر لبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طرهٔ سبز خطان دلاویز بنظم
حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معانیش در زیر حرف سیاه خفته و چون مهر و ماه
چو ماه سوادش را که محل انجواهر معانی عبارت است از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ
صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوانسرای خلد شد
سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور و با انکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت
تراکیب ان متفق الکلمه اند مصراع وَاِنَّ الْقَوْلَ مَا قَالَتْ حَذَامِ فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطراء مبالغه
مدح کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ عبارات مغلق
خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ مافی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه
بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم ان بیرون می آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده
خواهد بود خصوصا در این زمان لطافت نشان که طباع ابنای بسیط تربیت لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی انکه بر تفحص
الفاظ جلوه کرباشد میدارند تکلیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی ان محتاج باشند و از
اینجهت تردیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید ان بی بهره و محروم مانند
بنابران در اینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامعت و صفات سامی شمائل
از مطلع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط
امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت
قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین خلد الله ملکه و سلطانه و
منظور الطاف عواطف کیمیا خاصیت ان حضرت بودن و امن علو همت از غبار زخارف وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا
مَتَاعُ الْغُرُورِ میفشاند و صحیفهٔ دل بغیر را بیت بهر نکت این پنجروزه خیال کنادان نهد نام او ملک و مال
مرقوم نمیسازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که بیت خوبتر بر چهره قدرت نماید خال بد خلعت عفت
بتقدیم کامکاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مسئولمان و انجاح مآرب مخدومان را
وسیلهٔ اقتناء کسب کردن ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای تذکره باهره که بیت ده روزه مهر گردون

افسانه ایست افسون نیکی یکجای یاران فرصت شمار یارا خود را بتغافل موسوم نمیدارد وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم المختفی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالشهیلی رزقه الله الاختصاص بالتعلم السلمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلیست ازین یمن تابان وخورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت توسهیلی تا کجا تابی بکجا طالع شوی نور تو بر هر کجا تابد نشان دولت است نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر البضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جزوات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده وزیبا روایات معانی را که بتق الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب و مستور بود بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیده هر بینائی بنظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال ان نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال ان نازپروردگان حجره ضمیر خورشید مثنوی چنین گفت مرد سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضه پاک می نوشان درخت معانی بنوعی نشان که هر کو خورد میوه زان درخت نشانده را گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوهای تربت بر پای ازیکدگر خوشتر است وچون از امثال مثال ان عدیم المثال چاره نبود و نکته الحکمة ضالة المؤمن از مطلع نور سهیلی روی مینماید بیت چه نکست یمانی بقول شاه عرب اگر نور سهیلی عیان شود چه عجب بعد از استخاره والاستعانه بمبدع مستعان شروع رفت وانچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت وبباید دانست که اساس کتاب کلیل دو منبر حکمت عملیست وحکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بوجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان ومقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند واین قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی انکه راجع باشد باهر نفسی علی الانفراد دوم انکه راجع بود باکروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی دران متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است باجماعی بامشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی انکه مشارکت در منزل خانه باشد و انرا تدبیر منازل خوانند دیگر انکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و انرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین انچه تعلق بتهذیب اخلاق

دارد و روی مذکور نیست مگر بسبیل استطراد متابعت او پس هر چند ایراد درجی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر طی
باوضاع کتاب راه یابد متعرض زیادتی ابواب نباشده برهمان منوال که حکیم سندابراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از
کتاب که دران زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات
روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از زبان برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتابت
درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات
کتاب مذکوره بجهة اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع
منشیان بصورت تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت من که این دُر معانی سفته ام انچه گفتنی بود
انگفته ام دیگر انکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بیاراید بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و امثال
وامثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نشکرد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب در
وگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی سخنها را بدستور خردمند زنظم و نثر باید داد و پیوند که کاهی طبع ازو
آرام یابد زمانی زان دگر هم کام یابد و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی مناسب خواهد نمود بنا
بران ملاحظه که مصراع بر دسته گل تیر به بندند کیارا باقدام جسارت بسبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این
فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بان نکته آلما مور معذور دیوان
اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ لازم التهدید من صنف
فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انتصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود
در شمر و گرچه که مینا بود من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکنم سینه ریش در روش زمرهٔ آزادگان نیست روا
طعنه بر افتادگان چشم هنر بین بود از عیب پاک پیشهٔ ارعیب کند زوچه باک مصراع وعین الرضا عن کل عیب
کلیلة وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا وما لنا وآجالنا بالخیر والحسنی واین رساله که مسمی شده
بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل میکردد باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و تمام
باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان باب سیوم در موافقت و وسائل
و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر

باب پنجم در مضرت تغافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن دران باب ششم
در افت تعجیل و شتاب زده گی در کار : باب هفتم در حزم و تدبیر و وسیله خلاص یافتن از بلای اعداد
و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب
نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مجازات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت
حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاه را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال
اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات با نقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن
بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله احد باب
اوّل در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی
و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان چرایده اخبار بر اینگونه آرایش داده اند
و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط تونیح و تزیین نموده که در قدیم الایام بافصای ممالک چین پادشاهی بود کریم
دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر
سلاطین تا مدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار خاشیه امتثال او بر دوش گرفته
فظم فریدون چشمی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی زعدلش چون رخ خوبان همه روش یکجا جمع گشته آب و آتش
بر حاشیه بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صایب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان جان بسته
و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای هنر گوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هوا داری نشسته خزانه مالا بنوع
جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی
با سیاست همنشین فظم داغ نه نامیه سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان معانش قاهر خونخوار کان
مرحمتش جاذبه بیچارگان وان پادشاه را همایون فال کفتندی بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش
حال عجزه و درویشان نفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است اگر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام
نماید و زر و فضه بدستیاری سیم و ماز از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک درویشان را

روشنائی نبخشد ظلمات اطراف وجوانب مملکت راچون دل ستمکاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را
خوبی ازداد اوست پناه خدا این آباد اوست شه ازداد خود گرپشیمان شود ولایت زبیداد ویران شود دگر
پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بود ی و فکر صواب
اندیش او بیک ناقل هزار عقده مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او ورگرداب اضطراب ساکن
ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او ازبیخ بنیاد برانداختی فظم چه رای خورده
دان در کار بستی بیک تدبیر صدگره شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی بحیثیکه از
رای مجسته او کار انوالیت رونقی تمام داشت او را مجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بمشاورت مجسته
رای خوش نمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می
بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامگار
باید که بحکم و مشاورهم فی الامر سپهر مشاورت بزرگان جوهر دان در مصالح ملک مدخل نمایند و بتمام
نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بغحوای مانشاور من قوم الا هداهم الله
الی رشد الامور هم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت * حال بنی آدم را
متضمن بیت در همه حال مشورت باید کار بمشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال غرایت شکار
نمود مجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت
سپهر برین شد و نسرطایر امید انکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته
و از حبس و قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوشش از برای مشاهده جمال همایون سیاه چشم همه تن دیده گشته تیز
و سبک شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار کونه رو باه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر بر تاب افتاده تیز
اندازه باوج سپهر نهاده و شاهین نوا ساز بر خمهای چنگ خونریز رگ شریان ارزنای مرغان گشاده مثنوی
برون جستند بازان سبکخیز بخون صید کرده چنگ را تیز در امد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج
کمین بگشادن یوزان زهر سو فرو بسته ره جستن بر آهو زسیر آهوان تیر آهنگ فضای دشت بر نخچیر شد تنگ
چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا از جریده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف

یافتند و شاه و وزیر متوجه دارالسلطنه شدند تا دوران محمل از تاب آفتاب خفقان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش لاف برابری زدی مرکب با در رفتار بر جای خشک میشد مثنوی آتشکده گشته کوه کان هم تفتیده زمین و آسمان هم مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ همایون فال باعجسته رای گفت که با چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز لبسایهٔ خرگاه پناه برون دافع حرارت نی از شدت گرما کره خاک چون کوره اهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش گشته چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه برآسائیم و چون شعفای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز مستقر عزت رجوع نمائیم عجسته رای بزبان ثنا برگشاد و گفت بیت کای آفتاب کشور و ایسایهٔ خدای میمون تر است چتر تو از سایهٔ همای بندگانرا که بظل لواء همایون آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعل جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ولیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت او اسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مرتب است احتمال نمودن عین صواب مینماید مصراع سلامت همه اخلاق در سلامت تست و من در این نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوان مردان عالی و چون پایهٔ صاحبدلان بلند با ندک فرصتی پیش ازین بکنار رسیده بودم از سر تا پا حله سبز پوشیده بود و هزار جشمهٔ نوش از دل صافی او جوشش زده رباحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدانطرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآئیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار رویم تازه و خرم شویم بیت بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین لیکن اشارت رجهان گذران مارا بس همایون فال بقبول عجسته رای روی بدانصوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوه دیدفرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصعف و الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روان شش بدامان رسیده شاه بالای کوه برآمد چون ابر دامن بر کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت

برگستوان زره که در خشک برسب پوشانند

امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و باب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالاله خودروی چون خط غالیه بیرنگ لبان خوش برآمده و بید طبری نمیخ اطلس کلگون پوشیده و سروسهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار ریحانی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل مسموع ساکنان سراچه عالم بالا میشد متنوع لطیف و دلکشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی ریاحین بر کنار جوی سنبله بآب زلال دسته روئی شسته درختان چون بتان قد برکشیده زیگ بگ بی سر کشیده فوارشاخ مرغان خوش آواز بالحان اغصونها کرده برساز نهال سرو کرحبت سبق دانست خط طوبی لهم بر هر ورق دانست و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفاست روان اندرو ماهی سیم سیما چو ماه تو اندر سپهر مدور و زر نفرمود تا کنار غدیر را بسر پر شاهی بیارا ستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت طلازمان رکاب دولت انتساب هر یک برلب جوئی و سایه درختی آرام یافتند و ائمهٔ ل بهشت آئین را بعد ازان هوای او به مثال غنیمت شمرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیه رنج و الم وارسته نشسته در گلستان آرم شاه و وزیر هر یک گوشه بساط از مرکب سواری اسب و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین خیال فاسد بر دوماست عرصه تعینات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبه ثنای مالک متعال که نقاش نقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ برارد او میرویند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش زبانست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد و گاه برگ گلرا مرکب از باد صبا که نهد بر بای باد از اب صافی سلسله از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحاب میکشید حرف و فجرنا فیها العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما دهرهٔ

بغلطاق جامه‌ایست که آنرا میدوزند مقوب پشته فستقی

فرزین و بروماست از اسباب شطرنج

دهقان دهر بقطع وفصل اعضای او یکروی شده واره نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده

بیت شاید باغست درخت جوان پر شود و شکندش باغبان میان اندرخت چون دل درویشان فارغ بماند

تهی کشته و خیل زنبوران عسل جهت فخیره معاش خود بپناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور بدید از وزیر

جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این لشکریان بر فراز

و نشیب این مرغزار از بهر آن کیست بحجته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار انیها کروبی اند بسیار منفعت و اندک

مضرت بحکم لطافت و لطافت که لازم ذوات ایشانست شرف التهام آنسی که نکته و اوحی ربک الی النحل بیان آن

میکند در یافته اند بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کما امتثال بر میان جان بسته ایشان را

پادشاهیست که او را یعسوب خوانند یکچند از نیها بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده

و او بر تخت مرتع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار

گروه کیاست ملازمان او بحدیست که بهر یک از برای خود از موم خانهای مستدس بسازند و چون که اصلاح ازا

هیچ تفاوتی نپذیرفته اند سان کامل را بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل این میسر نشود و چون خانه بانمام رسد بحکم سلطان

از ان منزل بیرون آیند و امیر نحل زبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند

و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد بر سر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند

تا انچه از ان برگهای لطیف تناول نموده باشند بانگ وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود

و شربتی بیرون آید که در دار و خانه حکمت بصفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت

نمایند در بانان ایشان را بیوسند اگر بر همان عهد خود ند یعنی از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند

اجازتست که بحجره مستدس و خانه مؤنس خود در آیند و الا عیاذا بالله از مضمون این بیت دست و فا در کر

عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تا ز نموده باشند و از ایشان را انچه که موجب نفرت و کراهیت باشد

در یابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر در بانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه را انچه کریه انتشار

نماید بذات خود متفحص احوال شده ان زنبور نخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول التقبل در بانان فرماند

و بعد ازان از زنبوری ادب را بگشتند تا دیگر از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضا یکانه از زنبور خانه دیگر خود

که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان
و پاسبان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب بخت و مسند از ایشان فراگرفت و بهرام زمان برتبه نگهبانی ممتاز گردانید
فال چون این سخن بشنید طبع شریفش میل بشاهده اساس ایشان پدید آمده برخواست و بپای درخت آمده زمانی
تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کردجمعی دید فرمان آنهی را کمر بسته و
سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دکری کار نه
و هیچکدام بر نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه پیت خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خورده
بلندان پست گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشأ بیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نمیشتند
و با انکه نیش دارند جز نوش نبخشند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تبعیه است ملطف و ملایمت نمایند و با
درمیان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بسبب نوع خود را مستعد رسانند و خواهند که بنیاد
بقای همچون خودی را براندازند پیت دور نگر کز سر نامردمی برحذر است آدمی از آدمی و زیر کفت این
جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلفه مخلوق گشته اند و بسبب انکه
در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل
علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علاحده پیدا شده قد علم کل اناس
مشربهم هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام را
موافقت و دوامی عقل زند بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت
بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت بدرکات بلهم اضل طریقا محبوس مانند و چه زیبا گفته اند بیت
بهره از ملکت بست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر ز فضیلت زملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی
نفس خبیث جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت
و بهتان و مانندان واقع شده اند بیت پنجه ی چند ز خود و پنجه ز غیر عیب بینند بر غم هنر و دود شوند از بد مائی
رسند باد شوند از بجز اغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز
نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران

برخود دربسته پوسته بترکیه خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشا اخلاق ناپسندیده است
خلاصی روی نماید مصراع زین میان گر نتوان به که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور و صحبت
و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با
ایشان از مخاطره جاندادن دشوارتر و انکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار
گذرانیده اند نظر ایشان بر انیعنی بوده نظم قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفای عادلست
خلوت چه به که ظلمتهای خلق میکند رد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت
سازند و با وجود اینحال کی باد یکری پردازند بیت خلوتی خواهم که در پهنای او گر چون کردباد خاکدان
دیر را نپذیرد نیابد کردمن خجسته رای فرمود که انچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت
عین صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه
فرموده اند رباعی دانی که شب و روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که بمجمع نرود و در غنچه دل نازک گل باشد
جمع چون رفت در انجمن پراکنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب
و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و وحدتی رفیق موفق
یافت نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نه ز یار پوستین بهر دی آمد نه بهار
و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضلست و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل بیت
دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها نشین که هم دیوانگی است و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام
چنین مفهوم می شود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بصحبت
ابنای جنس نپرداختن چگونه میتسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته
و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ انکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند
که مستلزم تمدنست و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این
طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود آلات و ادوات
نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و انچه بران متفرع است میسر نگردد و بدست بایستی آورد

وبقای او بی غذا بدیهت و فانکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن
و پرداختن بعضی از ان قادر نبودی فکیف که بمجموع ان اشتغال میاید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر
هر یک بهتی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و انچه زیاد باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل
ان بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا حاجات مجموع بسبب این جمعیت انتظام پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج
بمعاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و کویا تر
الجاعیه رحمه اشارت بدینحال نیز هست بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد بتنهائی
پادشاه فرمود که انچه و نیز بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخواطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان
محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای انکه بعضی از بعضی قوی تر باشند
بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و جمعی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و شره غالب
باشد انها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از انها در ایشان سر بر زند و هر آینه ان متغلب
چنان خواهد بود که اغلب مردمانرا در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع ان پدید آید که اکثر حاصلات مردم
بجوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد کشد بیت نزاع ایخنان آتشی بر
فروزد که از تاب ان هر چه باشد بسوزد وزیرکفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است
که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میکرداند و ان تدبیر راسیاست
خوانند و مداران بر قانون عدالتست که عبارت ملاحظ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها
استعمال رذایل ظاهراست چنانچه کفته اند نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از
آفتاب تا بسها پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که ان
اوساط که بسبب شناخت ان روی اشیاء باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیرکفت تعیین کنند
ان شخص کامل مکملست متوجه من عند الله که فرستاده حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای
دین او را رسول و نبی کویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون
این پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که واضع قوانین شریعت عزیمت دار الملک آخرت فرماید وجهت انتظام

قواعد دین متین وی از سیاسی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع
و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که بعبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد و نامهم فرق ملت با فسر دولت
سرافراز کرده و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان پیت تو در خود
شناسی و پیغمبری، چون دو نکبتند یک انگشتری و در همین معنی گفته اند پیت هم شرع ز ملک سر بلندی دارد
هم ملک ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان
مردم ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک چگونه میشاید تجربه رای گفت اینجا که باید
که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت بر سر
انتقال پیت مملکت از عدل شود پایدار کار از عدل تو گیرد قرار و دگر باید که تربیت ارکان دولت
شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست و رزید و کدام گروه را مغلوب باید
ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خواصه
گمنگی اهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی و نیکخواهی دولت عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب
ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند پیت لاف زنان گر تو غربال
شوند جمله کنان گر تو بکیزی شوند و چون در امم ایشان بر طمع است لیکن که اینه شخصی که از عهده آن بر آید
نیاید در دل گیرند و هر جمعی که خواهد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشند حسد برند و
چون حقد و حسد در ایشان پدید اید انواع حیله بر انگیخته امور نهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حد
احتیاط عاری باشد سخن اهل غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر
و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد نظم لیکن کوش بر قول صاحب غرض که
در سینه ارگینه دارد مرض بهم برزند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه جید اول
و هوشمند بفور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزییات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز
کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات

رسد مثنوی هر که در این خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد داد گری شرط جهانداری است دولت باقی ز کم آزاری است و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکمار ا دستور العمل سازد هم مملکتش آباد ان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم و اشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بید پای برهمن نهاده بود و از توفیق ایچ شاهزاد کار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت چند فکر میکنم و هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون فال چون ذکر اشلیم و بید پای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب نازک گشاید در پیش فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای قصهٔ دمنه رای و برهمن در سویدای دل من متمکنست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر صراع عمریست که سودای سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه از این قصه بدست نیامد هرگز از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد من پیوسته گوش و هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده بر شارع انتظار داشتم تا جمال ایشان از کجا روی نماید بیت گوشی بر آواز دارم مژده زان لب کجاست دیده بر راهست یارب بر تو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست رو بانب شکر الهی بجای می آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امیدوارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای برهمن بهره مند گردانی که تا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع این مواعظ انواع فواید بر عیت و اصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت فرو گذاری کرده و بر کت شنیدنش فایدهٔ تمام بخواص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان ندید در گنج حکمت بود در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بران وجه کو با ملوک

آغاز داستان رای والشلم و بید پای برهمن و گفتگوی ان از بعضی تجها
وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت چت
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند اختران در اسمان از طالعت نیک اختری من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات بلاد
هند که خال چهره ممالک پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز
تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی اوجمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت او امر و نواهی او آرایش گرفته
زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آینه احسان چنانچه جهانیان نموده بیت
بنور عدل اطراف جهانرا کرده نورانی بلی از عدل روشن کرد آئین جهانبانی و این پادشاه را
رای والشلم گفتندی و لغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت جزو
انگشتر قصر سپهر شکوهندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی و ده هزار قلاده فیل
دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین او فزون از
و ممالک معموره مصراع انچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بفور کار رعیت رسیدی
و بخود وقضیه هر یک از داد خواهان پرسیدی بیت دست رعایت زرعیت مدار کار رعیت بر وفات
سپار چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک بپرداخته
پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار بر خواستی و در مجلس او همواره ندمای حکمت
شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی
روزی بر مسند عشرت نشسته بود و خوشی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزمگاهی سازکرده در شاهوار می
راحت باز کرده بعد از اقتداء نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت
هوش افزا نموده و پس از تماشای رخسارهٔ ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت
انجام فرمود از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و اجناس اخلاق استفسار کرده گوش و هوش را
بجواهر سخنان ایشان گرانبار گردانید مصراع سخن درست و تعلق بگوش نه دارد

والشلم بدال
مهمله بالف کشیده و میمی ساکنه
مکسوره و شین نقطه دار زده
و لام مکسوره و یا و میم
در پایان قاطع

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند تا جود و کلام در میدان جود و کرم بگوی آمد بهر حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاقست و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه و آله فرموده که جود نهالیست در جمن جنت رسته و برکنار جویبار کوثر نشو نما یافته که الشجاعة شجرة فی الجنة نظم مایهٔ توفیق کرم کردنست گنج یقین ترک درم کردنست گنج روانرا که تو پرسی نشان نیست بجز انکه بجنبی روان رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خورسند گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطایای عمیم از بنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطره باران جود شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب بعزم آشیانه مغرب کرده و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده پوشید راز راز برون داد شب پرده ساز صوفی خلوت خلد بخلوت نشست کرد فلک سبحه پروین بدست پادشاه سرفراغت ببالین آسایش نهاد و ذیل خواب بر چشمها فرو هشت و ماغ مشغول شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که بهری نورانی سیما آثار صلاح و رشد از جبین او پیدا و علامات کرامت و رضا و هویدا بیت ز هر رای سلام کردی و گفتی مرو زنهار و در راه خدا نفقه کردی و مبلغی کرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه داد و علی الصباح که نوبت دولت و رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنج شایگان و خزانه رایگان حوالت و بیافتن چنان گنجی پای بساط بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بجانب گنج نهضه پیرخرد سنج مشت شده شهر و اطراف بجای آورد و قاعده بجا داشت تمهیدان قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق گشود و دست نمای آفتاب جواهر کواکب از مخزن فلک بر زر افشانی شعاع گشاد بیت بامداد ان که صبح سیم نمود از دو گنج قفل زر بگشود فرمود تا مرکب راهوار و رفتار را بزین زر و لگام صبح رنگ بر بیارا ستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شدند روی بصوب مشرق نهاد بیت دولت قبالهٔ بادی رکاب اندر رکاب نصرت تاوید بادی عنان اندر عنان و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از اطراف لقاری می افکندند از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر گوهی افتاد چون همت کریمان همسا حبدل سر بلند و چون دولت یار دشمنان بسیار عاول پای بر جای در دامن انکوه

در دامن ان کوه غاری تاریک نمودار شد مردی رشوند در ان غار رسته و مانند یار غار از رحمت اعیا
وارسته بیت باخبر و بیخبر از هر چیست موخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر ان غار
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خواطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحه ضمیر نقش مراد شاه برخوانده زبان بنیاز
برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای منزل انست دل دیده فرود آی و درای شاها اگر
چه کلبه احزان درویشان بازاء قصر زرافشان ندود و مخدرات نمایند و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان کیوان پیکر هیچ بر نیاید
فاما مصراع رسمیست قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه
نشینان را بدم و قدم نواخته و از ازا از تتمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته بیت نظر کردن بدرویشان
بزرگیرا بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با موریش و البتلیم سخن درویش المجل قبول سانید از مرکب
پیاده شد و با نفاس مبارکش استیناس حاصل کرده ا تماذ تمنی نمود نظم همت درویش چه همره شود
خواجه ز اسرار دل آگه شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از انکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود بیت کز دست من کدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی اما برسم
حضر تحفه دارم که از پدر میراث بمن رسیده نزل راه شام میسازم و ان گنج نامه ایست مضمونش اینکه در گوشه
این غار گنجی گرانسنگ و در او نقود و جواهر بیشمار ان و من چون بر گنج خورسندی الْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى دست یافته بودم
بطلب ان نپرداختم و جهت سود و روزگار خود هم از ین گنج قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رایج تر نیست
سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشور
گشای پر توالتفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی ان مشغول شوند و حاصل از ایخزانه عامره شایسته
بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست و البتلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در
میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان قیمتی
ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصراع کانچه آید ز غیب بی عیب است
رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی
مخزونات بنظر همایون در آوردند نظم بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار بسی درج

صندوق با قفل وزر پر از لعل و یاقوت و درو گهر زرزینه آلات و سیمینه ظرف زبرگونه تحفهای شگرف شاه بعبور
تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید
مرصع براطراف و جوانب او بندهای محکم بر بسته و قفلی روی کرد از فولاد و زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه
کردند ان هیچ کلید کره او نگشودی و ذهن بهیچ حلال مشکل بر حل عقدهٔ او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید او
خبری و از گشودن ان اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشودن ان قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق
تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی دراین صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه
استحکام را موجب چه تواند بود پس فرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل دربست کردند و چون
سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مرتبن ساخته و در درون اندرج حقهٔ چون کوی ماه
در غایت صفا بتعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ سفید حریر دید خطی چند
بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود یعنی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی حمل بر ان
کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید
دابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ ان خط وقوفی ننمودند
بضرورت در طلب کسی که مقصود از وبحصول رسد شتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی
تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی ایشان را حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم
گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت اینحال
سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصراع باشد که از این خط شنوم حرف مرادی حکیم ان نوشته
بستد و کلمات از اصل و فاصل بنظر استغسار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع
فواید و گنج نامهٔ بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنجنامه را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت
نهاده ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که اورا دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این
خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنجرا بردارد و این
وصایا مطالعه کند باخود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه ان متاعیست عاریتی که بزودی

فرموده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که
با ما کند مقرر و فانیست در این آستخوان بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه دستور العملی است
که پادشاهان از ان گزیر نیست پس ان پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیت رفتار کند و بداند که هر
سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او مترازل خواهد بود
و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کسرا از ملازمان که بمقرب خود سرافرازی
دهد سخن دیگری در باب شکست او بغیر قبول نباید رسانید که هر که تردد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی حسد بر او برند
و چون اساس عنایت سلطان در بارهٔ او مستحکم میشود بلطایف الحیل در نقص و هدم او کوشند و از روی دولت
خواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین فریبنده میگویند تا وقتیکه خراج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن الصورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من کار باب غرض راست زهر باب سخنها
وصیت دوم انکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زود تر آتش سعایت او را با آب شمشیر فرو نشاند تا
دودان عرصهٔ عالم را تیره نسازد سزاوار تر ست بیت آتشیرا که سوخت خلقی ازان خرد بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سیوم انکه با امرا و ارکان دولت طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که با تفاق دوستان یکدل
و معاونت مصاحبان بکبیت کارهای کلی ممشی میشود مصراع آری با تفاق جهان میتوان گرفت وصیت
چهارم انکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی خرم
اعتماد بروی نکند که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست روبه پرهیز چون پرهیزم خشک آتش
تیز کارش بحیل چه بر نیاید خوش خوش در حیله بر کشاید وصیت پنجم انکه چون کوهر مراد بچنگ آمد در محافظت
ان تهاون نورزد و از اغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چند انچه پشیمانی خورد سود ندارد
بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست و گر چه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم انکه در کار
و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بشمار
مثنوی مکن در همهتی که داری شتاب زراه تانی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چه

کرده انکه ندامت چه سود وصیت ششم انکه بهیچ عنان ندپرازدست نگذارد واگر جمعی دشمنان بقصد
وی متفق گردند وصلاح دران بینند که باکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب ان خلاصی ازان
متصور است فی الحال بران اقدام نماید وبحکم اَلْحَرْبُ خُدْعَةٌ بنای فریب ایشان را بر مکر زیر و زبر گرداند
که عقلا گفته اند بیت ازدام مکر خصم بحیلت توان گریخت قَدْ یُصْلَحُ الْحَدِیْدُ کَمَا قِیْلَ بِالْحَدِیْد وصیت
هشتم انکه از ارباب حقد وحسد احتراز کند وبچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون زمان کینه ورزی بسر
نشانده شد ثمرهٔ ان جز ضرر وآزار تصور نتوان کرد نظم کینه بهر سینه که بنها درخت دل شود ریش از پی آزار
سخت پیندت وچرب زبانی کند برگذرد قصد نهانی کند وصیت نهم انکه عفو را شعار ودثار خود ساخته
ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب وعتاب نیارد که همواره الکار عفو وحرمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر
فرو شسته اند ودامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی وجرات ایشان پوشیده بیت زابتدای دور
دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بوداست از فرودستان گناه وچون از بعضی مقرران جنایت
وخیانت ظاهر گردد وبعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در
بیابان حرمان سرگشته وحیران نگردند بیت ازانکه بدست لطف برداشته بنواز بیکبار نیفکن برخاک
وصیت دهم انکه گرد آزار بیچکس نگردند تا بطریق مکافات که وَجَزٰٓؤُا سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِّثْلُهَا صریح قولی لاحق نشود بلکه
باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ وَاِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ گلهای مراد بیار آید قطعه
نیک ارکنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو زاید بد بتر کنند امروز هستی از بد واز نیک بیخبر روزی
بود که از بد ونیک خبر کنند وصیت یازدهم انکه میل کاری که موافق طور ولایق حال بنا شد نفرماید که بسیار
کس کار خود گذاشته بتهمت نامناسب اقدام نماید واز اتمام نارسانیده از کار خود باز ماند بیت زاغی
روش کبک دری می آموخت ان دست نداد وراه او رفت زدست وصیت دوازدهم انکه
حال خود را بحلیهٔ حلم وثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیحست ونکته گاد الْحَلِیْمُ اَنْ یَّکُوْنَ نَبِیًّا حدیث صحیح
بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر وصیت سیزدهم انکه ملازمان امین ومعتمد
بدست آورده از مردم خائن وغدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف

باشند بهم اسرار مملکت محفوظ ماند و بهم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند عیاذا بالله چهره حال ایشان بخیانت
سپاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف انگلند و
نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد نظم خادم پادشاه این باید تا دودان ملک رونق افزاید و رکند جانب
خیانت رو ملک ویران شود زشومی او وصیت چهارم بهم انکه زمحنت روزگار و انقلاب ادوار
باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته فتنه بخند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت
روزگار کذاند نظم شیر اسلسله در گردن و روبه بر تخت فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد عاقل از کلبه احزان
تنهد پای برون غافل از عین عرب گرد چمن میکردد و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض نزل سهم
سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بمعاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت
نه باکتساب علم و هنر است وابسته احکام قضا و قدر است و بر یکرا از این چهار ده وصیت که یاد کردیم و استماعیت
مقرر و حکایتی معتبر و اکر رای خواهد که بر تفاصیل انحکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که
قدمکاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده انجا خواهد کشود و مطلوب کلی دران روضه امانی روی
خواهد نمود و الله مؤید لوصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل را اصل سمع خسرو رسانید دو این
درج کوهر که لآلی معانی در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود و التسلیم اورا بنواخت و ان صحیفه را بتعظیم تمام
ببوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که کنجی که بمن نشان داده بود ند کنج اسرار است نه بدره و درم و
دینار خزینه معانیست نه کنجینه جواهر و لآلی مرا بحمد الله که از متاع دنیا انقدار هست که احتیاج بدین زیادتی
ندارم و از روی همت این محقر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پند نامه که کنج حقیقی جهان
تواند بود انچه ازین دفینه بدست آمده بروح صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح پرفتوح پدر شایسته
پادشاه واصل کردد و مانیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از حصه خیر ابهره مند شویم و ثواب حضرت پادشاه با شارات
عالی مجموع ان دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت خاص ز بهر کرم آمد
درم بر کذر قافیه اینک کرم و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده بسند سلطنت بنشستند و
شاهی مزین کردانیدند و شب همه شب در اندیشه ان بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود بالتمام

و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل و صایا و قوفی تمام حاصل کرده از اعده مملکت داری و رکن بنای سلطنت
و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از کوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ اخضر
گون خورده لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشانی خود پیدا کرد در های شب
افروز کواکب کشاد و التسلیم فرمود تا از مقربان حضرت دوتن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر
و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلا حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شهریار
با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان
جانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت اینکار بر چه وجهی اندیشید
و من تدبیت تا عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر ای صواب
نمای شما نهاده امروز تیر آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید
تا من نیز اطراف و جوانب ان را ملاحظه نموده بر تدبیری که رقم اتفاق باید از اصل الباب عمل سازم بیت
بنای کار بر تدبیر باید کرد کی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در غرمات
سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید کرد سخن ناندیشیده چون زر ناسنجیده است مصراع سخن را
بیندیش و انگه بگوی ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم انچه از تخیلات
ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم و التسلیم برین معنی رضا داد روز دیگر با مداد بگاه بحضرت پادشاه
حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر داشتند قرار گرفته گوش و هوش بفرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت
سخن وزیر هنرپرور انوی در امده و طایف دعا و ثنا بجای آورد و گفت بیت ایجهانگیر جهانبخش که حکم ازل
سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است بنده چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است
اما از ارتکاب مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت
باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم که بر مخفی نیست که شر السفر قطعة من العذاب شعر ایت سینه سوز و تیر دلشکار
و الجلاء اعظم البلاء ناگوکیست جگر دوز مردم دیده ازان برسر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون نهند و قطرات
اشک ازان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و زحمت ملامت است
گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای

نسیه از کف ندهد و باختیار غرامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی نرسد که بدان کبوتر رسید پرسید که چگونه بود آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از اغیار برخواطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکدیگر را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندی و گاه و بیگاه با لحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیاد روی تو گنج غزلی داریم بعشق از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت ایشان دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد ز یاری بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِیرُوا فِی الْاَرْضِ را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند اَلتَّغَرُّبُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگد کوب هر عالی و دونست نظم بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجاست زآرام و آن کجا ز سفر سفر طربی و مرداست و آستانه جاه سفر خزانه مالست و اوستاد هنر درخت اگر متحرک شدی زجای بجای نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و غربت ندیده نکته اَلْغُرْبَةُ کُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده و ندیده باد اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر کاشن دل تو نوزیده سفر در حقیقت که جز بار فراق نمیوه نیاورد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره فتاده بر سر راهی دلی دو صد پاره بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب جهان راحت افزا و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو کرفت زیاده ازان متألم نمیشود و نفس بسیب مشغولی باعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمییابد بیت در غربت اگر خار و جفاست بر قدم زین خار گل مراد روید بهردم نوازنده گفت از رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از

سعادت دیدار رفیقان محروم شد سپاست که درد او بدان تلقیح چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از امان مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها بیت فراق و هستان و دیدن نشانی باشد از دوزخ معاذالله غلط کردم که دوزخ را نشان باشد حالا بحمدالله تعالی که کوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده بیت بگیر دامن جمعیتی و خوشدل باش که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد باز نده گفت امروز روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری بتر و چون بدیگری پیوندد غم نا گرفته بیخ از وصل یاری باز نامانم باندک فرصتی خود را بصحبت دیگری رسانم و این خود شنیده‌اند که گفته‌اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخت و آدمی بسیار توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را چنانچه ساز د و بسیج خام طبع سایه پرور د مرکب امید در میدان مراد نتاز د مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران برگرفتی و رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوندی تو انی ساخت و از مضمون سخن حکیم بیت یار کهنه را بهیچ نرده از دست بهر حریفان نو کهنه مباشد نجاوزی تو انی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بیت بسی بکام دل دشمنان بود آن کس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن را بینجا قطع نموده یکدگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد مصراع چنانچه مرغ مقید برون رود ز قفس برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوهسهای بلند و پوستانهای فردوس مانند تفرج مینمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد و مینای رنگ او از روضهٔ مینو دلکشتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطرسار نظم صد هزاران گل شگفته در و سبزه بیدار و آب خفته در و هر گلی گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی بازنده را ان هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد و هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود و دمی با سایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سیاهیان ابر و فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش و عدد آشوب و نهیب برق

سینه سوز نمودار غوغای قیامت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر
ترکش سپیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک وز صدای رعد
میلرزید بر خود جرم خاک بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن کرد نبود و گوشه که از صدمت
زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد کاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی و بر ساعت سیماب
ژاله و باران بیشتر شدی و هر لحظه نهیب برق و صاعقه زیاده میگشت بیت شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
بدین تندی کجا پروای ما دارند مستان مخلها القصه شبی بهتر از عصه بروز آورد و بنا کام بران بلای بیهنگام
صبر کرد هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی
و گفت قطعه کر بدانستی که فرقت تو این چنین صعب باشد و دلسوز از تو دوری نخستین بکدم وز تو غایب نبودمی
یکروز اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد همانا رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو کشت و از تاب آفتاب عالمتاب
عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب ساخت
روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب بازنده بار دیگر به پرواز در آمد مترقب و که بسوی خانه باز کرد و یا چون عزیمتی
نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر
صید از شعاع آفتاب زمین زود تر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیز تر رهبوستی
بیت که حمله چون برق آتش فشان که سیر چون باد آتش فشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون
نظر بر شاهین بر جم افتاد دلش طپیدن گرفت و بر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بتحیر عدم آورد
بیت چو شاهین بر کبوز حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت
یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود و قوفی تمام یافت نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازان
بسلامت بیرون آید و ازان ورطه با آسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون
اکسیر اعظم خود در عرصه عدم نشان نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت کربار دگر دامن وصلت
بکف آرم تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند بیرکت این حسن نیت که منظوری بود و بر مزید جمعیت فتح الباب
حاصل شد و درین محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد و از جانب دیگر عقابی کرسنه که نسر طایر بر آسمان

فلک از آسیب چنگال او این نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت
حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد بیوی طعمه در پرواز آمده بود
چون حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله بدو نا شتابی
میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر از پیش شاهین در رباید قوت سعی که در نهاد
شاهین متمکن است با انکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی نهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله
در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله از میانه رست هر دو بجنگ یکدگر مشغول شدند
بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را زیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر
نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و با مداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر
پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر
خرامان شد اندر ریاض سپهر بازنده با انکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان
و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دانهٔ چند در پیش وی ریخت
و هزار شعبده و نیرنگ از انصورت بر انگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون جنس خود
دید پی انکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانهٔ بحوصلهٔ او نرسیده پایش بسته بند بلا گشت بیت دام شیطنت
و نیا دانه لذتهای نفس مرغ دلرا حرص دانه زود در دام افکند بازنده بان کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای
برادر ما جنس یکدگریم و مرا این واقعه بسبب جنیت تو دست داد چرا مرا از بیخال آگاه نکردی و شرط مودت
و مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر
حذر سود ندارد و با قضا کوشش بیحفایده نکند بیت چون تیر قضا ز شست تدبیر بجست هرگز نکند رو بسپر
تدبیر شش بازنده گفت هیچ میتوانی کرد ازین مضیق بلا را مخلصی من بنانی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی
کبوتر گفت السلیم دل اگر من حیلتی و انتمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مضطر
و دار گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانده است حال تو بدان تمر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بر یکی
و خواهش ما در را گفت ای ناصحان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم

مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را
از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی نخفت بگفت
ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام
قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شده و بازنده
حلق خود را از حلقه دام خالی یافت بفراق بال پر بدو روی بوطن نهاد و بشادی انکه از چنان بندگران سنگ
سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شده و در اثنای طیران بدی ویران رسید و بر گوشه دیواری که
متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودکی دهقانی که نگهبانی کشت زار کردی برسم کشت بر حوالی ان دشت
می گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودای کباب از دلش بر آورد از روی دست حمره در رحمان کرده در پیوست
بازنده ازان بازی غافل و بجانب کشت و بطرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثران
ضرب حمره ببال ان شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شد و بتک چاهی که در پای همان
دیوار در افتاد و ان چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ برسران نمودی و اگر رشته سیاه و
سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه نه چاهی بد اینسان مغاکی که قعرش ازان
سوی هفتم زمین بر کندستی فلک دورش از خواستی تا بداند بماندی و کرد مساحت نکشتی دهقان بچه چون
دید که مطلوب در تک چاهست و رسن تدبیر از رسیدن بان کوتاه نا امید برگشت و ان نیم کشته را در زندان
عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانه روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک چاه بسر برد و زبان حال
صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت غزل یاد باد انگه
سرکوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاکدرت حاصل بود در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز چه توان
کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر سر چاه رسانید
و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون
پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و بکیفیت

احوال بر چه منوالست بازنده گفت بیت دردِ عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچه از محنت و بلا و مشقت و غبار بر من گذشته است بیت آسوده کسی باید و خوش مهتابی تا با تو حکایت
کنم از هر بابی خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربت بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود
که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را
بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم بیت دگر مجاهده غربتم هوس نکند که در مجاهده دوستان خوشست مدام
و این مثل میان آوردم تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عنصر را بذل سفر مبذول نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش
جز نالهٔ زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیار م چه بگذرد بخیال شود
مناز لم از آبده مالامال دانشیلم فرمود که ایوزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع آن نیز بیشمار است
چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر بدان فایده توان
گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی
که پیاده بسفرش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری
رسد بیت از سفرها بنده گیخسرو شود بی سفرها ماه کی خوشرو شود و اگر کسی گوشه و مسکنی که دارد سر فرود آرد
و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند
باز را ازان بر ساعد سلاطین مقرر شده که سر بآشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ ان در پس دیوار خاری ماند
که دل از ویرانه برنمی دارد بیت چو شاهبازی بکوهلان در آویزی کن چو جغد چند توان بود در پس دیوار
و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود
در عین کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که کند مقام گندیده شود و اگر ان
باز شکاری که باز غن بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هرگز نه
بشرف تربیت سلطان رسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت این صورت چگونه بوده است حکایت
رای دانشیلم فرمود که در اخبار شنیده ام که در وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر همساز بودند و آشیانهٔ ایشان
بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی ان نتوانستی رسید بیت ان نه کوی

بود کو را بر زمین بودی نشان آسمانی بود کوئی برفراز آسمان و ایشان بفر اقبال در ان نشیمن بسر میبردند
و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت توای خلیل که با کل در وصالی غنیمت دان کبس فرخنده
فالی بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بآنچه ارزانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشان را بدیدار فرزند بود در
طلب غذا رفتندی و جهد جکر کوشه از هر کونه طعمه اوردندی تا باندک زمانی قوتش بترقی نهاد و روزی ویرا
شهاکذاشته بریک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت
آمده جستنی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناکاه از انجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد
قضارا در ان محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچه کان حاصل کند بیرون آمده بود و مترصد نشسته نظرش
بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه نشیب بود بخیالش چنان رسید که موشیست از چنکال زغنی خلاص یافته
مصراع در کوزه همان خیال رویست منم بی تامل در ساخت و پیش از انکه بر زمین رسد از روی هوا او را
بآشیانه خود برد و چون نیک در نکریست بعلامت چنکال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم
جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب
حیات او کردانید و اکر من در ان محل حاضر نبودمی این مرغ ناکاه از بالای کوه بر زمین افتادی و آینه همه اعضا
و اجزای او از هم بریختی و استخوانهایش بآسیب سنک عنا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای
ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشند
بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم کردانم پس از غن از روی شفقت بتربیت او مشغول
شد و چنانچه با بچکان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا ان بچه بزرک شد و کوهر اصلی
ذات وی که النّاسُ مَعادِنٌ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ بالش و نمایش آغاز نهاد و اکرچه تصور ان داشت
که از فرزندان زغن است اما هیئت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و مشرا اوقات بر تخت
میبود که اکر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اکر از این خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباعی
نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج این جمع شمارم خود را ان به که ازین هستی و هستی خویش خوش
بکذشتم و باز کذارم خود را روزی زغن با باز کفت الیفرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال

برمن پوشیده است اگر آرزوی دردل داری بامن بگو تا در پی تحصیل آن باشم واگر مرادی درخاطرت
میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در پی اتمام ان بکوشم باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی در معنی یابم و
سبب ازا نمیدانم واگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که مارا شگفت فی رنگ توان نمودنی
بوی نهفت حالیا مصلحت دیده که شرف اجازت ارزانی فرمائی تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید
که بیرکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود چون خاطر بغرایب وعجایب امصار واقطار مشتغل گردد تمکین
که صورت فرح در آئینه ضمیر پدید آید زغن که آواز فراق شنید دو دو از نهادش بر آمد وگفت بیت از
فراق تلخ می گوئی سخن هر چه خواهی کن ولیکن ان مکن فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این
چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر در بائیست آدمی خوار واژدهائیست مردم ربا بیت
سفر اهل ایمان بقراست زین سبب صورت سفر سقراست بیشتر مردم که سفر میکنند بجهة تهیه اسباب
معاش میتواند بود یا بواسطه انکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست
منت خدایرا که کوشه فراغتی هست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میتراست و بر فرزندان دیگر
سرافرازی داری وهمه بزرگی ترا کردن نهاده اند با اینهمه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را
ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیریست که گفته اند مصراع روزینک از دست نیست کار
عاقلان باز گفت انچه فرمودی از روی محض مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این کوشه و
توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت ازان قاصر است زغن دانست که نکته کل شیئ
یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت وگفت انچه من میگویم از مقام
قناعت است و انچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و
چون تو شکر نعمت قناعت نگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتوان رسد که بدان گرفتار حریص
رسید باز پرسید که چگونه بوده است ان حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت
ضعیف حال کلبه داشت تنگتر از دل حاجیان و تیره تر از کور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی
در آئینه خیال ندیده واز پیکانه و آشنا نام آرش نشنیده مهمان قانع بود که کاه کاه بوی موشی از سوراخی

شنیدی و یا نقش پای بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیاناً بدد کاری بخت و مساعدت سعادت موشی
بچنگت وی افتادی مصراع چون کدائی که گنج زر یابد خرش از شادی بر افروختی و غم گذشته بشعله حرارت
عزیزی بسوختی و تا یکهفته کاپس بدان مقدار گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب
یا بخواب خوشتین برادر چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطه اینکه خانه پیرزن قحط سال ان کربه بود و پسته
زار و نزار بودی و از دور بشکل خیال مینمودی روزی از غایت سطاقتی بر حمتی تمام بر بالای بام برآمد که ببیند
که بر دیوار خانه همسایه میخ امید و بدستور شیر زیان کام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته
بر میداشت که پیرزن چون از جنس بدان تازگی و فربهی دید متحیر شد و فریاد برکشید که مصراع باری خراب
میسی آخر بکوئی از کجا تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافتخانه خان خطا می آئی این طراوت
تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست کربه همسایه جوابداد که من بریزه خوردخوان سلطانم هر صباح
بر درگاه شاه حاضر شوم و چون دعوت مکبستر اند جراتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از کوشتهای فربه و ناتهای
میده لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم کربه پیرزن گفت که کوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده
چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیرزن و کوشت موش چیزی ندیدم و نخورده ام کربه همسایه بخندید
و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نیستو انکرد و ابنای جنس ما را از این شکل و هیات که تو داری عاری
تمام است و از اینصورت و صفت که از خانه روبصحرا آورده تنکی بر دوام بیت از کربه همی کوشد و می ستر ترا
باقی همه عنکبوت را میماند و اگر تو بارگاه سلطان را به بینی و بوی ان طعامهای لذیذ و غذاهای موافق نشنوی یکین
که سریحی العظام وهی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور آید و حیاتی تازه یابی بیت بوئی کز خاک احبا
گذرد چه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم کربه بپیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه
جنسیت است چه باشد که شرط مروت و اخوت بجا آوری و این گه میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو
نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان
کربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود کربه پیرزن از نو علیه
این وعده جانی تازه گرفت از بام زیر آمد و صورت با پیرزن باز گفت پیرزن بنصیحت آغاز نهاد که ای رفیق

مهربان لسخن اهل دنیا فریفته مشو و کوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده از جز بسوزن قناعت پوشه اجل دوخته نکردد نظم قناعت توانگر کند مردرا خبر کن حریص جهان کردرا خدارا ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد اگر به ارنجنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی بیت نصیحت بیمر عالم چو باد در قفس است به پیش مردم عاشق چو آب در غربال القصه روزدیگر با تفاق کریمسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از انکه ان بیچاره بر سد نقش صریح الحرص مجموعه لطیفه بر انگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و پیش انکه روزگذشته کریکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شعب از حد کذرانیده بودند و فتنه برپا نموده بودند و بفریاد و فغان جهان و میز بانرا بتنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با حکمانهای تیار کوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر کربه سیر و قاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول لقمه که خورد و پیکان حکیر و زباشد کریزان از ایخال پنجر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکار کاه خوان روی نهاد و هنوز پایه بر سر خوان نهاده لقمه های کران سنک وزنی نکرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش تراز و شد نظم چکان خونش از استخوان میدوید همیکفت از هول جان میدوید که کر رستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانه پیرزن نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکو تر بدو شاب خویش و این مثل بدان آوردم تا تو نیز کوشه آشیانه حرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بمشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت کنی افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه رسی و این مرتبه نیاز دست تو برود باز کفت انچه فرمودی محض نصیحت و عین حرمت است اما بخرشیات سر فرود آوردن کار عجاز تواند بود و بتجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر عزکی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خردار جمند منازل ارا ذل را امنی نپسندد نظم هیچکسی ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت بالا نیافت مرتبه جو که برآئی بماه کس نخورد بر اخن شربت بچاه زغن کفت این خیال که تو در سرداری بتجرد پندار وجود نکیرد و این دیک سودا به تمنای بیحاصل بجوش نیاید هیچ کاری بی انکه اسباب ان مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی انکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید

پیت تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی بازگفت قوت چنگال
من حصول سیامن دولت را خوبترین سببیت و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلة
مگر تو حکایت التشمیر استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاور داعیهٔ شاهی و سروری داشت و اخر الامر
خلعت بقش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید پرچه منوال بوده حکایت بازگفت در قدیم
الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هر گز حرفی از ورق نشاط نخوانده و قافیهٔ
حرفت او هر هج عیال و فا نکردی و مکسب پیشه او از ترتیب نان و جامهٔ فاضل نیامدی غایت عزشاه
او را پسری کرامت فرموده دلایل حشمت از جبههٔ پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا بیت مبارک
طالعی فرخنده فالی بباغ خرمی زیبا نهالی بیرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل
کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش مینمود و پسر
در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی
و چند انکه تعلیمش دادندی میل بنیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش
سپر نیزک سرافرازی مشاهده کردی نظم چوها و میم بخشتی و پرش سپر باخود بودی در ضمیرش الف با باچان
میکرد و تقریر که باشکل کمانست و الف تیر چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر
همگی خواطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با دوان طفولیت نسبتی ندارد آثار رشدی و دلیری از صفحات احوال
تو بغایت روشنست میخواهم پیش از انکه نفس بداندیش را در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احرز
نصف دینه قرار گاه تو سازم و حالا دست همان عروسی که او را جهیز کوبند فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیل
انکه تواند بود کرمیه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار از انکه من
میخواهم دست همان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمینمایم و از شما مددی و
توقعی ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل است چندین استظهاری که ترتیب دست همان
بقاعده توانی کرد نداری انچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری میکنی کدامست پسر بجانب
رفت و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزه خون خوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان کوهر بار تر انکه گفت ای پدر

بدانکه عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را عقد خواهم آورد و او دست و پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از
تخت خونریز نیست بیت بالجمله نیک هیچ کسیر از تیغ نیست بهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون مقصد اقصی از
حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت فراگرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر
گردانید و از اینجا گفته اند بیت عروس ملک نسازد مگر بدامادی که اول از گهر تیغ داد کابینش و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق از دری ابواب سعادتمندی بر روی حال
من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود برآورم و حالا با فسون و
فسانه کسی ترک اینخیال نخواهم کرد از این جهت نخواهم گذشت مصراع ما از سر این کو بملامت نرویم زغن
دانست که انمرغ عالی همت بر شست حیل و دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت
اجازه سفرش داد و وداع مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را با یکجان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه
اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک مدی دید در عین جلوه گری
خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک در یافت
و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او
با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما تشتهون و مسامات
زردی و چون بقدر العمر گوشت بدان مزه نچشیده بود گفت بیت سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای
خاطر مات آفریده اند پس بنخواند شید که از خواید سفر همین بست که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافتم
بلطعمهائی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی و پست
بر موضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد مصراع دین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد ازین
چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهود خواهد آمد مصراع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی
بفراغت خاطر طیران مینمود و منشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آنکوه جمعی
سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در احتراز آمده نظم دران حالت از صدای طبلک باز
همه مرغان صید افکن به پرواز ز یکسو جره باز ان سبکخیز بخون صید کرده چنگر انتیز و ز انجانب دگر شاهین بتاراج

جره باز بفتح اول و تشدید ثانی باز نر و باز ماده سفید را گویند و مطلق شجاع تیز آمده

بلوغ

ربوده نقد حان از کبک و دراج وان پادشاه همان والایت بود که با ملازمان سم شکار پرون آمده بود و چرکای
ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده و در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی
نمود و این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی
وی افتاد دلش مایل او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق
وی افگنند و بر شموني دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی باقابلیت ذاتی و استعداد
فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت
بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامکاری رسیده و اکثر در همان منزل که اول اقامت نموده باصحبت
زاغ و زغن مدتها گذرانید و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را به پیمودی و صول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه
از قبیل محالات بودی و این مثل بحق آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمیرا از اسفل
السافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی خلایق کل
مقصود شگفت سفر کن تا مراد خویش یابی که فائز شوافی مناکبها خدا گفت وچون سخن بدانجا رسید
وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعا گوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر فواید آن فرمودند از
انجمله نیست که شایبهٔ شبهت بر اس آن تواند گذشت فاتا بر خواطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطانرا که راحت
عالمیان و وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت بباديهٔ دلگیر الم و محنت
انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید و الشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران مشه بر دانست
و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای
همت ملوک بادیهٔ ملت نپماید سر و بنشان بی سامان بیالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس
گر آسایش خویش خواهی و بس و بدانکه بندگان خدا بده و قسمندگی ملوک که ایشانرا عز تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند
و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود
و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت
بیت انکه او با پرستار و تنعم نپسند روزگارش در جهان سرد و سرور میکند پادشاهی در چین دادند کلرا زانکه آن

با وجود نازکی از خار بستر میکند وحکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد وجهد نمودن طالب را بسر منزل نخبت رسانده و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جبال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال هیت کمر سلطنت نشاید بست هرگز ارغبت تن آسانیست هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب مجتهدا صفت تن آسانی و فراغت را دست بداشت هر چند زود تر مقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه ان پلنگ در آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزا داشت بیرکت جد و جهدی که ازوی بوقوع انجامید و بمیامن تحملی که بر مشقات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی بانقلاب تعویق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که اینصورت بر چه وجه بوده است حکایت رای البشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان نظم درختان سر اندر سر بایکدگر بران جلوه گر میوه نغزو تر نهالش زطوبی ولاوزتر گیاهش زسوسن زبان تیز تر و از غایت تزاهت او بیشه فرح افزا گفتی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از بیمیت او شیران شرزه کام در آن گنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه ان بیشه پر امون خواطر نتوانستندی گذرانید نظم چه بر خار ازوی از خشم و نبال فکندی شیر چرخ از بیم چنگال بران راهی که یکدم او نشستی گذار خلق تا سالی نیستی مذ تسا در ان بیشه بر او دال گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات ان قرة العین مشاهده نمودی واغیه داشت که چون ان بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بخون شیر بران بیالاید ایالت ان بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در کوشهٔ قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بیاغ تاراج برداد مصراع ای بسا آرزو که خاک شده وچون این پلنگ بپنجهٔ اجل گرفتار شد سباع چندکه از قدیم الایام آرزوی ان بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آنکردند پلنگ بچه دید که تاب مقاومت ندارد جلا اختیار کرده میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و انفرد افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف بیرون آورد پلنگ بچه چند روزی در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را بیشه دیگر رسانید و با سباع الموضع در دول خویش باز نموده در تمهید

گنام بفتح اول آرامگاه جانوران

این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای ان شیر شکاری و تهور آن جرّار کارزاری و قوف یافته از امداد و اعانت او
نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت ان بالای ان بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او
پیرامون الصحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل و توان و چنگ او نیست و قوتیر با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی
بود رای ما اقتضای ان میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کر خدمت او برآئی نظم تنی را که نتوانی
از جای برد سر خاش اورا بنا باید فشرد همان به که با او مدارا کنی بنالی و عذر آشکارا کنی پلنگ بچه را این سخن
معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور در وظایف خدمت تقدیم رساند
پس نکته اَلتَّعَوُّذُ اَحْمَذُ را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه
گشته بمبلغی که لایق همت او بود نا خرد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت
و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان
دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن بر دوام جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح
ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار جمله بیشتر است وقتی شیر را اهتمام
ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در ان زمان تنور فلک اثیر در تاب بوده عرصه دشت و کوه چون کوره
آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان دریا
چون ماهی برتابه بریان شدی نظم اگر ابر ناگه شدی قطره بار زتاب هوا قطره گشتی شرار و گر در هوا مرغ
گردی گذر چو پرواز اش سوختی بال و پر زبس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب
شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف صد قعر دریا چون مرغ بر باب زن سیخ کباب بریان میشد و سنگ
از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که
بار تکاب محنت مشاقی نشده و از حرارت هوا اندیشه ننموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای تفکر پلنگ
بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال مروت او بود نزدیک
سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل چرا نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمت
اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شده و نیمروز بدانجا رسیده بسر انجام مهام

قیام نمود و علی الفور که کارشان بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص ندماکه در رکاب دولتش بودند مشوق الکلام بعرض رسانیدند که درچنین کرمانیهمه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه تخت استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکین دهند همانا از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش و بار مشقت فرود مکش بگذار میان کوه رنج جهان را کناره نیست پلنگ تبسمی کرده و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمیست که بمجد و جهد بر افراخته ام پسندیده بنا شد از ابکاهی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته تنکو نبود و نخوشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی به گنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلا سپر تواند بود بارزو و هوس بر نیاید اینمعنی بآب دیده و خون جگر تواند بود منهیان این خبر را بشیراز رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر شرزه تحسین در جنبانیدند و فرمود که سرداری و سروری چنین کسی سزد که سر از گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در زمان سرافرازی آسوده تواند بود که سرمایش آسایش تهمد نظم ازان شاه آسایش آید پدید کز آسایش خود تواند برید خنک آنکه آسایش مردوزن کوشید برآسایش خویشتن پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت بیشه بدو تفویض فرمود و جای بدرا بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بان اضافت کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلمیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجا نتیجه حصول مقصود نداده بیت نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزدان کرفت جان برادر که کار کرد و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم کرده ام و پای جهد در رکاب غربت آورده بحر و تصور رنجی که در ذهاب و ایاب بر سد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب برنخواهد تافت ان ذالک لمن عزم الامور بیت شرکه بعزم درست پای نهد در رکاب نیست عجب چرخ را کر دوان از کف عنان چون وزرا دانستند که زوال نصیحت مانع غربت نخواهد بود و یارای شاه بجداستان شده به تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیده به تکرار این بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا

یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس رای دانشلیم از تمجهور بکنف کفایت یکی از ارکان دولت که محل
اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش
او فرو خواند و از جمله انکه نظم ملک شد آئینهٔ اسکندری تا تو رخ خویش بر او بنگری روی تو زیبا نماید مگر
زنگ تعدی بری از وی بزدا ملک فروزی چه سحر مثبه کن وز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردافکن صید تیرزن آه
نکند گاه یکی بیرزن وچون خواطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خاص و خدم روی براه سراندیب نهاد و
مانند ماه منازل قطع می کرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تحیری و از هر قافله بقایدهٔ
می یافت تا بعد از پیمودن مراحل تر و بحر و کشیدن شداید سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات
روایح اندیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید و بعد از
انکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال و احمال زیادتی انجا که گذاشته باد و سه تن از محرمان
روی بکوه نهاد و چون باعالی کوه برآمد سرافرازی دید سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را
روشنی داده نظم بقد چون چرخ اطلس رفته والا طمع کرده اطلس را بجارا چه باخنک فلک هم تنگ گشته
پشتی قدّ او در گذشته فلک از تیغ همچون ابر او نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین
آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده بیت سبزه زار شرابهای زبرجد بر کنار کوهسار
کمرهای مرصع بر میان بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل و ز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان و انشلیم بهر
گوشه طوفی مینمود و مقالات متبرکه را طوافی میکرد و در اثنای تردد و تطرش غاری افتاد که سواد آن با نور دیده
برابری کردی و ستر المنور فی السّواد از تاریکی او روشن شدی از مجاورآن منازل استفسار تمام معلوم فرمود که آن
مسکین حکیمیست که او را بید پای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاد که نام او پیل پای است
که بهندی متی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و
دران اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علایق دنیا برد و خنه و خاشاک
اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش
هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای وَاللّٰهُ یَدْعُوا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ نشنیده نظم دست گنجینهٔ تحقیق بیزدان

جنبش آفتاب صبح خیزان بهر حرفی فلک را کمیه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز دابشلیم بار روی ملاقاتش
زمانی در بیرون بایستاد و بزبان حال از باطن اصاحب کمال استجازت زیارت فرمود و پیر روشندل بالهام
غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای اُدخُلُوها بِسَلامٍ آمنین بداد مثنوی
شه دران غار حکمت آئین شد غار از و نقش خانه چین شد خدمت پیر را میان بربست کمر بندگی بجان دربست نگاه کرد برهمنی دید قدم
تجرید در عالم تفرید نهاده و شعشعه علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت
جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بنفس نفیس او را دعوتش
خواهد رسید بادبی تمام متوجه شده و چون نزدیک برهمن رسید سر بخاک تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام
نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و سبب قبول
کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام ان بسر اندیب اعلم
تا مقطع باز کلفت برهمن تشبیبی فرموده کلفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب بی انش تحمل اینهمه مشقت نماید و بجز
آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید نظم ای خوشت آنین
جهان داشتن ملک بدینکونه تواند اشتن بیخ نهالی که تو آبش دهی میوه شاخش نبود جز بهی انگه برهمن بسر مهر
اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده به تربیت او
پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد
و برهمن در باب بارای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم از القلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه
مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمن است و ما از ان در چهار ده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق است
ایراد کردیم وَالمَعُونَةُ مِنَ اللهِ المُستَعانِ بِهُوَ حَسبُنا وَعَلَیهِ التُکلان باب اول در اجتناب نمودن از قبول ساعی
رای اعظم دابشلیم بابید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد
و بهر آینه محسودان خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده و بسخنان بکر آمیز مزاج سلطان را متغیر خواهند
ساخت پس پادشاه باید که در قبول صاحبغرض بشکوشانل فرماید و چون معلوم شود که خالی از امیر غرضش والا بس منیت
از سر حد قبول زراند مثنوی مدار صاحبغرض پیش خویش که آمیخت با یکدگر نوش و نیش بصورت دو بد نوش و

یاری کند یعنی زندگیش خواری کند و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و فصلی که
کار تردد پادشاهی مقرب بوده باشد و لبخن بغرض امیر حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت
بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر اینوصیت است و اگر پادشاه
اول غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی ازان بهم
بمملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت بر آیینه سر
انجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و کاو بورانی پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود مسافر زمین و بحر را پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی
کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام را بسیار چشیده پیت خردمندی امینی کاردانی زروی
تجربت بسیار دانی چون مقتدم مرک که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و علائم
لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت نظم نوبت پیری چه زند کوس رد
دل شود از خوشدلی و عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرک رساند سلام خواجه دانست که
دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعیست در خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید
فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال
تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز بعطالت
و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند داد
آغاز نهاد و ابواب نصایح بغرض مشتمل بر جوامع پیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ایجوانان اگر قدر
مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بمذهب خردمند نروید اما باید دانست که مال سرمایه سعادت
دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهانی بوسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی
از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن
و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت
و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیوم

یافتن ثواب آخرت در رسیدن منزل کرامت و کروبی که نظر بر انیمعنی دارند اهل نجات و درجاتند و حصول اینرتبه
نیز بمال حلال میتواند بود و نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه بر معنوی در کتاب مثنوی گفته بیت مالرا کز بهر
دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آیدن مال بیکسب
وطلب محال مینماید و اگر کسی نادرا مال بمشقت یابد چون در تحصیل آن مخیتی نکشیده باشد بهر آینه قدر و قیمت
ان ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نماید و بهمین حرفت تجارت
که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر متحیر گفت ای پدر تو مارا بکسب میفرمائی و این معنی منافی توکل است
و من یقین میدانم که انچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب ان جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و انچه روزی
من نیست چند انچه در جستجوی او سعی نمایم فایده نخواهد داد نظم هر چه که روزیست رسد در زمان و انچه نباشد
نرسد بکمان پس پی انچه نخواهی رنجش مپوده چه باشد کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود
هر چند ازوی گریختم در من آویخت و انچه نصیب من نبود چند انچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر
نکنیم هیچ چه مصراع نصیبه ازل از خود مگیتوان انداخت چنانچه داستان ان دو پسر پادشاه شاهد حال است
که یکیرا بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری با مید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان روائی
عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده او را دو پسر بود در عنفوان
غرو جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول
بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت بعیش کوش که تا چشم میزنی بر هم
خزان بمی رسد و نوبهاری گذرد پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود جوابر و افر و نقود نامحدود داشت
بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته بروجه احتیاج
بباد تاراج بدهند و در حوالی الشهرزابدی بود پشت را اسباب دنیا کرده و روی بهمتیه زاد آخرت
آورده بیت سوخته تاب تجلی شده شیفته حضرت مولی شده پادشاه را بادی الغتی و به نسبت وی
زیادت عقیدتی بود تمامی اموال جمع فرموده بروجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد

وزاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی پیش ندارد و بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر دهند شاید بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت قسمتی یافته ازاریروجه مصلحت صرف نمایند وازاصراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه زر برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزینهٔ خود انجا مدفون سازد فرزندانرا بر انصاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید در اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود محرر است و بعد از ایخال بازدک زمانی شاه و زاهد بهر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند بیت هرانکه زاد بنا چار بایدش نوشید ز جام دهری کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وان گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند بچکس را بران حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را محروم و مغموم بگذاشت پیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد نظم جملهٔ دنیا زکهن تا بنو چون گذرنده است نیرزد بجو مملکتی بهتر ازین سازکن خوشتر ازاین حجره دری باز کن هیچ بهتر ازین نیست که چون کرسپان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آورم و رتبهٔ درویشی که سلطنت بیزوالست از دست ندهم بیت درویشیرا که گنج قناعت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست پس بدین از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که رو بصومعهٔ وی در آرم و بقدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنّة عالیه طیران نموده و صومعه از ان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از انخال اندوه و ملال بر وغالب شده عاقبت همان موضعرا جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی

صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریزی راهی کرده پوشته آب ازان کاریز
بدان چاه آمدی و اهل صومعه انرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو
گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد و در تک چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب
بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر
خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آبرا بنظر تدقیق مشاهده میکرد
ناگاه حفره بنظرش در آمد که از انجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده بانگشت
کفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس انسوراخ را کشاده تر کرد انید قدم در وی
نهاد ون همان بود که بر سر کنج پدر رسیدن همان شاهزاده که امثال بچاب و نقود پیکران بدید خدایرا سجده شکر
کرد و کفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود بقدر احتیاج صرف
باید کرد مصراع تا بچه نیم که از غیب چه آید بظهور از انجانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن شده پروای
رعیت و لشکر نداشتی و با مید کنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی واز
نخوت و عظمت برادر خود را تفقد نمودی واز الفت او ننک داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر
جرار بقصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بیسامان و پریشان حال یافت بدانموضع
آمد که پدر نشان کنج داده بود تا بدان مال بفور سپاه را معمور سازد لا مُلکَ اِلّا بِالرِّجال وَلا رِجالَ اِلّا
بِالمال چند انچه سعی بیشتر کرد نشان کنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر
بود بیت بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی خون جگری کر طلب روزی نهاده کنی وچون بکلی از
طلب کنج نا امید شد با انواع این جیل متمسک نموده لشکری ترتیب کرده و روی بدفع خصم آورده از شهر
بیرون آمده بعد ازانکه از جانبین صف جدال آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف دشمن
لشکر دشمن تیری مقتل شاهزاده رسیده بر جای سرد شد و از انجانب تیر تیری بینداختند پادشاه بیچاره
تیر کشته بگشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروخته کیرد و شعلهٔ هرج و مرج انا
هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی

واز و دومان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو جسته که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بدان قرار بگرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همانشاهزاده متوکل است کاردانان ممالک بر در صومعه او رفته و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول بساط بارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بسیاس توکل هم کنج پدر بدو رسید و اینمثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بر ازان باشد که تکیه بر کسب کردن نظم نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تفویض خود محبوبتر هین توکل کن ملرزان پا و دست رزق تو برتوز تو عاشقتر است کرز اصبری بدی رزق آمدی خویشرا چون عاشقان برتوزدی چون بسر این داستان باتمام رسانید پدر گفت آنچه تو گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر ایجادات جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیر و نیست که خَیْرُ النَّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النَّاسَ و کسیکه قادر باشد بر انکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال زاغ و کلاغ سبد را بر طرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بود آن حکایت پدر گفت درویشی در پیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باستر ازی تمام بر حوالی آشیانه طواف میفرمود مرواز این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده وان باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بیروزی نمیگذارد نظم ادیم زمین سفره عام اوست بر این خوان نعما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هرآینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود نظم

ضامن روزی شده روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان ازدل خورسند برآرم نفس کالنجر رسد بهره
همانست وبس آن به که بعد ازین سر فراغت برزانوی عزلت نهم وخط بطالت برصفحه کسب وحرفت کشم
مصراع الرزق علی الله تبارک وتعالی انگه دست ازاسباب وبنوی شسته ودر گوشه نشست ودل
بشغل درعنایت بعلت مسبب الاسباب بست مصراع دل درسبب مبند ومسبب رها مکن شبانه روز
درزاویه عزلت قرار گرفت وازهیچ ممر فتوحی روی ننمود وهر ساعتی بخیف تر وضعیف تر میشد عاقبت ضعف
روی بقوت نهاد ومرد زاهد قوی ضعیف شد وازادای مراسم طاعت وعبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر ان
زمان را نزد یک وی فرستاد وبعتابی تمام پیغام داد که ای بنده من مدار عالم بر اسباب ووسایط
نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب جمله میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای ان کرده که اکثر مهمات بسببها شتا
وپرداخته کرده وبدین سبب قاعده افاده واستفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایده دیگری باید گرفت
بیت چه باز باش که صیدی کنی ولقمه وی طفیل خواره شوچون کلاغ بی پروبال وامثیل بدان آوردم
تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست وتوکل پسندیده آنست که با مباشرة اسباب در مقام توکل
ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود وبزرگی فرموده است که کسی میکن تا کاهل نشوی
وروزی از خدا میدان تا گدا نشوی نظم از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست
پس از کسبی چاره نباشد وچون بکسب اشتغال کنیم خداوند تعالی از خزانه کرم مالی ومنالی روزی ما گرداند
با ان چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست ونگاهداشتن وازان فایده گرفتن دشوار وچون کسی را
مال بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی انکه محافظت ان بر وجهی باید نمود که از تلف و
تاراج ایمن تواند بود ودست دزد وراهزن وکیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است وزر را
دشمن بیشمار بیت چرخ نبرید زمان میزند قافله محتشمان میبرند دوم انکه از مرابح ان فایده باید گرفت
واصل المال را تلف نباید کرد وچه اگر همه از سرمایه بکار برند وبسودان قناعت نکنند اندک فرصتی کرد فنا ازان
برابد نظم هران بحر کابی نیابد بوی باندک زمانی شود خشک پی کرا زکوه گیری وتهی بجای سر انجام

کوه اندر آید زپای برگرا دخلی نباشد و ایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج
افتد لیکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه ان موش تلف کار که خود را از غم هلاک کرد انید پسر پرسید که چگونه بوده
آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهة ذخیره مقداری غله با نبازی نهاده بود و ابواب تصرف
دران مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فایده تواند گرفت قضا را
موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید
حوالی انمنزل خانه و در جواران انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرفی نقبی زدی و بدندان خارا
شکاف هر جانبی حفری بریدی تا گاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون
شهاب ثاقب از آسمان بزمان گشت موش دید که وعده وَفِی السَّمَآءِ رِزْقُکُمْ بوفا انجامید و نکته اِنَّمَا تُوْعَدُوْنَ لَصَادِقٌ
فِی جَنَابِ الْاَرْضِ روشن شده بطهوران نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام
حاصل کرده بتحوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن
حال خبردار شدند در ملازمت او کمر خدمتکاری بستند بیت این دغل دوستان که می بینی مگسانند
گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق انگندند
سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان
بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده بتصور اینکه غله اینخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته کندم از ان
سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روزه مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت
ننموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصراع ساقیا امروز فکر نوشیم فردا را که دید و دوران اوقات
که موشان در انکوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست از برو قحط و تنگسال خلق را از پای در آورده
بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان همایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد
و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید بیت هر گرا دیدازنان بودی هوس قرص خور
پر آسمان دیدی و بس گشته زان تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان و سیران بنگدل موش مغرور بساط ناز
و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد و هنگام کار بجان

وکارد باستخوان رسید در خانه بگشادند که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید
وبرفوت ان تاسف بسیار خورده باخود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک از حیز امکان خارج باشد
طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که در انجا نه است جمع کردن وبموضع دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان
باخراج ان جزئی که مانده بود اشتغال نمود و در اثنای موشی که خود را صاحب انخانه و مهتر آنکاشانه می پنداشت
در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد شد برزبر سر ایشان
نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش الصورت را فهم کرده جهت تحقیق ان بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت
واقعه مشاهده نمود فی الحال زیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آنسوراخ بیرون افکند و ایشان
هریک بگوشه بیرون رفتند و لیمت را تنها گذاشتند نظم همه یار تو از بهر تو باشند پی لقمه چو مردار
تو باشند چو مالت کابد از مهر تو کاهند زیانت بهر سود خویش خواهند ازین خشتی رفیقان ریانی
بریدن بهتر است از آشنائی روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست
احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هرچند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت
وگفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بودند که از ما جدا شدند پس جهت
تحقیق احوال ایشان بعد از تدبی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بلای
غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روانشد تا ذخیره که دارد در محافظت
آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و ازان سوراخ با بنبارخانه برآمد اندکمقدار
خورونی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان چاک زدن
گرفت وچندان سر سودا را بر زمین زد که معترش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطه هلاکت و خاکساری
افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع
گردد بروجهی که نقصان براس المال نرسد از محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هردم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن وچون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خورد زبر خواست
و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست وگفت ای پدر بعد از انکه کسی مال خود را محافظت

برقاعده نمود وازان سودی تمام گرفت ان سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز
ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت
کند یکی انکه از اسراف واخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن براو
نکشایند و فی الحقیقه اتلاف واسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانست اِنَّ الْمُبَذِّرِینَ کَانُوا اِخْوَانَ
الشَّیَاطِینِ نظم هست برمردم عالی کهر بخل زاسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است
برچه بهنجار بود ان خوشست دوم باید که از بدنامی بخل وعار امساک احتر[illegible]
ودنیادار ممسک بهمه وقت مطعون ودشمن کام بود ومال بخیل درعاقبت هدف تیر تاراج ونهب
شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چندجوی آب دروی آیده باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید واز هر کوشه بیرون برآید درخنها در ودیوار وی افتد وآخر الامر بدان رسد
که یکبارگی نابود وویران شده آبها در اطراف وجوانب پراکنده گردد وَلِشَرِّ الْبَخِیلِ وَبَخَاوِیلِ وَوَاوِ
قطعه مال گزوی بخیل بهره نیافت دست تاراج داو بربادش یا بوارث رسید وگه کاهی جز
بنفرین نمیکند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند ومنافع سخنان او نیک بشناختند بریک صرفی
اختیار نموده دست بکاری زدند وبرادر مهتر ایشان روی بتجارت وسفر ودریا پیش گرفته
وباوی دو کاوبارکش بودند که ثور گردون باقوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی وشیر فلک
از صولت وصلابت انها چون گربه روزه دار ناخن بیت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی بیت
بتجمه چو فیل وبکلبه چو شیر بدیدن دلاور برفتی دلیر یکی اشتر به نام بود ودیگری را مندبه وخواجه تاجر پسته
ایشان را تربیت کردی وبخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دریکشید وراههای دور قطع
کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته واثر ضعف برناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد وشتر بدوران بماند خواجه بفرمود تا چیلتی تمام اورا بیرون آوردند چون طاقت
حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد ومقرر شد وشتر به را گذاشته خبر نعوت او بخواجه
رسانیدند ودر امنزل مندبه از غایت کوفتگی ومفارقت شتر به درگذشت اما شتر به را باندک مدتی قوت

حرکت پدید آمده در طلب چراخود بهر طرفی میپوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گون رستنیها
پراسته رضوان از رشک ان روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره ان دیده غیرت گشاده
بیت ازگل و سبزه نوخواسته و آب روان چشم بد دور تو کوئی که بهشت دگراست شتر بهرا انمنزل
خوش آمد و رخت اقامت در ساحت انمرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف
در ساحت ان مرغزار بچرید و در انهوای روح بخش و فضای دلگشا براد دل گذرانید بغایت قوی پشت
و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بمشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد
و در حوالی آنمرغزار شیری بود باصولت و شهریاری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته
و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و بخوت حکومت و کامرانی و کثرت
خدم و بسیاری حشم کسیرا از خود بزرگتر تصور نکردی و بهیچ تیر حمله و قبول قوی هیچرا در نظر نیاوردی و هرگز
نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بشتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس انکه سباع ندانند
که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و برجای ساکن میبود و در چشم او دو شغال محتال بودند یکیرا
کلیله نام و دیگر را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه
و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بران مستولی شده و از ممری دل مشغول دارد
با کلیله گفت در حال ملک چگونی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت آثار
ملالت از جبینش داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا باین سئوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت
مصراع تو از کجا سخن سر ترا ملکت زکجا و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با سایش
میگذرانیم بهین بسباز و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمباشرت
سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را تردیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف
باشد و هر که تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بیوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه در درودگری را دید بر چوبی نشسته و او را میبرید و در میخ دوشاخه
یکیرا بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان کشتی و راه آمد و شد برازه گشاده شدی و چون شکاف از

حد معین در گذشتی دیگری بگوفتی و منج پشینه را بر آوردی و بر نمیتوان عمل مینمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه در رود گرم
اثنای کار بحاجتی برخواست بوزنه چون خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از انجانب که بریده بود خیسین
بشکاف چوب فرو رفت بوزنه ان منجرا که در پیش کار بود قبل از انکه دیگری کوبد از شکاف چوب بر کشید و چون منج از
شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوست و انثین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد
رنجور شده مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند وانکس که کار خود نیک بد کند کار
میوه چیدن نه ازه کشیدن و پیشه من تماشای پیشه است نه زدن تبر و تیشه مصراع از اکه چنان کند چنین آید
پیش بوزنه باخود در ین گفتگو بود که در رود کر باز آمد و او را دست بردی لبزا نمود و کار بوزنه بدانفضولی بهلاکت
انجامید و از اینجا گفته اند مصراع کار بوزینه نیست بجاری و امثل بدان آوردم که هر کسرا کار خود باید کرد و قدم
از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد
نیست هر کاری این کارنه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار و منه گفت هر که بملوک
تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و هر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب
عالی باشد نادر انحال دوستانرا تواند بلطف نواختن و مهم دشمنانرا بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سیر
فرو آرد از شمار بهایمست چونک کرسنه که باستخوانی شاد شود و کربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد
و من دیده ام که اگر شیر خرگوشی شکار کند چون گوری بپندد دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد بیت
همت بلند دار که تر دخدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که در جه بلند یافت اگرچه چون کل کوه نازنده
باشد خردمندان بسیب ذکر جمیل او را در از عمر شمرند و انکه بدنانست و دون همتی سر فرود آرد چون برگ نارون اگر
چه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وحسابی بر نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
آنست که نامش بنکوئی نبرند کلیه گفت طلب مراتب و مناصب از همچی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت
ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق ان داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته
باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد بیت خیال جوصله بحری پذیرد مهمات چهاست در سر این
قطره محال اندیش و منه گفت و سرمایه بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد

نارون درخت تنومند

خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر گرا برای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه دانی
اندازد قطعه بپیشکاری عقل شریف ورای درست توان کند تصرف در آسمان افکند و گرنه دیده دل
برگشاید از همت نظر بسوی معالی نتوان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بهمت بسیار دست
دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران از مشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید
و باندک اشاره زمین توان انداخت و بواسطه اینست که هر مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کس
دیگر سبب معالی رغبت نمیتواند نمود بیت نازنین را عشق ورزیدن رسید جان من شیر مردان بلا کش
پادرین غوغا نهند هر که آسایش طلبد دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویه خاری و ناکامی
مترو خواهد بود و انکه از خار سان الشهره آفته نه اندیشد اندک فرصتی را کل مراد چیده در چمن عزت بر سند
عزت خواهد نشست بیت تا غم نخوری ره صد و نیفزود قدر مرد تا لعل خون نکرد حکر قیمتی نیافت از نامه سعادت
خود مرد راه رو بیداغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو داستان ان دو مرد همراه نشنیده یکی بواسطه تحمل رنج
و عنا بدروه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسائی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کیفیت
که چگونه بوده است آن حکایت در منزلگاه دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند
و بر افقت یکدیگر منازل و مراحل را قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سبزه خنک
فلک عنان در عنان داشتی و کمرش باسطح مظلقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پای انکوه چشمه
آبی بود بصفا چون رخساره تازه رویان کلعذار و بخلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار و در پیش
چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرد اگرد اندرختان سایه دار سر در سر آورده نظم زیکسو شاخ ریحان دمیده
زدیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه ان دو رفیق از
بادیه پر هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و نا وای دلکش دیدند همانجا بر سم استراحت
قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند
ناگاه بر کنار حوض از ان سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان
نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهتر از

وجهی ساخته ایم و مانده فایده بخش ترین نوعی پرداخته ولی شرط است که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نا نموده خود را بهر نوعی که توانی بکنار اندازی و شبری از سنگ تر شیده در پایان کوه نهاده اندان را بدوش کشتی بی تامل و تعقل بیک دو دیدن خود را بهالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببالد رباعی تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد بعد از وقوف بر مضمون ان خط غائم روی بسالم کرد که ای برادر بیا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهد و قوف بر کاهی این طلسم انچه امکان سعی باشد بنمائیم بیت یا بامراد بر سر کردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم ان معلوم و حقیقت ان مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جلست هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند بیت نیست برابر نیز در مردم دانا یکدرم غم بانبار رسالة التنعم غائم فرمود که ایرفیق مشفق هوس استراحت مقدمه زحمت و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت بیت هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز محنت شاد نکرد و انکه نرسید از جفای خمار قدح بادهٔ مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند کل طرب بخار و تعب نتوان چید و در کنج مراد بیخ کاید رنج نتوان کشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید از گرداب و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید بیت گر در طلبش مار اژدهی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیا بانها سالم گفت مسلم که بهوی بهار دولت باغ و غای خزان نکبت در توان ساخت فاتا در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خرد دور مینماید و هر که در کاری شروع نماید باید چنانکه مدخلش را فهمیده مخرجش را بداند و از اغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع او را بمیزان عقل بسنجد تا ریخ بیهوده نکشیده باشد و قصد عزیز را بر باد فنا بر نداده نظم تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که درائی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست

گذاری از که آموخت او در جواب نوشت انکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهان داری فرو نگذاشته نظم خرد چون دفتر تلقین کند باید زمن ان در وجود آید که باید زدولت هرکرا روشن کند شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب کمال فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند چون تو باشیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی لیکن که از عواطف او محروم نمانی و موجب دشمن کامی نشود و منه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجه ضمیر پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بتجدد و جهد ایشان را اختصاص و ترتیب سلطان المرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهة ان می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بد کوارا را خود راست آورده ام و میدانم هرکه در گاه ملوک را ملازم گیرد پنجکار باید کرد اوّل شعلهٔ آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سیم فریبنده و طمع فتنه انگیز را بعقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کار بر استی و کوتاه دستی نهند پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید از بر فق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد هر اینه مراد او نیکوترین وجهی برآید کلیله گفت من تصوّر کردم که هلاک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر متزلّی و در حتی یابی دمنه گفت اگر تقرّب ان حضرت میسّر گردد و پیچ خدمت پیش گیرم اوّل انکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همّت خود را بر متابعت مقصور گردانم سیم افعال و اقوال او را بنیکوئی بازنمایم چهارم چون کاری آغاز نماید بصواب نزدیک و صلاح ملک در ان بینم او را در چشم و دل او ارائه کردانم و منافع و فواید او را بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید و خیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرّت او بملک باز گردد و بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر او را بازنمایم و از سوء عاقبت ان او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنر ذاتی من بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمیشود نظم هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه بروبکب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر

باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پرو شوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننمایند مگر نادانی
که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دویم چشیدن زهر بکان ستیوم افشای سر خود با زنان و
علما پادشاها نرا مگوی بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در او معدن جواهر قیمتی هست اما بر او مسکن پلنگ و مار و مو
زیات دیگر نیز میباشد هم رفتن بر او دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
بمثابه دریاست و باز رگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار
گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است و منزگفت انچه فرمودی
از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر او بیشتر است
بیت از صحبت پادشه بپرهیز چون بیزم خشک زانش تیز فانما هر که از مخاطرهٔ بترسد بدرجه بزرگی رسد
بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارکان و در سه کار شروع نتوان
نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل
سلطان اندیشم نظم چون بازوی همتم چنین است هر چه آن طلسم در آستین است خواهی شرف
بزرگواری میکوش همتی که داری فی الجمله هر چه دست سائی همت چه قوی بود برائی کلیله گفت
اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد
مبارکباد مصراع اینک سر زاه تو بر و خوش بسلامت و منه برفت و بر شیر سلام کرد و شیر پرسید
که این چه کس است گفت پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند
و گفت کجا میباشی و منه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و از اقبایه حاجات
و گفته مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد از انجور د خویش کفایت کنم
و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات
احتیاج می افتد یکمن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بدو زیردستان بانجام رسد مصراع اندرین
راه چو طاوس بکار است مگس کاری که از سوزن ضعیف بکار آید نیزه سر افراز در تیب آن مقصر است
و مهمی که قلمتراش نحیف ساز د شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتکار اگرچه بقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و

درکمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز وی
وی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست آن فراخور آواز
خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد
محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا الطبل را بدرید خبر نیافت و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی
افتاد و آب ندامت از دیده بباریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود ان صید
حلال از دست من بیرون شد و از مقصود بمعنی هیچ نیافتم بس نرسید نظم دهل در فغانست و ایم ولی
چه حاصل که اندرمیان هیچ نیست کرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست
و اینمثل بدان آوردم تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک
در نگرند از آن آواز و جثه هیچکاری نیاید و اگر ملک فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار
او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن روان شد
اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم
و نا اندیشیده حرکت چنین از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر وه
طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در گمان ان مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که
بر درگاه بی جرم و خیانت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم انکه مال و حرمت
او در ملازمت پادشاه بسیار رفته باشد و معیشت بر او تنگ گشته سیم انکه از عمل خود معزول شده باشد
و دیگر امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب امنی و آرامش مایل نبود پنجم
مجرمی که یاران اولدت عفو دیده باشد و او لذت عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که از ابنای جنس اورا
اورا کوشمالی داده باشند و در حق او زیاده رفته باشد هفتم انکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران
بسابقه خدمت پیشتر از وی تربیت یابند هشتم انکه دشمنی مترلت و براجسته باشد و بروی سبقت کرفته بدان
پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم انکه در مصرت پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن
ملک خود را مقبول گرداند ملوکرا با این ده طایفه سر خود در میان ننهاده اصل نصیحت که تا دین و دنیا

ومروت واهلیت کسی را بار نا نیاز مایند اورا صاحب وقوف سر خود نکرد لهذا بیت رازگشای هر کس
که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود پس بحکم اینمقدمات پیش از امتحان ومنه تعویل کردن مناسب نبود
وفرستادن بجانب خصم از روش خرد ودور اندیشی بعید نمود واین ومنه شخصی زیرک مینماید وروزگاری دراز بردرگاه
من رنجور ومهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد وفتنه انگیزد ویا
انکه خصم را در قوت وشوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر انچه واقف باشد از اسرار من اورا
واقف گرداند بر اینه مدارک ان از درجه تدبیر ساقط باشد چرا مضمون کلام اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ را کار نه بندم واز فحوای
بیت حکیم بیت بدنفس مباش وبدگمان باش وز فتنه ومکر در امان باش نجاوز نمودم اگر آفتی بدین رسالت
مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام برمیخواست وی نشست وچشم انتظار براه
نهاده که ناگاه ومنه پیدا شد شیر اندکی بیارمید وبرجای قرار گرفت اما چون ومنه برسید بعد از ادای لوازم
خدمت گفت نظم تا فلک کردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد
ای شهریار جهاندار انکه آواز او بسمع همایون رسیده کاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده بخورد وخفتن
کاری ندارد وهمت او از حلق وشکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست ومنه گفت اورا نخوتی وشکوهی
ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی ودر ضمیر خویش اورا مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت اورا حمل بر ضعف نتوانکرد وبدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه کیاه ضعیف را بیفکند اما درختان
قوی را از پای در آورد ومهتران وبزرگان تا خصم الکفو خود نیابند اظهار قوت وشوکت از ایشان بظهور
نرسد بیت بازار پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین شکار ریشه نکشاید چنگ ومنه گفت ملک را باید که کار
اورا چندان وزن ننهد واز مهم او اینمقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او را دانستم وبر بحمای
حال او مطلع شدم واگر رای عالی اقتضا کند وفرمان همایون شرف اصدار یابد من اورا بیارم تا سر اراده
بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد وبا ورون او اشارت
فرمود ومنه بتردیک شتر به رفت وبدل قوی بی تامل وتردد سخن در پیوست مصراع نخستین بار کقش کجائی
وبدینجا چون فتادی وسبب آمدن تو بدینمقام وایخاطر اقامت افکنده چون شتر به صورت حال بر آنی

بازنمودن آغاز کرد و منه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است مرا امر کرد
که ترا بتردد او برم و برامنوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیر یکه تا این غایت در ملازمت رفته درگذارد
و اگر توقف کنی بر فور بازگردم و صورت ماجرا را بازنمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت که مرا قوی
دل گردان و از سیاست او این سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم و منه بادی
سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را رامی پدید آید بجای آورد و بهر دو روی بجانب شیر نهادند و منه پیش آمد
و شیر از آمدن او خبر داده بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد و شیر او را گرم بپرسید بدین نواحی کی
آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت
و انعام مانعیی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشوده ایم و مائدهٔ پر فایده رعایت
برای ملازمان آستان خود کشیده نظم درین مملکت گر بکردی بسی زما در شکایت نه بینی کسی در اول
بکاری که نیت کنم نظر در صلاح رعیت کنم گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانیده گر خدمت بطوع و رغبت
برمیان بست و شیر او را رتبهٔ تقرب از زانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میکرد انید و در اعزاز و احترام او
مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی تفحص حال بتحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ
او بشناخت شخصی دید بجمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را پیشتر آزمود
اعتماد شبر و فور دانش او زیاده گشت نظم نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهاندیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را
محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر لفزود و در جه وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی
رفیعتر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت و منه چون دید که شیر تعظیم گاو بسر حد افراط
رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده سخن او را واقعی نمینهد و نه در مهمی با او
مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشیده و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش
افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد همه از اول حسود از بسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون
و آرام رخت از ساحت سینهٔ اش بر داشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای

دستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و کار او را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت
یافته از همه ملازمان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد مصراع جان من خود
کرده خود را که سپرد چیست و این قضیه خود بر پای خود زده و این عبارت فتنه خود در راه خود بر انگیخته و ترا همانا
پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهد را
کسوت فاخر و خلعتی گرانمایه داد و زری بر الحال اطلاع یافتی طمع در بست و از روی ارادت بتردد یک زاهد
رفته خدمت او را اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافت
جامه را بدزدید و برفت دیگر روز زاهد جامه را ندید و آن بر بد تازه را غایب دانست که جامه را او برده در طلبش
روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر مجروح ساخته و در اینحال که آن دو خصم تیز چنگ
چون شیر درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان
میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سرانها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک
گرفتار شد زاهد از اینصورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر
جانبی میگذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سر کردانی زاهد
فهم کرد که مرد غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بکشود و در گوشهٔ
ازان کاشانه با وراد خود مشغول شد و آن زن پیشه کاری دنا بنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهة فسق و
فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان که گرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش
آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب
جان بخشش لشکر تنگ کام دلرا چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو شکین کمند ز سیمین زنخ کوئی انگیخته بر و طوقی از غبغب آویخته بدان طوق و کوی آن بت
مهر جوی ز هر طوق بر ده ز خور شید کوی باجوانی ز یبا روی مشکین موی بذله کوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان
باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان ثمرقندی از شوق
شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی زلفی چگونه

زلفی ز حلقه پیچ و تابی دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته اینچنان از غیرت عشق نیکذاشت که حریفان دیگر از جام وصال انگبین ترک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمه زلال او رسیدندی بیت غیر تم با تو چنانست که گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران زن بدکار از معامله گبین ترک به تنگ آمده بود و از قصور و خلل بیطاقت شده با گبین گفت حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای همانان بر کف دست نهاده برزمی آمد بضرورت قصد هلاک انجوان کرد و شبی که زاهد بخانه او آمدند پرساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیهوش امیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش منی برنا آورده بگسر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ منی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثران زهر بر دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخار یکه از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و کلوی او رسید و برجای سرد شد بیت هم در سر آن روی که در سرداری زاهد چون انحالرا مشاهده کرد و انشب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته بسجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون این آیه عالی رایت و یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت برون آینه چین ز زنگ زاهد خودرا از خانه ظلمات فسق و فساد النطایفور بانیده منزل دیگر طلبید کشکری که خودرا از مریدان او شمردی بسبیل تبرک ان زاهد را بخانه خود برد و قوم خودرا به تیمار داشت او وصیت نموده و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوشطبع زیباروی و سلسله موی بیت بزلف کوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبروئی کاینچنین باشد بلای جان بود دلالهٔ میان ایشان زن حجامی بود که با فسونگری آب و آتش را باهم آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را نمودار موم گداخته ساختی نظم فریب انگیزی از مکر آیتی گفت که گردی پشه و سیمرغ را جفت بلورین سینه بر کار کرده بجای ریسمان زنار کرده لبش در رو دو رویش سحر و نیرنگ برون ساده لباس و و زدرون رنگ زن کشکر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوقرا خبر کن که امشب شکر بیغوغای مگس است و صحبت بهای و هوی شحنه و

عسس مصراع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر نیم الباقی که بیک ناگاه
لشکر چون بلای ناگهان رسید و انمرد را بر در خانه دید و حال انکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در عشق
زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش حاصل شده بخانه در آمد و
بخشمی تمام زنرا زدن گرفت و بعد ازانکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زنرا
در اندیشه که بی سببی ظاهر و کنایی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی
و بدین سفاهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ایخواهر این جوانرا چندان منتظر چرا میداری مزدوران
بیرون خرام و فرصت غنیمت شمار بیت یارا گر سر بریدن بیمار غست کو بیا خوش کز هنوزش نفسی
می آید زن لشکر او را باواز حزین بتردیک خود خواند و گفت نظم آسوده دلا حال دل زار چه دانی خون
خواری عشاق جگر خوار چه دانی ایفاخته پرواز کنان بر سر سروی در دود دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار مهربان
نالهٔ زار من بشنو و حال زار من معلوم میکن این شوهر نامهربان پر چم مکر او را بر دیده بود که دیوانه وار بخانه
در آمد و بعد ازانکه مرا بسیار بزد بسختی تمام بر ین ستون بست اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی نمودی
مرا بکشای و دستوری تا ترا عوض خود بر ین ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا
بکشایم و بدین عمل هم مرا بر من منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بکشادن
او و بستن خود دل نداده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشتهٔ جنگ شوهر و زن بچنگ
افتاد و درین اثنا لشکر بیدار شده زنرا آواز داد زن حجام ازینهم ان که آواز او بشناسد و بر انحال وقوف بیابد
یارای جواب او ن نداشت چندانکه لشکر فریاد کرد او از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم لشکر شعله زده لشکر دم
برگرفت و پیش ستون آمده منی زن حجام را به بریده و بر دست او نهاد که اینک تحفه که نبرد یک معشوق فرستی زن
زن حجام از ترس آه کشید و با خود گفت عجب حالتست مصراع عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده
چون زن لشکر باز آمد و خواهر خود را منی بریده دید بغایت دلتنگ شده و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را
بر ستون بست و زن حجام منی در دست و روی بخانه نهاد مصراع از تحیر گاه میخندد و گاهی میگرید زاهد این
صورتها میدید و می شنید که بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود تا زن لشکر

ساعتی بیارامید پس دست مکروه غایه عار برداشته تکفت ملکا پادشاها دانی که شوهرمن ستم کرده و تهمت واقترا
گناهی که ازمن صدور نیافته در کردن من بسته بفضل خویش بخشای و منی مراکه زینت صفحه جمالست بمن بازده و در وقت
مناجات اترن و شوهر بیدار بود ان نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای ناجار
تبه روزگار این چه دعاست که میکنی واین چه تمناست که میداری دعای فاجران بدین درگاه قدری ندارد
وحاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد پیت کرت رواست که کاری زغیب بگشاید زبان
پاک ودل پاک هردو میباید ناکاه زن نعره زد که ایستمکار دل آزار تا قدرت الهی وفضل نامتناهی مشاهدهٔ
کنی که چون دامن از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی منی شکسته مرا درست کرد انیده و مرا در میان خلق
از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخواست و چراغی برافروخته پیش آمد زنرا سلامت دید و منی
وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر خواهی
مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بگلی خواسته بنداز دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح
بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را
نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستورهٔ باصلاحیت که البته دعای او را جابی نیست بیرون نرود
ازان جانب زن حجام منی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت براو مستولی شد که چه حیلت اندیشد
و اینصورت را بچه نوع باشوهر بازنماید و دوستان و همسایگانرا درین باب چه عذر آرد و سئوال خویشان و
آشنایانرا چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و زنرا آواز داد که دست افزار من بده که
بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر ترجوابگفت و در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استر تنها بدست
استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نمود
زن خود را بشناخت و او از برکشید که منی منی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زنرا باجامه خون آلوده
و منی بریده دیدند زبان ملامت براستاد کشادند و ان بیچاره حیران مانده روی اقرار داشت و نه
زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت ازپیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون
جام جمشیدی درخشان شد پیت برافراخت رایت پیمبر از شرق شه غرب در بحر خون گشت غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه لشکر بیرون آمده بواسطه رابطه مختصری که میان
وی و قاضی بود بمجلسی حاضر شده رسم پرسش بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید
کرای استاد پسکنا ی ظاهر بولی سیی شرع مشکل گردانیدن این عورت چرا رو داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت
عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها
القاضی در اینکار تاملی باید کرد و دیده فراست بباید گشود زیرا که زن حجامه من نبرده و رو باه را انچیزان نکشته اند
و زن بدکار را زبر هلاک نکرده و لشکر منی زن حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلا با خود کشیده ایم قاضی دست از انجا
برداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانفرمای زاهد انچه شنیده و دیده بود از اول
تا آخر باز راند و گفت مرا آرزوی مرید کردن نبودی و بترات و زد و فریفته نگشتی الغدار مکار فرصت نیافتی
وجامه من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از خون خواری در گذشتی آسیب تحیران بدو نرسیدی
و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر ان فعل حرام مداومت
ننمودی مشله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی مطمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بدبینی از روزگار و اینش بدان آوردم تا بدانی که راه این
محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصراع آخر زگه نالیم که از ماست که بر ماست
و منه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده
چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو در پیشه موافق نبوده ام و در قبول تو بار تکاب این امر
متفق نبوده ام حالا نیز خود را این باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود
فکری اندیشی که گفته اند مصراع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند و منه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل
کرد این کار برایم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا کار او را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که ایمان
و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمیابم و اگر غفلتی و رزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمیباشم
و نیز مترلتی نو نمیجویم و زیادت از انچه خدمتست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در هیچ کار اگر سعی
کنند معذور ند اول در طلب جاه و مترلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت انچه

بتجربه رسیده باشد سیوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم از پریدن نقس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاطفت
جذب ونفع ودفع ضرر در زمان مستقبل ومن کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم وچنان حال من تازه
شود وطریق آنست که بحیلت در پی کار باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد
ومن کمتر ازان کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد گفت چگونه بوده است حکایت
منه گفت شنیده ام دو کنجشک ضعیف بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند واز متاع آب ودانه قناعت
کرده وبر سر کوهی که اندرخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق
از کوشه بیرون جستی وصاعقه وار خرمن جانوران ضعیف را پاک بسوختی بیت کسی کو پنجه بر مرغان
کشودی اگر پنجاه بودی در ربودی وهر گاه کنجشکان بچه آوردندی وبدان نزدیک رسیدندی که بپروازند
ان باشه از کمینگاه جسته بچه ایشانرا در ربوده طعمه بچگان خود ساختی وان کنجشکانرا الحکم حب الوطن من الایمان
از آشیان جدا نمودن متعذر بود واز بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصراع فی روی سفر کردن
فی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته وپر وبال برآورده حرکتی میکردند ومادر ومادر بیدار
خویش را میدیدند از آشیان بپرواز خرمی مینمودند تا گاه اندیشه باشه در خواطر ایشان گذشت وبیکبارگی
بساط نشاط در نوردیده باضطراب وبیقراری ناله وزاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت
رشد ورسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت اختال وسبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای
پسر بیت ازما مپرس کاتش دل تیز چه غایتست از آبدیده پرس که او ترجمان ماست پس قصه ظلم
باشه وربودن فرزندانرا بتفصیل باز گفتند ان پسر گفت کردن از حکم قضا وفرمان قدر پیچیدن نه طریق
بندگانست اما مستجب الاسباب هرد ودیرا دوائی مقرر کرده وهر بخیرا شفائی فرستاده ممکن که اگر در
دفع این غایله سعی بجای آرید ودر حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد وهم این بار غایله مصیبت
از دل شما برخیزد کنجشکانرا این سخن موافق آمد ویکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود وویکری بچاره جوئی
پرواز کرد چون قدری بپرید در اندیشه آن افتاد که کجا روم ودر دل خود را باکه گویم بیت بدرد دل
گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم آخر بخواطر گذرانید که هر جانوری که اولاد

نظر من بر روی او افتد سخن خود بروی تقریر کنم و علاج درد دل ازوی بطلبم فضارا سمندری از معدن آتش بیرون
آمده در فضای صحرا طوفی مینمود کجتک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیات عجیب بنظر وی درآمد
با خود گفت علی الخیر سقطت بیاتا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بکشاید و مرا
بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر
نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت انار هلال از بصره آورده میبرود و اگر از رنج راه
چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سودکی مبدل کرده و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک
آن بقدر طاقت سعی کرده شود کجتک زبان بگشاد و حال زار خود بروجهی که اگر با سنگ خاره
گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل ان ناتوان نهم سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که
این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان بسازم که خانه در اشیانه با هر چه در او باشد بسوزم تو مرا منزل خود
نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه تو و آنها کجتک نشان منزل خود بروجهی که سمندر را بران بی شبهتی باز داد
و با اولاد شاد و خواطری از بار غم آزاد رو با شیانه خود نهاد چون شب درآمد سمندر را با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری
لفظ و کبریت برداشته متوجه المنزل شدند و بهر نمونی کجتک خود را بحوالی اشیانه باشه رسانید و باشه با فرزندان ازان بلیته
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران انچه از لفظ و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز
گشتند و باد عدل الهی وزیده شعله قهر در اشیانه عالم افتاد و قبل از خواب غفلت درامدند که دست تدارک از اطفا
آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و اشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم اتشی برفروخت چو زد شعله اول
بهم اورا بسوخت و این مثل برای ان آوردم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد یا انکه خورد و ضعیف و خصم او
قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر اورا از میان دیگران اختصاص داده و لوای دولت
بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون برد و مزاج شیر را برا و متغیر گردن بغایت مشکل مینماید دباشان چون کسیرا
تربیت کنند بی سبب کلی او خوار نشاره هر که پرداز ندبی انکه امری عظیم حادث کرده و ازنظر نیفتاده باشد بیت
چو ب را آب فرومی نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر

که ملک در تربیت مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفار و اندیشه تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازینصورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک یکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و بچربرا خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و انگیخته شدن که جنگهای بیحیت و کارهای ناندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و ان مولع بودن باشد زبان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و ان حادثه باشد که در زمان واقع شود و چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند این پنجم تندخوئی و ان افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و انچنان باشد که در موضع صلح جنگ کرایدو محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و انجا که سر قهر باید بست در لطف گشاید بیت

جنگ و صلح محل نماید کار جای گل گلاب باش و جای خار خار گلیه گفت کمر انتقام بر بسته و در کمین شر نشسته و میخواهی که از مکر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که از اندرسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق به بریدو باز گردد بیت

هر که بدی کرد بخود بد کند آفت او زود بوی در رسد و هر که دیده عبرت بگشاید و مکافات بدو نیکرا ملاحظه نماید شک که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود و منه گفت چگونه بوده است ان حکایت گلیه گفت شنیده ام که در زمان پیشین دست تسلط و تعدی بر گشاده و پای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده بیت

جهان سوز و بیرحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش

مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته و زبان بنفرین گشاده روزی پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ایمردمان دیده دل بین تا امروز از ما بده و جه صواب پوشیده بوده و دست عصیان بروی محرومان گشوده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شدم امید انکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقه ستمکاریش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستمگر پشه لباحت سرای فقیری نرسد بیت

خراجی دران مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت زشاه رعایا را بدین مژده جانی بدید آمده فقیر ازا بدین بشارت گل مراد در روضه امیدواری شگفته شد بیت

ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل مژده

بجان آمد القصه مین معدلتش بجائی رسید که برّه از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز و مقام و نیاز همبازی میشد
وبیی واسطه اورا شاه داد لقب نهادند بیت چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگرد را با سمان کشت انگشت
یکی از کسرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سؤال کرد از تبدیل مزاجت جور و جفا بملاطفت مهر و
وفا استفسار نمود شاه فرمود که من بشکار رفته بودم بهر طرفی میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان
استخوان پائین خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی کریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده بسگی رحمت
و پای سگ از و بشکست بهنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بران پیاده زد و پائین شکسته شد و ان اسب با و راه
قطع ناکرده پائین بسوراخی فرو رفت و بشکست من باخود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند چه دیدند هر که ان کند که بنا
ان بند کند نشاید نظم نیک دریاب و بد مکن زنهار که بدو نیک بازخواهی میل نیکی اگر کنی همه جا خویشتن را
سرفراز خواهی دید و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی مکذری مبادا که شامت
ان در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بدمکن که بدآفتی
وبچه مکن که خود آفتی و منه گفت من در این واقعه مظلوم و ظالم و ستم کش و ستمکار و مظلوم اگر در صدد
انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود اگر آزاری از وی باز رنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد
شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک کا وسعی کنی و او را قوت از تو بیش است
و دوستان و معاونان از یاران و هواداران تو بیش و منه گفت بنای کار نا برقوت بسیار و اعوان
بیشمار نباید نهاد و رامی و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه انچه برای وحیلت سازند غالب آنست که بزور
و قوت دست نیابد و بتوزسیده که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه کرفته بود و در شکاف سنگی اشیانه ساخته و در حوالی ان سوراخ ماری بود
که اب دهانش زهر هلاکت و حمات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هر گاه که زاغ بچه نهادی مار
بخوردی و چون زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ درمانده شکایت ان مار باشغالی در میان
آورد که دوست خود بود و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جانشکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق
قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب رود بمنقار خونخوار

چشم جهان نادگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از نشان ان خیره چشم ایمن ماند شغال
گفت این تدبیر از صواب صواب مخوفست چه خودمندان را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد
ریهها ازین فکر در گذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت
چگونه بوده است ان حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات
روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در راحت میگذرانید چون ضعف پیری
بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و مداغ غم گرفتار شده فاخود گفت
بیت ورنیغ فاغیر اینجنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بسیار بیچه بر باد داده ام
و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یاد شکیری تواند کرد ذخیره نهاده ام و امروز قوتی نمانده و از قوتی
چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم مصراع شاید که بدین بهانه روزی گذرد
پس چون اندوه کنان واه زنان و نالهکنان بر کنار آب نشست خرچنگی اورا از دور بدید پیشتر آمد و طرح مصاحبت
افکند و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب ان چیست جوابداد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ
معیشت و سرمایهٔ زندگانی من ان بود که هر روز بکمد و ماهی گرفتمی مرا ازان سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
ماهیان را ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من بسیر به بهره قناعت و خورسندی آراسته میبود
امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و گفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت بفلان
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدینمنوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید فی الفور برگشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ رو
بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه سرای
مهم می نگریم بر کار صفت زبون سرشته تریم حالا با تو مشورت میکنم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن چون با
او مشاورت کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد و خاصه در کاری که نفع آن بدان عاید شود تو خود میگوئی که بقائی
ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب بینی ماهی خوار جواب داد که من

خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا خود این حیله نگوارد طرفی بست
که دین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش با صفا چون صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور برابر نه کیتی نمای
میکیرد دانه ریک مقعران توان شمرد و پشه های در جوف ان توان دید و با اینهمه غواص فهم بقعرش فرو نرسید و نه سایه هم
ساحل ازا تواند دید و دیده دام هیچ صیادی بران آبگیر نهفته است و های الغدر بر خرز نخراب قبر میزند پیت
آبگیری بسان دنیاست لیک دریای بسی پهناست اگر ره انجا نکو یل تو اینه کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت
تو انید بود و کفتند نیکو رائیست اما بمعاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا انچه از قدرت تو بیرون است
از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیابند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند بهشت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چندهای را برداشته بدان آبگیر رسانند پس ماهی خوار هر صباح
چند سیری و برهالای ان پشته که در ان حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل نعجیل کردندی و هر یکی
پیش دستی جستندی و خرد و کلان چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان بینکریست بهزار دیده بر حال زار ایشان میکریست و بهر آینه
هر که را با دشمن قریفته شود و بر خسیس بدکوهر اعتماد و اعتبار نمای او اینست چون روز ها بگذشت خرچنگ را تیر هوای
ان آبگیر بر سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را نیز از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار را اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از
نیست اولی انکه تیر باران سازم پس پیش امد و خرچنگ را بگردن کرفت روی بنخواهکاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور
استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمندان چون بیند که دشمن قصد جانهای دارد اکر او نیز شش
فرو کذارد و در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشند حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اکر فیروز آید نام مردی بصفحه روزکار
بکذارد و اکر کاری از پیش نبرد و باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نکردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که کر مرا و بدست ایت بکام رسی وکر بهم نرسد انزمان تو معذوری پس خرچنگ
خویشتن را بر کردن ماهی خوار افکند و حلق او محکم فشردن کرفت ماهی خوار بر وی ضعیف بود با ندای حلق افشاری
بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان کشت خرچنگ از کردنش فرو دامده سر خویش کرفت و های و های در راه
نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام همکنان شادکشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و جانی بی اندازه شمردند نظم دمی حیات پس از مردن

چنین دشمن کمان برم که زصد سالہ زندگانی بہ برگ خصم شمانت میکنم لیکن دعی فراق زدشمن زہرچہ خواہی بہ بیگانہ
بدان آوردم تا بدانیکہ بسیار کس بکر وحیلہ خود ہلاک شوند وبال کید او بنفس وَلَا یَحِیْقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلَّا بِاَہْلِہٖ ہم بدو عاید کرد وانگاہ
من تراوجہی میسنمایم کہ اگر بدان کار کنی سبب بقای تو وہلاک خصم باشد زراغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت
ورای خردمندانہ خلاف نتوان کرد بیت مرا بیکدہ ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق ما نیست شغال گفت سخنوا
آنست کہ در اوج ہوا پرواز کنی وبر باہا وصحرا نظر افگنی بہ جایہ پیرایہ بینی کہ ربودن ان میسر باشد فرود آمدہ بہ برداری ودر روی ہوا
بر وجہی کہ از چشم مردمان غایب نباشی بہ پیری وشک نیست کہ بعضی مردم بطلب پیرایہ بعقب آیند چون نزدیک مارسی
پیرایہ بر مار افگنی تا مردم را نظر بروی افتد ہر آینہ اول اورا از قید حیات خلاص کردہ پیرایہ بر خواہند داشت ودل تو ایمن گردد
خود در دفع او سعی کردہ باشی فراغت خواہد یافت زراغ بانشارت شغال روی بادایی نہاد وزمانی دید پیرایہ بر گوشہ بام
نہادہ خود بطہارت مشغول گشت زراغ اورا در ربود وبہمانگونہ کہ شغال گفتہ بود بر مارانداخت مردمان کہ در پی زراغ آمدہ
بودند فی الحال سر مار فرو کوفتند وزراغ بازرست ع خصم از میان برفت وسر شک از کنار ہم ومنہ گفت اینمثل بدان بزدم
تا بدانیکہ اینچنین حیلت توانگر وبقوت ممکن نباشد کلیلہ گفت کار او راقوت وشوکت وعقل ہمہ بہر ہمہ حاصل است وبکر بر حسب این
دست نتواند یافت چہ از ہر جانب تو بکر خنہ سازی او بفکر دہ بند وشاید پیش از انکہ تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر
دامستان خرگوش مسمع تو نرسیدہ کہ واقعہ گرفتاری روباہ کرد وخود گرفتار شد ومنہ گفت چگونہ بود آن حکایت
کلیلہ شنیدہ ام کہ گرگی گرسنہ بوی طعمہ در صحرائی میدوید خرگوشی دید در سایہ خاشاکی خفتہ وخواب غفلت ہمہ اطراف اورا
فرو گرفتہ گرگ اورا بخفت شکرف شمرد وآہستہ بجانب او قدم نہادن گرفت خرگوش از نہیب دم وآسیب قدم متنبہ شد
برجست وخواست کہ بگریزد گرگ سر راہ گرفتہ وگفت بیت بیا بیا کہ مرا نیست طاقت دوری مرو مرو کہ بجان آمدم صبوری
خرگوش از نسیب او برجای خشک شد وآغاز تضرع نمودہ روی بزمین مالید وگفت سیدا کہ آتش جوع امیر در التہاب
ونفس اتارہ بواسطہ طلب نعمت در اضطراب وبا این جثہ ضعیف وبدن نحیف یک لقمہ ملک پیش ہیچ نیاید از من چہ آید واز خوردن
من چہ بندد وچہ گشاید ودرین نزدیکی روباہیست کہ از غایت فربہی راہ نتواند رفت واز بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد جان
پندارم کہ گوشش از تری وتازگی مثانہ آبجیست وخونش از شیرینی ونازکی حمائل شربت سیاست اگر امیر قدم رنجہ فرماید من او را
بحیلہ کہ توانم بعید در آرم وامیر بدو نانشائی بکند اگر خورسندی حاصل شود فبہا والا من خود اسیر و معتمد ع دیگر از تو کہ مند

آور که ماخود بنده ایم گرگ بافسون وافسانه او فریفته شده راه خانه روباه را پیش گرفت ودر اثنای راه روبای بود که در
فریبندگی شیطان را درس وبنیرنگ سازی ونقشبازی وبهم وخیال راسبق داری لنظم روبهکی چست ودغا پیشه بود
یانه که تماجاچی آن پیشه بود لعبت بازنگر صحراوده دزدوکان برده بسازی فره هم دوصحرا لغفان بودازو هم سگ وهم زره
زنان بدازو درکه جستن شده ازدیده کم صحن فلک رفته بجاروب دم خرکوش باو مسازعتی ازقدیم داشت درانیوقت
فرصت یافته دایه انتقام کرد وکرکرا برسر سوراخ کذاشته بخانه روباه درآمد ورسم سلام وتحیت بجاآورد روباه نیز بتعظیم تمام
جواب سلام بازداده کفت بیت خوشا آمدزکی میری بیابنشین بیاکه میدهمت بردودیده جابنشین خرکوش تکلف
ازمدت دیر باز درآرزوی شرف ملاقات جباشم وبواسطه روزکار غدار وحوادث زمانه بیوفای ناپایدار ازان سعادت
محروم میماندم درانیولا عزیزی که درمصر کرامت بیادشاهی سرافرازاست ودرعرصه ولایت پیری مرتاض وزاهد ممتاز متبرک
بدین دیار تشریف آورده وآواززاویه داری وکوشه نشینی ایشان بکوش بنده حقیر رسیده ساخته تادیده وان بجمال جهان
آرای منورباشم جان برواجح انفاس مشکسای معطرسازد واکراجازت ملاقات فرماید ونعما واکروقت اقتضای آن کند
نوبت دیکر بتوان بود بیت باآین درباز کردوچون بلای ناکهان بافرود آید بیجا چون دعای مستجاب زاویه
ازصفحه این کلام نقش صفحه دیده وخواند ودرعبارت بکلمات صورت مکری معاینه دید باخود کفت صلاح آنست که بالبشاشت
بطور ایشان سلوک کنم وهم ازشربت ایشان درحلق ایشان بریزم ع کلوخ انداز را پاداش سنکست پس روباه تبسم
خوش آمدی چند برکار کرد وکفت اکرخدمت مسافران بجای آن برسته ایم ودر زاویه برروی عزیزان بسبب ان کشاده تا از
جمال حال والفاس بالکمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی که توئی نشان میدهی ودین نوع صاحب کمالی که
تعریف میفرمائی من درمهمانداری چه تقصیر کنم ودرخدمتکاری کدام دقیقه فروکذارم که التکلیف اذا نزل منزل برذقه بزرکان
کفته قطعه هرکرا هنی بعالم روزی خود میخورد کرخوان نعمت نالش کرخوان خویشتن پس ترا مت زمهمانداشت باید
بهرانکه میخورد برخوان انعام توان خویشتن ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که کوشه کاشانه را جاروبی کشم
وجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود کسترم خرکوش تصور کرد که دم اوبرد روباه کرفته فی الحال علامت
کرک مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف ودرویش مشربست واز آرایش جای وجامه فراغتی دارد اما چون
خواطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این کفت وبیرون آمد وتمامی ماجرا باکرک درمیان نهاد وکفت

شدن روباه مژده کافی داده و باز تجدید کرد که الکل جهد بلذت تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه را آغاز نمود و کرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دندان خوش میکرد و خود گوش بآواز این شیرگو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اتا روباه از روی حزم و دور بینی چنین اندیشید که این هوسباز زمان درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آن را بیرون برده سرش را با بندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک از هر وجهی ترتیب کرده که بابندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهانی آمده و آواز داد که ایمهمانان گرامان قدم رنجه فرمائید و معاون و خول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشغفی عظیم و کرگ بحرصی تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادند همان بود و در قعر چاه افتادن همان کرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از تنگ وجود او بازرهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله آنجا پیش نرود و کسی که از خرد و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد و منه کفت چنین است که تو میگوئی ناکاو نخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در فوائم افکند چه سهم قدری که از کمین دوستی کشایند جای گیر تر آید مکر نشنیده که قدران خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد و کلیله کفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه کفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ کلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان نظم روان آب در سبزه آنجور و چو سیماب در پیکر لاجورد ریاحین دمیده بر اطراف جوی صبا عطر پیرده هوا مشکبوی و دران مرغزار و حوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزکار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و دران نزدیکی شیری سند خوی و بلاجوی بود که هر روز لقمای نامبارک بدان پیکران نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بتردیک رفتند و اظهار

عبودیت و انقیاد کرده گفت ایملک مارعیت و چشم توایم و تو هر روز پس از بنج و شش بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و یا نه پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنان اکنون اندیشه کردیم که ترا سبب فراغت کرد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض مانشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندی و بنام هر کدام که از وحوش برآمدی او را برسم وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر سنجال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برامد روز نامه او را هدف تیر بلا ساخته باران گفت اگر در فرستادن ما من مسامحتی کنید شما را از جوار این جبّار بازرنانم گفتند در بن باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت حاشت بگذشت و قوت سعی شیر در حرکت آمد از خشم وجوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و ویرا بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را برباد داده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده پیت تنور شکم و مبدم تا فتن مصیبت بود روزنا یافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را در آرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر پرسید که از کجا می آئی و حال و حوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و با تفاق غریمت ملازمت داشتیم شیری در بن راه بمن رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه ایشانست بسخن من التفات ننموده و گفت این شکار گاه منست و صیدان بمن میرسد مصراع نشنیده مگر تو که هر شیر و پشه ایملک چندانکه لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت معروض رای منیر کردانم شیر گرسنه حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت لنظم من انم که در شیوه طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب کدامین شیر بر این دلیری کند که سر پنجه بر صید من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او بمن بنمائی تا دل و دل نوازو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت بملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستی کاسه سر او را بخود دندان ساختمی بیت اما ز خدا امید وارم کورا در چنگ تو پنهم برد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او

غره شده در عقب روانشده خرگوش شیر بر سر چاهی عظیم آورد که الش بصفا چون اینه چنین صورتها را درست
نمودی و بخطا صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران بر شمردی بیت در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحه ضمیر منیرش نخواندی گفت ایملک خصم نابکار در اینجاست و من از هیبت تو ترسم ملک مرا در بر
گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته در چاه بسنگ پست صورت خود و خرگوش در آب
دیدند پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود در چاه افکند
چون غوطه نقش خونخوار را بزیر آب دوزخ سپرده خرگوش بسلامت برکشته و حواس را از کیفیت حال آگاهی داد
و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نمودند و در ریاض امن و سلامت میچریدند و این بیت تکرار میکردند بیت
یکی شربت آب از پی سگال بود خوشتر از عمر مقاد سال و در ایراد این تمثیل معلوم شد که خصم هر چند قوی
باشد در محل غفلت بر او دست توان یافت کلیله گفت اگر کاور ا هلاک توان کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد
و جهی دارد و ان را بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که کرد اینکار
نگردی که هیچ خردمند برای اسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بر این کلمه ها خرر سید و دمنه ترک
ملازمت کرده بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود در خلوت بر شیر افکند و چون مغمومی و محزونی
با دل ریش و سری در پیش پیدا دشیر گفت روزها ست ترا ندیده ام خیر است گفت انشاء الله که عاقبت
خیر بود شیر از جای برخواست و گفت چیزی حادث شده است گفت اری گفت بازگوی و منه گفت او را
خلوتی و فرائتی باید شیر گفت این ساعت وقتست زود تر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز
بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر و ستر کار پیش آر که در تاخیر آفتست بسیار و منه
گفت هر سخن که از استماع ان شنونده را کراهیت آید در ایراد ان دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام در فکر
بسیار تقریر نباید نمود مکرر بعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع باید که تیز ملاحظه احوال گوینده کند که
در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه و چون داند که قائل جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول
اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید او بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای
و مزیت مشتثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس نمیز ملکانه پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف

انچه میخواهی بگوی و بی تردد دبر هرچه بخواطر رسیده پنهان مدار و منه گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته ام
که برعقل و دانش ملک و فوق من بنهایت انجامیده و تیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و صیانت
میکویم و شک و شبهت و غرض و علت الوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد
بیت بحمدالله که ذهن شه محکمیست که قلب خالص ما را شناسد شیر گفت و فور امانت تو ظاهر است و
انثار ان از جبین احوال تو باهر مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریبت و شبهت
در حوالی ان مجال دخل نمیابد و منه گفت بقای کافه وحوش بر دوام عمر ملک بازبسته است پس بر یک
از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوست باید که در ادای حق و تقریر صدق
نصیحت از پادشاه باز نگیرد و که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا توانی از طیب پنهان دارد و
اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز داند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و نیکخواهی تو پیش ازین
بر من هویدا شده و امانت و دیانت تو دانسته ام حال بگو که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
انحال بتدبیر ان اشتغال رود و منه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد و گفت
بیت که شاه غرور دشمنون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه بامرای لشکر خلوتیا گرد است
و با ارکان دولت سخنان در میان اورده است و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و
کیاست او دانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم بیت نه ان بود انکه ما را در گمان
بود خیالی داشتیم و فی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام ان کافر نعمت غدار انهمه افراط نمود و در عکمرانی
و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابل ان نعمت اینصورت از و در وجود آید و با زای چنان
عار فه چنین داعیه از نهاد او سر بر زند و هرآینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست خود را در امر
و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور را بقبضه اقتدار خود یابد بدو یوسه زند و آشیانه دماغ او پیضه خواهد نهاد و
هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد نظم کسی را که کبتی ز جاه قبول برآرساند باوج قبول
عجب کرنه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش
که این چه سخن است که میکوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم

میکرد و تدبیر اینکار چگونه تواند بود رفعت درجه و بلندی مرتبه بر ملک روشن است و چون پادشاه بگیرد
از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت و مقرباً بخود نزدیکتر و ترازپیش برباید داشت و گرنه کار از
دست برود و شاه از پای درآید و چاره این کار بروجهی که ضمیر منیر ساعت بنای اقتضا کند خواطر فاتر و ذهن
قاصر ما بدان کجا تواند رسید امامن میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر تأمل کنند لکن که کار بدانجا
رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت ان عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود و ماری شد برآور از سر ان
مور و مار کشته و مار مده زمانش ازین پیش روز کار مبر که اژدها شود ار روز کار یابد مار و گفته اند که
مردم دو گروهند صاحب حزم و عاجز و عاجزان باشند که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم انست که دور اندیش پیش گرفته پیوسته اندیشه
عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول انکه پیش از ظهور خطر چگونگی او را شناخته باشد
و انچه دیگران در خواهند کار داند او در مبادی ان بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده ع
اول الفکر و آخر العمل است و چنین کس پیش از انکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل تواند رسانید و او را
حزم گویند و دوم انکه چون بلا بر سد برجای دل را داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر اینه بر این
کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و اینکس را حازم خوانند و مناسب حال این
سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سیم جاهل غافل حکایت ان سه ماهیست که در آبگیری با
هم افتاده بودند شیر پرسید که بچه سبب بوده است حکایت و منه گفت اورده اند که آبگیری بود
که از شارع دور و از تعرض راه گذران مختفی و مستور چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه
حیات را کافی و این غدیر باب روان اتصال داشت در او سه ماهی شکرف که حوت و سهراز رشک
ایشان برتابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام و اشتندو یکی از ان سه ماهی آحزم بود و دیگری
حازم و دیگری عاجز ناکاه در ایام بهار که جهان از اریش گلزار نمود و ارباغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غیر از ریاحین درخشندچون قطعه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارنگ ارایسته و باغبان صنع بچون چمن جهانرا بگلهای گوناگون پیرایسته نظم چمن از نسیم صبا

مشکبار سمن از لطافت چو رخسار یار زباد سحر کل دهن کرده باز چو معشوق خندان و عاشق نواز ناگاه دو
سه صیادی ماهی گیر را که در آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر
گاهی دریافتند با یکدگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه اگاه گشته
در عین آب با آتش حسرت همراه میشدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و خرمی زیادت
وارثت چون بارها دست بروز مانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت
قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد نظم خردمند
دانا کسیرا شناس که محکم نهد کار خود براساس کسیرا که خرمش نباشد درست بنای مهمش بود سخت
سست پس سبکروی بکار آورده و بی انکه با یاران مشاورت کردی از انجانب که آب روان متصل
بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل با
پیرایه خود آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون ایحال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورده
گفت غفلت ورزیدم و سرانجام غافلان چنین باشد بایستی که من چون اماهای دیگر پیش از نزول بلا غم
خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد در بغ
سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است
و هرچند گفته اند که در وقت بلا تدبیر فایده نبخشد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد
اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچوجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تا خیر و توقف
روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شناور گشت صیادی انرا برداشت و تصور مرده
او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را بحیله در جوی آب افکنده جان بسلامت ببرد بیت
بمیر اید وست گر خواهی رهائی که پیرون نیاید آشنائی و آنماهای دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و بجز در احوال
او ظاهر حیران سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا
عاقبت گرفتار شد و هلاک را از ایراد انیمثل مقرر شود که در کار شتاب باید کرد و پیش از فوات
فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر باید

با ناسپاسان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگانست که هرگز در اصل خود نسب نیست امید را در و هیچ نصیب نیست چه عرامست بر نطفهٔ خبیث که از دونیا انتقال کند بدناکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند بیت بد اصلرا چکونه توانکر تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد و باید این سخن بر ضمیر منیر ملک کذشته باشد که از عدم اصالت شتر به نخست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بکوش و هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اکرچه درشت و سهمکا بکویند التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نکرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد بیت ناصح از روی درشتی سخن ار کفت چه باک صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کار ها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر کاه حادثهٔ بزرک افتد حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از انکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی کشت تردیدان خود را متهم کرداند و حوالهٔ اهمال بهر یک از ایشان رباعی فکری که بکار تو ترا باید کرد بهر چه بدیکری رها باید کرد وانکه بدین نوع خطائی کردی در کردن دیکران چرا باید کرد شیرکفت سخن بنیک درشت کفتی واز سر حد ادب بتجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوانکرد شتربه بر تقدیر یکه دشمن باشد پیداست که از و چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات و جود کرفته و مدد قوت من از کوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از و امقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او کذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سر سودای او جای کیرد بیت تدبیر اکی سعد باچون منی لاف جدال کی تواند پیشه با پیل دمان پهلوزند واکر شتربه بآفتاب دولت من که از افق عنایت پروردکاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص کردد و اکر جو مایچهٔ چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید بنیع کشیده عاقبت زوال یابد نظم تهیدست کرمایه وارخی کند چو لنکست کو راهواری کند من ان صید را کرده ام سرنکند مکش باز در کردن آرم کمند ومنه کفت ملکرا فریفته نشاید بود بدانکه کوید او طعمهٔ منست یا من براو

غلبه نمیتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد
و یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها بر انگیزد و ازان ترسم که چون وحوش را بخالفت ملک تحریص
کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و گمان هر چند قوی جثه و قادر باشد بابسیاری بر نیاید
قطعه پشه چه پرسد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مور چکانرا چه بود اتفاق شیشه یا اژدر
بدر ارند پوست مشیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما اینصورت
دامن گیر منست که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او را برافراشته و در مجالس و محافل او را
ثنا ها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض
قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خواطر بی قدر و بود
بیت هر سر یرا که خود برافرازی تا توانی زپا نیندازی و منه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست
که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری تخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف
کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و پیشتر از انکه خصم فرصت جاشت
یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود انکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از و انواع فواید
و منافع بوی رسد چون در و گرفت جز بقلع از رنج ان شفا نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و ممد
مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوانیافت بیت زانکس
که دل غمزده ات شاد نکرد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر و مدثر و منه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم
صحبت شتر به را و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست همان به که کسی نزدیک وی نرفتم و صورت
حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود و منه ترسید که اگر این سخن بشتر به رسد در حال
برادت و دمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهان خانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ایملک
این باب از خرم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار نتوان
آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان
و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد

بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست ودل والی ولایت بدن وسخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود
مادر درج گویائی بسمار خاموشی بسته باشد ومهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همرز یاحین
سلامت روید ونهال حیات همه ثمره امن وراحت بخشد اما چون کلمین بلاغت در تبسم آید ولیل فصاحت
در ترنم امین سخنوران بود که رائحه گلزار سخن سبب تفریح دل وتقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام
واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکته دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده ودهنان شکر انگیز بیک
اشارت بمحل کردن کوینده رابه بندهای گران بسته قطعه اگر بخشیم مردد در سخن نگاه کنی بضاعیست که هم
سود وهم زیان دارد نشان که داد که ناگفته نکته نکس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ولی بس است که کوینده
کین لفظی دهد بیاد هاندم که بر زبان آرد ایملک اگر این سخن بشنیده برسد وصورت حال خود بشناسد ونصیحت
نحوشش معاینه پندیکن که بمکابره در آید وجنگ آغاز دو یافته انگیزد وارباب خرم گناه ظاهر را عقوبت
جایز ندانسته اند وجرم پوشیده را عقوبت اشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاستهای
تدارک نمائی شیر گفت لیعرف کمان نزدیکان خود را دور ومهجور گردانیدن وبیوضوح یقین در تضییع حقوق ایشان
سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد وبیکبارگی از طریق مروت ومنهاج دیانت مکسوسدن
قطعه نباشد پسندیدهٔ شرع وعقل که بی بینه شاه فرماند به که بحکم مقتضای قضا حکم او کهی جان دهد
کهی جان ستاند دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فراسترا باز فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید
ملک باید بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا وزشتی منظر در صورت ناخوش
واضح خواهد بود وعلامت کجی باطن او آنست که متلون ومتغیر پیش آید وچپ وراست وپیش وپس را
احتیاط ننماید ومجادلت را آماده ومقاومت را مهم فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی واگر این علامات
چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد
یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از اجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که کار را بمباشرت
واز طرف وی نیز شعله وافسادی برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتشست سخن چین
بدبخت هیزم کشست فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیر ومشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد

گفت ایملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتر به داده بسپرم و از مئونت مسیر و مخارج خاطر او چندی معلوم گردد
بعرض رسانم شیر اجازت داد و منه چون اندوه زده مصیبت رسیده به نزدیک شتر به رفت و شرط سلام و
تحیت بجای آورد و شتر به تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرده گفت ای منه مصراع یاد
میداری که از مات نمی آید یاد روزهاست که دیده دوستان با نوار جمال خود روشن نساخته و گلبه یاد را
باز بهار وصال بلطف و مصاحبت گلشن نگردانیده بیت بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی که یاد نتوانند
که تکیفس نکنند و منه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با جمال
جمال دلکشای صحبت دانشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی
جان دریچها ساخته ام پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب
مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست و منه گفت چون
کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی همدم و خطر ترند و یکدم نگذرد که بر جان و
خود هراسان و لرزان نباشد و یکسخن بیخوف و فزع از وی صادر نشود و چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و
خلوت بر روی آشنا و بیگانه نبندد رباعی از فتنه این زمانه شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز
ور پای گریختن نداری باری دستی بزن و دامن خلوت آویز گاو گفت ایمنه سخن از این روشن تر باز نمای
و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عامتر و فایده کلام تو تمامتر باشد و منه گفت شش چیز در پنجمان
بی شش چیز ممکن نیست مال و نیابی بی تحوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع
لیمان بی ذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت بیکس را از خویش دور
جرعه ندهند که سرمست و مباش و نشنود و سر عصیان از کریبان تحیر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم نهند که در غرض
هلاک نیفتد و هیچ مروی با زنان نشیند که با نواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد
که عاقبت الامر پشیمانی با دو نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ خوی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلامت از انور طه خونخوار بیرون آید نظم صحبت شاه را زروی قیاس
همچو دریای بیکرانه شناس چنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیکتر پریشان تر و در همین باب گفته اند بیت

بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت بر کنار است شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از
شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او بهول و هراسی بر تو مستولی شده و حزه گفت من این سخن بر نسبت
نفس خود نمیکنم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستانرا در این حالت بر جانب خویش
ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانیکه سوابق اتحاد و مقدمات میان
من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن در بندت بوفا انجامیده و من چاره ندارم
از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت
ای یار مشفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و
مخالصت فرو مگذار حزه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت
فربه شده و برین درگاه بد و هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و خوشرا بکوشت او مهمانی
خواهم کرد و بکروز را تتبه خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجرع
او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود بر برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت
و فتوت بر من واجبست بادا رسانم شتربه گفت من آنچه شرط بلاغت با تو میکویم تو خواه از سخنم پند گیر و
خواه ملال حالا اصلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام رو بچاره اندیشی و مهم
پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن در میشنود
و عهود و مواثیق شیر پیش خواطر گذرانید گفت ایدمنه ناممکنست که شیر با من غدر کند و حال انکه از من خیانتی
ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکوئی خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیر خواهی دارم
غالب آنست که در وغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت
او طایفه نابکار ند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و ایشانرا باد نا آزموده است
و انواع خیانتها و مکرها پیها از ایشان معاینه دیده ام اجرم هر چه ازان بابت در حق دیگران کویند باور دارد
و بر آن قیاس کند و بر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب
پوشیده شود و قضیه بط و خطای او در تجربت برا ینمعنی دلیلست کافی و بدینصورت اشارتیست وافی

ومنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت آنرا
قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برا ینمنوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از ان صیادی همان
شتربه است از مشاهده سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بگلی ترک صید ماهی گرفت
و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماهست قصد ان نکردی
و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی **مصراع** مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدامَه وثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
برسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیررا از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَنْ سَمِعَ یَخِلُّ در دل وی گراهتی
بدید آمده و انرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال انکه از من تا دیگران چندان فرقست
که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکانرا قیاس خود مگیر گرچه باشد در نوشتن
شیر شیر هردکان زنبور خورد از یک محل در زان یکی شد نیش وزان دیگر عسل هردو کان آهو کیا خوردند و آب
زان یکی شد خون زدیگر مشک ناب و منه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه انکه سلاطین را
عادت بود که بی استحقاق کسیرا بر تبهٔ اعلا اختصاص دهند و دیگریرا که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضه
تلف و تاراج سازند **نظم** شاه هر موزم ندید و مسخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و حشم کفتم هیچم نداد
کارشاهان اینچنین باشد تو انگار ظلم مگیر داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد شتربه گفت اگر این دقیقت
که از شیر من رسانیدی بعلت است هیچ دست آویزی پای قرار جاده استقامت نتواند نمود و دیده
امید چهره مراد نتواند دید چه خشم اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت ازرا رفع توانکرد و اگر عیاذاً بالله ازرا
موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج اورا داده باشند دست تدارک ازان قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن
عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتانرا اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در انچه میان من و شیر
واقعست خود را جرمی نمیشناسم مگر انکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در
نصیحت و نشستیت مهمات گاه گاه بحکم صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که او را حمل بر دلیری
و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جزات و مباسطت شمرده و بهیچیک از انها که از من صادر شده خالی از
فایدهٔ کلی نبوده و با اینهمه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم

وتوقیه برچه نامتر بجای آورده وچگونه تحمل توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت وخدمت مخلصانه موجب
عداوت گردد بیت دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه وصحت پیمار
واگر اینهم نیست ممکن است که تخوت سلطنت واستغنای مملکت اورا برین باعث شده باشد که ازمن
برنجد چه مقتضای تجبر واقتضای عظمت آنست که ناصحانرا بالطبع منکر باشند وخاشنان وخوش آمدگویان
بحرمیت اختصاص دهند واز اینجاست که علما گفته اند با نهنگ درقعر دریا غوطه خوردن واز لب مار
دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت تر دیکتر است واز تقرب ملوک با من
وفراغت بهتر ومیسرتر ومن دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است ومضرت مباشرت
اعمال ایشان بیشمار وبعضی ازارباب حکمت پادشاهانرا بآتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت ایشان
کلبه تاریک امیدوارانرا روشن میسازد ولی بشعله سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکارانرا میسوزد
وضرر کامل برین متفق است که هرکه بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که ازدور تماشای نور آتش کرده
از احراق محترز ند تصور لذتی وگمان منفعتی از تقرب ملوک دارند وفی الحقیقه نچنانست چه ایشان اگر از سیاست
سلطانی وهول وهیبت پادشاهی وقوف یابند برایشان روشن گردد که هزار سایه عنایت بایکساعت
عقاب برابر نیست ومصداق این قصه مناظره بازاست بامرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت وقتی بازی بشکاری بامرغی خانگی مباحثه درپیوسته بود ومجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت
بیوفا وبدعهدی وحال انکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست وبا انکه وفا بمضمون ان حسن العهد
من الایمان ودلیل کمال ایمانست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن میکنند که کسی صفحات احوال خودرا
بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت نیست که وفا بجز بانیستش بهتر از انکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد
که ازمن چه بیوفائی دیده وکدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست باینهمه که آدمیان
وربانه تو چندین تلطف مینمایند وبی زحمت وتکلف تو آب ودانه که مادهٔ حیات از آنمدد میباید مهیا
میسازند وشب وروز از حال تو واقف بوده بحفظ وحراست قیام میکنند وبدولت ایشان توشه وگوشه
داری هرگاه که بگرفتن تو مایل میشوند از پیش وپس ایشان گریخته بام بیام میپری وگوشه بگوشه میدوی بیت

حق نمکی نیشناسی وزمنعم خویش میهراسی ومن باانکه جانور وحشی ام اگر دوسه روز با ایشان الفت
میرم واز دست ایشان طعمه خورم حق ازانکا بداشته صید کنم و بدیشان دهم وچند دور تر رفته باتهم
بجز آوازی که شنوم پرواز کنان بازآیم بیت مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند بالنشاط باز آید
بازگوید بیشا چون مالکیان جوابداد وگفت راست میگوئی باز آمدن تو وگریختن من از آنست که تو هرگز بازیر
نباب کرده ندیده ومن بسیار مرغ خانگی را برتا ببریان دیده ام اگر تو نیز آنمیدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی
واگر من بام سیام میگریزم تو کوه میگریختی واین مثل برای آن آوردم تا بدانیکه اجتماعت که صحبت ملوک
از سیاست ایشان خبر ندارند وانکا ثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد ونه از آزار ام اثری بیت
نزدیکان را پیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی ومنه گفت نه همانا که شیر بحیت عظمت
همانداری وشوکت وکامکاری در حق تو این اندیشه کند چه تراهنر بسیار وفضایل بیشمار است وسلاطین
ارباب هنر بهیچوقت مستغنی نباشند شتر به گفت شاید که هنر من سبب کرامیت وی شده باشد که اسب
نیز تکرا هنروی موجب عنا کرده و درخت میوه دار بسبب ثمر سر وشاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتار است وطاوس از حسن وجمال بال وپر کنده وشمار قطعه وبال من آمد هردانش من
چوروباه راموی وطاوس راپر هنر عیب من شد وگر نه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر وهر آینه چون
پیشران از هنرمندان پیشتر است ومیان ایشان خصومت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان مبالغه نمایند که حرکات وسکنات ایشانرا در لباس گناه پیرون آورده امانت در صورت
خیانت ودیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند وهمان هنر را که سبب دولت وسیلهٔ سعادت است
مادهٔ شقاوت ومدد نکبت گردانند بیت چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر وبرین باب فرموده اند بیت
گر هنری سر زمیان برزند پیشهری دست بدان در زنند گانه هنرمندیکان
آورده اند تا هنر شرا بزبان آورند وهم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند نظم دیدهٔ انصاف
چه بینا بود ور شمه دگر چه مینا بود رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار
دانکه ندارد دل رحمت پذیر تخمت نشیمنه بود بر حریر ومنه گفت یکی که بدسگالان این قصد کرده باشند

بران تقدیر مال کار چگونه بود شتر به گفت اگر تقدیر بران موافق نیست هیچ مضرتی ازان بتخیز وجود نخواهد آمد و
قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع ان ممکن و مقدور نخواهد
بود مصراع تقدیر چه سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر و اندیشه را
کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که
قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله انرمان فایده دهد که قدر بخلاف ان جاری نکرده و با وجود مقتضای
قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی میسور نیست
بیت هر آتش که دست قضا برفروخت همه فکرت تدبیرها را بسوخت وچون آفریده کار حق سبحانه و
تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن
حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان
کور گردند و کر مکر تو قصه طبیل و مقامات نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت آورده اند که در مقامی باغی دلکشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای او نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و ثمار ریحان روح افزایش دماغ جانرا معطر ساختی
النظم گلستانی چه گلزار جوانی گلش سیراب زاب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت
آمیز و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح
بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی و باغبان
بامداد ان گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی بیت گل بزیر لب همیخندد ما چه میکوشیم که باز بلبلان سینه
از درد و فغان می آورد باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحه
گل میمالید و شیرازه جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود
سررشته اختیارش از دست شود باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نمود و گریبان شکیبائی
بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوزی سفوار در آویخت روزی دیگر همان حال وجود
گرفت و شعله فراق گل مصراع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز نسیم باز بجنبید منقار بلبل

مصراع کل بتاراج رفت وخار نماند خاری خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی بر
وی نهاده وبدانه حیل او را صید کرده وبزندان قفس محبوس ساخت بلبل بدل طوطی وار زبان بگفتار
گشوده گفت العزیز مرا بچه موجب حبس کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بحیز
استماع نفغات من کردهٔ آشیانهٔ من در بوستان تست وبر سحر طرنجانهٔ من در اطراف گلستان تو اگر
معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پس دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا
یارب نمانی ایرقیب تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب هیچ میدانی که بار وزگارمن
چه کرده ومرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای ان عمل بطریق مکافات همین تواند بود که ترا از
یار ودیار محروم مانده واز تفرج وتماشای گلزار مهجور شده ودر گوشهٔ زندان میزاری ومن هم بدرد هجران
مبتلا گشته در کلبهٔ احزان میسالم بیت بنال بلبل اگر با منست سر یاریست که ما دو عاشق
زاریم وکار ما زاریست بلبل گفت از نیمقام در گذر وبر اندیشش که من بدینمقدار جریمه که کلبه ایرا پریشان
کرده ام محبوس گشته ام تو که ولیرا پریشان میسازی حال تو چون خواهد نظم گنبد گردنده زروی قیاس
هست بنیکی وبدی حق شناس هرکه نکوئی کند آنش رسد ور بدئی گردد زیانش رسد این سخن در دل دهقان
کارگر آمده بلبل را ازاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء
الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر برو
ودر حوالج خود بکار بر دهقان انعام بلبل را بکار دید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه
در زیر زمین چی میکنی ودام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اذا نزل القدر بطل الحذر مصراع
با قضا کارزار تو انکرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند ونه تدبیر وخرد
نفع رساند نظم بسر پنجهٔ دست قضا بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ بناشد حذر با قدر سود مند
هر انچه از قضا آید ورا ایسند وانمثل بجهة آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا وقدر
نیستم وبجز انکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما واستان حضرت دوست
کر هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ومن گفت ای شتربه انچه من یقین دانستم وعلی القطع معلوم کردم

آنست که آنچه شیراز برای تو خیال کرده نه بسبب بدکوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه بحال
بیوفائی و غدر او بر ان میدارد که جبار یست کامکار و غداری بدمزاج و مکار او اهل صحبت حلاوت زندگانی
نمیشناسد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بروشش نقشهای
رنگارنگ آراسته و باندرونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک انرا سود ندارد آکنده بیت همه ریو و نکست و
مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتر به گفت طعم نوش کرم چشیده ام اکنون بمذاق زخم خویش
ستمت و مذقی در طرب و راحت گذرانیده ام حال وقت هجوم محنت و غمست بیت ایدل مژده
وصل چشیدی مکچند اکنون الم فراق میباید دید بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین پیشه آورده و اگرنه من چیه
لایق محبت شیر بودم شخصی که بمن طامعست و من طعمهٔ او امیدایم بایستی که بهزار الم سر مرا بجانب او
نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در مخالطت او نتوانستی افکند بیت من کیم تا دولت وصلش بمن
باشد مرا اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر الهی و دیدهٔ تو امید منه تو امید مرا درین ورطه هلاک انداخته
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه و جریان تهمات بواسطه ترک خرم و عاقبت اندیشی بر وفق
دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دودی پیش من نرسیده
از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصراع چون کنم خود کرده ام خود کرده را اندر پی چیست و بزرگان گفته اند
هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و از غایت حرص و شره طلب فزونی نماید مثاله کسیست که بکوه الماس
رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته مشتهر میرود تا بجائی رسد
که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزه های الماس پایهای او را تراشیده و
خراشیده باشد و او من غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از انحال خبر ندارد و لابد بحسرت تمام در انکوه هلاک
شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد بیت از زیاوت طلبی کار تواند بزیان سود اگر خواهی اندازه زیان
مطلب و منه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشا آن حرص و طمع خواهد
بود بیت بگذر ز طمع گر آفت جان و دلست طامع همه جا و ز همه کس منفعلست کردنی که بسلسلهٔ حرص
حسد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در و جا یگرفت سرانجام بخاک مذلت سوده

شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و بیوی منفعت در مهلکهٔ
مضرت گرفتار شد چنانکه ان صیاد طمع کرد تن روباه داشت و سر بیخ پلنگ و مار از نهادش برآورد و شتر
پرسید که چگونه بوده آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرائی میگذشت روباهی دید
بغایت چست و چالاک که در فضای اندشت میگشت و بازی کنان بهر جانب جلوه مینمود صیاد را او
خوش آمده بهمای تمام او را فروختن تصور میکرد و قوت طامعه او را بر اینداشت که در پی روباه
ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای
ان تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن
جیفه او را کنان کنان بلب ان حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است
اما بوی بلائی نیز بمشام خرم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در
مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده بیت هر جا خطر شکلی بکشند جهد کن تا بروں خط باشی و اگر
چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیران دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر
حذر اولی قطعه مرتا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد انکه در وی مظنهٔ خطر است آنت باید
حرام باید کرد و انکه بیخوف و بیخطر باشد بهمانت قیام باید کرد روباه فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت
و راه سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بیوی مردار خود را در حفره افکند صیاد
چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباهست از غایت حرص بی انکه تامل
کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال انکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید
صیاد حرص پیشهٔ شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و ایمثل را فایده
که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزادرا بنده و بنده را سر افکنده سازد بیت زیاده از سرت آرزو مکن
گله بدست آری بخاکپای عزیزان که رود سر باشد شتر به گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار
کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی کن قدر ان نشناسد و خدمت
شخصی کن قیمت آن نداند مثابه است با نکه شخصی را امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده یا در گوش گرماوه

از غم و شادی فسرو کوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت کرما به بهوس نقاله
و تماسل عشقبازد یا از کرد باد تند قطرات باران توقع کند **قطعه** زپادشاه وفا جستن ایچنان باشد
که میوه ها طلبیدن زشاخ سروسهی نهال بید ترا نی شکر بخواهد داد هزار بار کر ازجوی خلدش آب دهی
و منه کفت ازین سخن در کذر و مدبیر کار خویش پیش کیر شتر به کفت چه چاره انکنم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق
شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با انکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من
میکوشند و دا تلاف من سعی مینمایند و اکر چنین است میل شاهین ترازوی زندکانی من بکفه فنا مایل تر است
که به پله بقاچه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و بکروه قصد سی کنند بهم
حال ظرفیافته اورا از پای در آرند چنانکه کرک وزاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده
براد و مطلوب خود رسیدند منه کفت که چکونه بود آن **حکایت** شتر به کفت آورده اند که زاغی
سیاه چشم و کرکی تیز چنک و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و پیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر
بازرکانی در انحوالی بماند قوت کرفته هر طرف بطلب علف می پوئید کذرش بران پیشه افتاد و چون نزدیک
شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز اورا استمالت داده از کجائی احوال پرسید و بعد از وقوف
بران از حال اقامت و حرکت سئوال کرد شتر کفت **بیت** پیش ازین در کار خود کرا اختیاری داشتم چون ترا
دیدم عنان اختیار از دست رفت و انچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندکان خواهد بود **مصراع**
صلاح ما تو به میدانی از ما شیر کفت اکر رغبت میداری در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد کشت و در ان پیشه
بسر برد تا مدتی بر آن بکذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او
دوچار شده و میان ایشان جنکی قوی و محاربه عظیم افتاده شیر را بجراحتی چند رسیده به پیشه باز آمد نالان و
مجروح در کوشه بیفتاد کرک وزاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برک و نوا ماندند و از انجا
که کرم جبلی شیر و محض عاطفتی که ملوکرا بر خدم و حشم خود باشد چون ایشانرا بدانصورت متاثر شد و کفت
ای کج تجار بر من از محنت من دشوار تر است اکر بدین تردیکی صیدی بدست من پیرون آیم و کار شما را ساخته
کردانم ایشان از خدمت شیر پیرون آمده بکوشه رفتند و با یکدکر طریق مشاورت در میان آورده کفتند از

بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را از او منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را شکند
و دو سه روزی ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت بیرامن این
خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند
خیانت کرده باشد و خائن بهیچ حال مرد و داست و خدای و خلق از و ناخشنود نظم هر که در روضهٔ حیات
گریست وین وی از عهد و دیانت بریست سکهٔ مردی زد یانت بود قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت
درین باب حیله تو ان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد توان بیرون آورد و شما جامی نگه دارید که
بروم و باز آیم پس پیش رفته با یستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت
ایملک هیچکدام را چشم از کرشمهٔ کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده که اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر
یقینت احوال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبیست و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة
لوقت را صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شده گفت خاک بر سر رفیقان
این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مروی و مروت بیکبارگی فرو گذارند نظم
اهل زمانه را که وفا نیست یارشان مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان سگ به ز گرگان جوی
که از جیل جز بر کنار مفره نباشد شکارشان شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر نهاد داده خود قصد
کردن در کدام ملت روا بیت هر شاخ پایدار که از تست سر بلند مشکن بدست خویش که او نیز شکست
تست زاغ گفت ایمقدم امید انعام اما حکما گفته اند که یکنفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل مدنی را
فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت
او اهل اقلیمرا فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی تو انیافت چنانچه صاحب از صفت
غدر پاک باشد و ذات او از هشت خانه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد
و یارانرا گفت قضیه بر شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک
رویم و ذکر کرسنگی شیر و بخی که بدو رسیده تازه کرده نیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه

کامکار روزگار بنجزی کندانیم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان نفس
خود را فدای وی کنیم والا بغران نعمت موسوم خواهیم بود واز سمت مروت وجوانمردی محروم صواب
در آنست که جمله پیش شیرویم وشکرانعام واکرام اورا باز رانیم ومقرر گردانیم که بدست ماکاری برنیاید
مگر انکه جانها ونفسهای خود را فدا سازیم پس هریک از ما بگوید که امروز ملک چاشت ازمن سازد وو یک
از او دفعی گویند یکمن گوشت برشتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند واین فصولرا باوی باز راندند از انجا
که ساده دلی او بود بافسون وافسانهٔ ایشان فریفته گشت وبهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند
وچون از تقریر شکر وثنا وتقدیم ستایش ودعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد وگفت بیت شها دجهان
کامرانیت باد بزم طرب شباد مانیت باد راحت ما بصحت ذات ملک متعلقست والکنون که ضرورتی
پیش آمد وملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد وبکار برد دیگران
نخشند از خوردن تو چه فایده واز گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کجا تا کرا نی بشماری باری زاغ
گفت این سخن بشنید سر در پیش افکند وشغال آغاز سخن کرد وگفت بیت ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل
در پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال مدتی تمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون ارتاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیدیم
امروز که ماه اباه انحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهیم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند وملک را
بساحت از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جوابداد ند انچه گفتی از فرط هواداری وعین حق گذاری بود اما گوشت
تو بوی ناک وزبان وزبون کار است مبادا که بتناول اورنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد وکرک پیش آمد
زبان بگشاد وگفت بیت که شاها خداوندیار تو باد عدو روزگارت سیهکار تو باد من نیز خود را فدای ملک
ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض
اخلاص وبمین اختصاص گفتی اما گوشت تو حقناق آرد ودر خور قانم مقام زهر هلاهل باشد کرک قدم پیش
نهاد وشتر گردن دراز کشیده بالا مهار گل طویل احمق کسیخته سخن آغاز کرد وبعد از شرایط دعا گفت
بیت ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح وفیروزی من برداشتهٔ این
حضرت وتربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک بینم یارا تیه خوان او را میشایم بجان مضایقه نیست

مثل بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر جان خیزم دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع کوشت خوشخوراک و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **مثل** هست جوانمرد درم صد هزار کارچه با جان فتد انجاست کار پس همه یکبار قصد شر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و اینمثل برای آن آوردم تا بدانیکه مکرار باب غرض خصوصا با یکدگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و منه گفت این راچه وقعی اندیشی شتر بجوابداد اندیشه من حالا از صوب صواب منحرفست اما بجنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید مراورا شامل دیگر انکه اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است یاری بنا سوسی کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک کردم **مثل** بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ ماست و منه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش و پس نگرد و بهنگام حرب مسامحت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بیدار و ملاطفت کرده مهم خصم برآیند و دفع مناقشت بلاطفت اولی شناسند **نظم** فریب خوش از خشم و ناخوشی بهست برافشاندن آب زلالش بهست مرادی که در لطف کردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام و دیگر دشمن ضعیف را خوار و خفیر نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نباید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای از رشح و بسط مستغنیست پس از دشمنی او حساب تمام کیر و از غایله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات مضاربت نیندیشد پشیمانی کرد و چنانکه وکیل در یاکشت از تخلیص بطی شتر بر پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت** و منه گفت آورده اند که بر ساحل دریای سند نوعی باشند از مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن کرفته بودند و چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان کذرانید نر گفت اینجا جای تره و موضعی دلکشست و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه میباید نهاد و ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد

بچگان مارا در ربایدو رنج او قات و ایام ماضایع کرد و ازا چه تدبیر توان کرد و نرگفت چگان بترم که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد و جانب مارا فرو گذاشت نماید و با الفرض اگر چنین پیچ متی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق
شوند بانصاف ازوی بتوان ستد بیت چرخ برهم زنم ار غیر مرادم کردد من نه آنم که زبونی بکشم از چرخ فلک
مادهٔ کفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق تو بچه قوت
وکیل دریا را تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی بیت بتاراج خود ترکتاز مکنی
کنی چو تجنگ باشی و بازی کنی ازین اندیشه در گذر و برای سینه محلی امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت
من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
ملیطوی نرگفت که چگونه بوده است آن حکایت مادهٔ کفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای
شبه بر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی
و وبط و سنک پشتی ساکن بودند بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده و همسایکی بهمخالکی انجامیده
و بدیدار هم خوش برآمده عمری بر فراغت بسر میبردند بیت خوشست عمر که بر روی دوستان کذرد خوش
بندی که بیاران مهربان کذرد ناکاه دست روزکار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن کرفت
و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرات اوقات ایشان نمودن آغاز کرد مصراع وَاَنّی لَعَمیمِ الدَّهرِ اَن یَتَغَیَّرا
نظم خوشست از جام وصل دلبران می ولی مستش خمار هجر دریی برین خوان کس نخواید لقمه نان
که سنکی نایدش در زیر دندان در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد
و تفاوتی ظاهر کشت خائش بطان چون بر کیفیت انصورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشتند
غربت جلا را تصمیم دادند نظم سفر بهتر از اکه بر جای خویش دلش از مفین و مکان ابتر است که هر چند
رنج سفر دید بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنک پشت آمده سخن وداع در
میان نهاده کفتند بیت مارا ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چکونه کم که جدا کرد سنک پشت از سوز
فراق بنالید و بزاری تمام فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بشما چکونه حیات متصور تواند بود و بی شما
همدم چه نوع زندکانی میسر تواند شد نظم الهی مپتو حرام زندکانی خود مپتو کدام زندکانی که هرزندکانی که مپتو باشد

مرکیست بنام زندگانی بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرور دانم ز چشم
ناشده دور دل تصور دوری چو بیند لرزانست بطان جواب دادند که ما را نیز هنگام از خار خار مفارقت ریش است و
سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی پیش از پیش افاتر دیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را
بباد عدم برد بدلا جرم ترک یار و دیار کرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل
یار نرفت کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت سنک پشت کفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان
آب در حق من مشترست و معیشت من بی آب ممکن نباشد اینزمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند
که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نکذارید بیت تو جان منی و غم رفتن داری چنان
جان برود و این تن بی جان چکند کفتند ای دوست یکانه و همدم دیرزمانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن
زیادتست و غم افتراق تو دلرا موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اکرچه در رفاهیت تمام
باشیم و بعشرتی کامل روزکار کذرانیم چشم بیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز
چه موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز
کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی
چکونه تواند بود و مرا فقت بر چه وجه تواند کرد سنک پشت کفت چاره این کار را ذهن شما تواند ساخت
و بسیوه این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته
چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری دلی بیاید نخست نایدز دل شکسته تدبیر درست کفتند العفو
ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تمسکی و سبک سنکی دریافته شاید که آنچه کوئیم بدان کار نکنی بجهدی
کر بندی بران ثبات تمائی سنک پشت کفت این چکونه تواند بود که شما برای صلاح حال من همی
کوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بحکمت مصلحت من بود بوفا نرسانم بیت عهد بستم که سر از عهد
نه پیچم هرکز شرط کردم که ز شرط تو نجاوز نکنم بطان کفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا
سخن نکوئی چه هرس را که چشم بر ما خواهد افتاد و نحن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود
باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان

بچگان ما را در ربایند و بخ اوقات و ایام ما ضایع کرد و انرا چه تدبیر توان کرد نوکفت گمان مبر م که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بچه مبنی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق
شوند بانصاف ازوی بتوان ستد بیت چرخ برهم زنم ار غیر مرادم کردد من نه آنم که زبونی بکشم از چرخ فلک
مادہ کفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت
وکیل دریا را تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی بیت بتاراج خود ترکتازی
کنی چو کبک باشی و بازی کسی ازین اندیشه در کذر و برای سفینه محلی امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت
من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنک پشت رسید
حکایت مادہ کفت آورده اند که در آبکیری که آبش از مطر
ضمیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی
دو بط و سنک پشتی ساکن بودند بحکم مجاورت سررشته حال ایشان بمصادقت کشیده و همسایکی بهمخانکی انجامیده
و بدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند بیت خوشست عمر که بر روی دوستان کذرد خوش
بندی که بیاران مهربان کذرد ناکاه دست روزکار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن کرفت
و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرات اوقات ایشان نمودن آغاز کرد مصراع وانی لعیشهم الکئیب
الدهر نظم خوشست از جام وصل دلبران می ولی مستش خمار هجر دلبر بیرحم خوان کس مخ اید لقمه نان
بسنکی تا پیش درزیر دندان ور آن آب که مادہ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد
و تفاوتی ظاهر کشت فائش بطان چون بر کیفیت الصورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشتند
عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم سفر بهتر از اکه بر جای خویش دلش از محن و غمان ایمن است که هر چند
رنج سفر دید بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دل پرغم و دیده پرنم نزدیک سنک پشت آمده سخن وداع در
میان نهاده کفتند بیت مارا ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چکونه که جها کرد سنک پشت از سوز
فراق بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بشما چکونه حیات متصور تواند بود و بی یار
همدم چه نوع زندکانی میتر تواند شد نظم الهی بتو حرام زندکانی خود بتو کدام زندکانی هر زندکانی که بتو باشد

مرکبیت بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرور وانم چشم
ناشده دور دل تصور دوری چو بید لرزانست بطان جواب دادند که ما را نیز هنگام از خار خار مفارقت ریش است و
سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را
بباد عدم برد بدلا جرم ترک یار و دیار کرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل
یار نرفت کسی فرزوضه جنت باختیار نرفت سنک پشت کفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان
آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد اینزمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند
که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نکذارید بیت تو جان منی و غم رفتن داری چون
جان برود این تن بی جان چکند کفتند ای دوست یکانه و همدم دیرزمانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن
زیادتست و غم افتراق تو دلرا موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اکرچه در رفاهیت تمام
باشیم و بعشرتی کامل روزکار کذرانیم بید بدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز
چه موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز
کردن متعسر است و بریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و بر این تقدیر بهمراهی
چکونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه تواند کرد سنک پشت کفت چاره این کار را دمن شما تواند ساخت
و بسیوه این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته
چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری دلی بیاید نخست نایدز دل شکسته تدبیر درست کفتند العزیز
ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک سنکی دریافته شاید که آنچه کوئیم بدان کار نکنی بعهدی
که بندی بر ان ثبات نمائی سنک پشت کفت این چکونه تواند بود که شما برای صلاح حال من همی
کوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بخیهٔ مصلحت من بود بوفا نرسانم بیت عهد بشکنم که سر از عهد
نپیچم هرکز شرط کردم که ز شرط تو نکجاوز نکنم بطان کفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلق
سخن نکوئی چه هرکس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد کفت
باید که چندانچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان

ملکشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم والبته محرخواموشی برلب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده
نخواهم شد قطعه بپیری رسیدم درافقصای یونان بدوگفتم ای انکه باعقل وهوشی زدوم
چه بهتر زهرحال گفتم اگرراست پرسی خموشی خموشی ایشان چوبی بیاورند وسنگ پشت رامیان ان محکم
بدندان گرفت وبطلان هردو جانب چوب برداشته اورا ببردند چون باوج هوارسیدند گفتند ایشان
بربالای سرهی افتاد ومردم ده خبردارشده ازحال ایشان متعجب گشتند بتفرج بیرون آمده ازچپ وراست
فریادبرآوردند که بسنگ بطلان سنگ پشت راچگونه میبرند وچون مثل الصورت درآن ایام بسیار شده
انقوم نرسیده بود هرزمان غریوو غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بود آخردرگیرش
بجوش آمده وطاقتش طاق شده گفت مصراع تاکورشود هرانکه نتواند دید لبازاکشادن
همان بود وازبالا برافتادن همان بطلان آوازدادند وَمَا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ بردوستان نصیحت
فرودن باشدو باسنگبختان پندشنودن قطعه نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان شنوند پذیرند
من ورچه نیکخواه توام درتوبدبخت کی کندتاثیر وفایده اینمثل آنست که هرکه سرعظه دوستان بسمع
قبول اصغا نکند درهلاک خودسعی نموده باشدونقاب نصیحت ازچهره وقاحت خودکشوده بیت
انکس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بجاید سرانگشت ندامت طیطوی نرگفت شنیدم اینمثل اورد
برمضمون آن مطلع شدم اما مترس وجای نگاهدار که مردم بدل وترسنده هرگز بهراد نرسند وسخن بسیار است
وکیل دربارعایت جانب ما ازلوازم خواهد دانست ماده پیغام نهاد وچون بچگان پراسپید پیغام
چاک زده سرازگریبان حیات برآوردند دریاموج آمده ایشانرا درزیردامن هلاک کرفت ماده بعدازا
شاده انواقعه دراضطراب آمده وبازگفت ایخاکسارمن دانستم که باآب بازی نتوان کرد
لاجرم اگرابرباد دادی وآتش برجان من زدی تدبیراندیش که بدان مرهمی برجان ریش توان نهاد نرگفت
سخن بحرمت کوی که من برهمان عهدم که دانسته وازعهده قول خود بیرون آمده انصاف ازوکیل
دریاخواستم فی الحال نزدیک مرغان دیگررفت وازهرصنف هرکدام که پیشوا ومعتمد اوبود
همه رابیکجا جمع کرده حال خود باایشان شرح داد والتماس مساعدت ومعاضدت نموده بزبان

نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل نهایتست هنگام دستگیری دوقت عنایتست
اگر غریزان همه در اینوا قعه هم پشت ویکدل بنا شند وباتفاق دادمن از وکیل دربار ستانند او را جرات
بیفزاید ومن بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند وچون این قاعده مستمر گشت واین رسم تقریر پذیرفت دل
از فرزندان برباید کند ووطن وسکن را مدرود باید کرد بیت پا بصید خاری بباید ساخت با خار
غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال وشکسته بال شده بر در پیر رفتند
وبلازمت بارگاه سیمرغ شتافتند صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند وگفتند اگر غم رعیت خود نخوری
سلطان ایشان توانی بود واگر پروای زاری مظلوم نکنی وغم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحه
دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهند شد بیت غم زیردستان بخور
زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشانرا التمالت داده باخدم وحشم خود از دارالسلطنه متوجه
دفع آن غایله شد ومرغان بمعاونت ومظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریا بی نهاد آوردند
وچون سیمرغ با سپاهی که حد وحصر در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی وعدد صفوف وصنوف ایشانرا امیر
گمان وامکان نسنجیدی قطعه همه مبارز تند ودلیر وخون آشام همه دلاور وروزم آزمای وکینه کام
فکنده در برخود درع وجوشن از پر وبال کشیده تیره وخنجر زبنج ومنقار بحوالی دریا رسید نسیم صبا که
سلسله جنبان موج است ان خبر بوکیل دربار رسانید ولیل چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ ولشکر
بیمور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده وبچگان طیطیو را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که
هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که تیزه دراز
قدران عاجز بماند وجذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هر چه باوی ملاقی گردد بسوزد وچنگال گنجشک آنرا
که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید بیت دوستی را هزار شخص کمست دشمنی را یکی بود بسیار
شنیده گفت من ابتدا اینک نخواهم کرد تا ببدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون خیر قصد
من کند صیانت نفس ونگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست ومنه گفت چون نزدیک شیر روی
وبینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند وشعله چشمش چون آتش چشمش برافروخته بدانکه بنظر آید

قصد تو دارد شتربه گفت اگر چنری از اینمعنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته
برتر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و منه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد بیت پنجروزی که
گر شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو از و کز همه بر کران بود کلیله گفت کار بگمار سید و مهم بحد
انجامید و منه جواب داد مصراع از بخت شکر دارم از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هر چه تمامتر روی نمود
و چنین کاری دشوار بخوبی انتظامی ساخته شد و من این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش
هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گفت عریفان سر لف ساقی گر فلکشان بگذارد
که قراری گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا کاوا ثر ایشان بر سید چشم شیر بکاوا فتاد و مدمه و منه
بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربیقین
کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم
و دهشت بهمخانه مار و همسایه شیر میسماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و آن
دیگری دهن بگشاید بیت مکن ملازمت پادشه گزان ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود
ناگاه این می اندیشید و جنگرا میساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه هیچ انشانداده بود معاینه دید
و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند قطعه زغوغای ایشان
بجوش و سباع درآمدشت و بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر متروی یکی زیر خاشاک پنهان
شده کلیله الصورت دیدروی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله برنگ و بو برآمیخته و انگه
زمیان کار بگریخته یاران دو صد ساله فرو نشاند این کرد بلا را که تو انگیخته ای نادان و خامت عاقبت
کار خود را می بینی و شامت خامت مهم خود میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامت
گفت این عمل که تو کرده در بن کار سه ضرر ظاهر است یکی انکه بیضرورت ولی نعمت خود را در مشقت
انداختی و رنج قوی بشیر رسانیدی دوم مخدوم خود را برآنداشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد
و این بدنامی بدو روا داشتی سیوم بیموجبی در خون کاوسعی کردی و او را در ورطه هلاک انداختی چهارم خون
آن بیگناه که بسعی تو خواهد شد بر گردن خود گرفتی پنجم جمعیتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی

وکین که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بحلت غربت و جلای
جلاء مبتلا شوند شصت هزار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و هر آینه جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد
ماند بضعف عجز و ضعف خود ظاهر گرانیدی وان دعوی را که من اینکار را برفق و تلطف پردازم بیایان نرسانید
وابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت
بر خیزد و در مثنوی گفت مکر نشنیده که گفته اند پت کاری که بعقل برنیاید دیوانگی در و بباید
و بالجمله تو در این کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معماری مدبر چه طرح انداخته که از پیش نرفته
و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است
مصراع الرائی قبل شجاعة الشجعان پت کارها راست کند عاقل کامل بسخن ابله صد لشکر هزار
مصراع هزار پیشه العجب تو مغرور بودن برای خود و ممنون شدن بجاه این دنیای فریبنده که چون عنقوه
سراب بر هیچ مدار و معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب
غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیاری کردی و چون از حد در گذرانیدی و هر ساعت
بر باد ضلالت و هاویه غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی و فقیست که از حکمان نادانی ذخیره کنی و فرط
ولیری و خیرگی تواند کی باز گردد و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریائی قطره و از کوهی
ذره خواهد بود شمارم نظم تا تو بدانی که چها کرده نقش دغا بسته خطا کرده از همه در هیچ سهی
و از همه بیشتر توباری نه و من گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان بزم که از من قولی که
نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر چیزی که از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود گلیله گفت تو بیت
بسیار داری اول انکه خود را مبرا عیب پنداری و دیگر انکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند که پادشاه
هیچ خطر را بران نیست که قول وزیر شرار بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در همگی در قول و فعل بر چهار قسمند
اول انکه بگویند و نکنند و این شیوه منافقان و بخیلانست دوم انکه نگویند و بکنند و این عادت آدمیان و جوان
مردانست سیوم انکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم انکه نگویند و نکنند این خصلت
دونان و خسیس همتانست و توانان طایفه که بگویند و گفتار خود را بکردار زیور نیارایند و من همیشه سخن تو را از

نشر مشتهر یافته ام و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله کفتی
بوی رسد هرج و مرج در اینولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس
و اموال بمخاطره تلف و تاراج در مافتد و وبال اینهمه نکال در گردن تو باشد قطعه هرکه بدکار یا
بداندیشست روی نیکی در کجا بیند هرکه شاخ مضرتی کارمیوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من
همیشه ملکرا وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت ثمرهٔ آن
سعی باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده به نصیحتی که نتیجهٔ چنین بد بدهد که بنظر آید که ناگفته و نا شنوده اولی و حکمت
در قول تو فایده متصور باشد حال آنکه بجلیه عمل آراسته نیست و علم بعمل چون موم بعسل هیچ لذتی
ندارد و گفتار بیکردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید نظم علم کز اعمال نشانیش نیست
کالبدی باشد و جانیش نیست علم درخت و عمل اورا ثمر خاص ز بهر ثمر اورا شجر شاخ که همیوه بود
شاخ شوست مطلبخیار نامدانش است و اگر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از
دانش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بعمل دوم مال بخرد سیوم دوستی بهیچ چهارم علم بصلاح هیچ صدق
بی نیت شرم زند کانی بی تحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بد نیت
نا پاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه پرغصه مظلومان
بعرض سلطانی نرسد چنانکه آب شیرین صافی که در او صورت نهنگی معاینه بیند هیچ نشناید و تشنه اگرچه بغایت
تعطش باشد نه دست بدان تواند کشاد و نه پای دران نهاد بیت رسیده ام من تشنه جگر
بچشمهٔ آب ولی چسود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت
او نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان محرم شناس زیب و زینت
بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی
و تقرب انحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز
هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشارکت حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند
معاشق مشتهر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت سلطانرا نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل

بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشنست بر نهایت بلاهت چنانکه حکایت
گفته اند علامت احمقی پنج چیزست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب
حضرت پیر یاضت عبادت چشمداشتن سیم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم بتن
آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع و دوستی از مردم
نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره شقاوت
تو بمشعلهٔ موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو
نصایح من منقی نخواهد گشت **بیت** بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد کلیم نیک نخت کسی را که بخت بد دارد
و مثل من با تو چنانست که مردی امرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند
ضایع مکن و او نشنید و عاقبت سزای آن بدو رسید و من گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله
گفت آورده اند جماعتی بوزیگان در کوهی ناوداشتند و میوها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند قضارا در
شبی که سیاه تر از دل گناه کاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بایشان تاختن آورد و از
صدمت سرسرز مهر بر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **نظم** زسرما در تنها شیر گردون که سازد
برتن جوشن پوست واژون بستان مرغان لعل امد آتش که خوش برباب زن کرد در آتش بیچارگان از
سرما بخور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان چپت کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه برطرف راه
فی پاره روشن افکنده دیدند و بگمان انکه آتشست هیزم جمع آورده و گرد آگرد آن چیده و در میدمیدند و در برابر
ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش مثبت التفات بدان ننموده و ازان کار بیفایده باز
نایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر ایشان رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند تو رنج بخود میگرد
بیت هرکه با اوباش قوام گشته در آغاز کار ترک او گیرید کو مقبل نمیگردد و بجهد و در تهذیب
و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر ناقابل خاصیت تریاق فاروق
طلب نمودن قطعه هرکه در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از و مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت
از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده با نصیحت

خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشانرا در آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزیکان گرد او گرد برآمده و سر شترا از تن جدا کردند و گازر با تو همین مزاح دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مراهم مضرتی نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو نادرسی ز منزل و از بیخ واری نشنیدی و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند زانکه مهی و منه گفت ای برادر بزرگان با خردمندان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از بیمیلی و عداوت احتراز نموده و این فضل را از تو توقع است که مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند قطعه مدار پند خود از نیوشا دریغ گر چه از ظرف مستمع بود تقصیر سحاب قطره باران زکوه و انگرفت دگر چه در دل خارا نمیکند تاثیر گلیله گفت من باب نصیحت را بر تو سد و دیگر کردانم ولی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهی و خود را الی رخود کامی مبتلا گردانی مبس الاستعداد الا استبداد وقتی که پشیمان شوی سود ندارد و همچنین دست خائنی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن متنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و عاقبت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را آفتاد و بال حیله او حلقه دام بلا شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت گلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنگ برآب زدی و او را تیر هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشانرا داعیه باز رگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضارا در راه بدره زری یافتند و او را غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود ایزاغت بسر بردن اولی مینماید نظم چند گردی گرد عالم بهر زر بیش کرد و زر شود غم بیشتر کاسه چشم حریص پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد باز گشتند و تردیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه غلاس یافته هریک حصه خود را هر چه خواهیم خرج

نمانیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که انمقدار که برای خرج
بان احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هرچند روز آمده قدری ازان برداریم
تعهد را بهاند ستور محفوظ سازیم تا از افت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک بدین افسونه فریفته شده رضا
دورا بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کرده
وروی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند بیت روزی دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیل
سرباز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بیای درخت رفت وزرها از زیر زمین بیرون کرده بیرون شد
غافل ازان حال هیچ نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت
بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام امروز شریک تجاهل کرده گفت نیکو باشد
پس هر دو باتفاق بیای درخت آمده چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم
دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید
القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک الغافلرا بسرای
قاضی آورده دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی
از تیز هوش بروفق دعوی او قضیه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی انفاک الله تعالی بیت
برخور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازی سجل است مرا بجز اندرخت که زر در زیر آن
مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود اندرخت را بسخن آورد
تا بر روزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامه شهادت نماید
قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قیل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر
قاضی بیای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او
حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه باپدر بازگفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر
من با عتماد خیال گواهی درخت بسته ام و با امید تو نهال حیله در محکمه قضا کاشته و تمام مهم بموفقت تو
بازبسته است اگر موافقت نمائی این زر بیریم و چند ان دیگر بستانیم و بقیت العمر براحت و فراغت

گذرانیم پدر گفت انچه بمن دراین جهم متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان اندرخت گشاده است
بمثابه دو تن درآن پنهان شوند نتواند بدانشب بایدرفتن درمیان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی
بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسمست شهادت باید باد ارسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله در گذر که اگر
خلق را بفریبی خالقرا نتوان فریفت رباعی ترت همه دارای فلک میداند کموی بموی ورگ
برگ میداند گرم که برزق خلقرا بفریبی با او چکنی که یک بیک میداند ای بسا حیلت که برصاحبش وبال
گردد وجزای او هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر
پرسید که چگونه بوده آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در سلوی ماری وطن ساخته بود و
جوار آن ظالم خونخوار خانه کرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا
کردی واین غوک را باخر چنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا در پیری لایق
اندیشی که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است ونه ازان مقام تحول و
تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جائی خوشست وماوای دلکش مرغزاریست که سواد دنیا
رشکش چون روضهٔ مینو فرح افزا و نسیم دلکشایش چون مژدهٔ خوبان عصر سای نظم صد هزاران کل شکفته در و
سبزه بیدار و آب خفته در و هر کلی کونه کونه از رنکی بوی هر کل رسیده فرسنکی صد ورق باز کرده در ثمر کل
لاله بر کف کرفته ساغر مل از شمیم شمال عنبر بیز کشت اطراف ان عبر آمیز هجکس باختیار ترک
چنین منزل نکیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد بیت جای من کوی مغانست و چه زیبا جائیست
هیچ عاقل بکهان ترک چنین جا نکند خرچنک کفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و
خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت اکر دانه حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک
کفت تو درین باب از کتاب حیل چه سنا حل کرده و در دفع غالب این خصم بدانديش چه چاره بدست
آورده خرچنک کفت در فلان جا راسوئیست جنکجو و تیز خوی ماهی چند بکیرد بکش واز پیش سوراخ وی تا مار بیفکن تا راسو یکان یکان بکنار میخورند و بطلب دیکری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را تیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین

راسو جانوریست کوا اوا موش خرما و بعربی ابن عرس میکویند

قضیه دو سه روزی بگذشت راسوراداغیه انشد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان
عادت کرده بود اعادت نمود بار دیگر که بجستن ماهی راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده رو انشد
وچون ماهی نیافت خوک را باجمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت
خود گرگ بودی وانمثل بدان آوردم تا بدانی که سرانجام حیله گر فتاریست و عاقبت مکر و غدر ناراست
خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه
ساز واندیشه دور و دراز در توقف دار کاین کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر پیچاره حرص
مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین بیابانیه جور و خیانت کشید و بر ابنائنا اموالکم و اولادکم فتنة
لکم بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بالکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی
که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در انشب تیره بادلی مکدر در میان درخت جایگرفت
علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمه فلک پیدا رشد و خیانت شب سیاه بر عالمیان
چون روز روشن گشت قاضی باکروهی معارف بپای درخت حاضر شدند و خلقی انبوه بمنظاره صف
کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی الیه صورت حال از او استفسار
نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را حرم دل برده است و با تیر هوش که شریک اوست ظلم کرده
قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صاحب
میسر نگردد بیت سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینه تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود
تا هیزم بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در او زدند تا آن ناپخته خام کار را دود از خانمانش
برآورند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امانت خواست قاضی او را بیرون
آورده و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نموده
قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی حرم دل و خیانت و نابکاری تیر هوش
با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تر و بر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید
و با حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از انکه ادب بلیغ دیده بود و زر بحر عنیف گشته

پدر مرده را برگردن روی بشهر آورد و خرم دل بیرکت صدق و امانت در راستی و دیانت زر خود باز ستد
و بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد امثال آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر با اوست
و خاصیت غدر شوم و نکوهیده نظم هرکه با در ضیق مکر نهاد عاقبت سر بیاد خواهد چیله ماریست کو
دو سر دارد هر یکی کو نه کون خطر دارد آن سر از خصم بیاکند دلریش این رساند ضرر بصاحب خویش
تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این همه را بند پیر صایب ساخته ام و چنین کاری
برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر او قاصر آید و صد
خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای ان عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم دولی
نعمت را این بود که عمی پسنی تا آخر و بال و تبعه ان به نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دورویی دو
زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان که کل رعنا از دورویی زینت بوستان است
و از دو زبانی چه باک که قلم دو پیکان زبان مال و ملک را پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار
اوست و شانه که دورویی باشد فرق نازنین قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او یکروی
یکزبان بود از پاک کوهری و انکس که همچو شانه دورویست و دو زبان بر فرق خویش جای
دهندش ز سر روی کلیله گفت ایدمنه زبان اوری بگذار که تو نه ان کل دورویی که در مشاهده جمال تو دیده
روشن کرد و بلکه ان خار دل آزاری که از و جز ضرری بخلق نرسد و نه ان قلم دو زبانی که از اسرار
ملک و ملکوت خبر دهی بلکه ان مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زبانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و
فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و تو را از هر دو زبان زهر میبارد
و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بحقه دوستان همه تریاق زاید اگر بحقه دشمنان زهر
پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دستان
بود و ان بهر دشمنان دمنه گفت از سر زنش من بگذر که شاید میان شیر و شتر به آشتی پدید آید و باز بنای
محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو مکر اندیشه
به سر خبر بر قرار است پیش از وقوع بعد از ان قرار ان از قبیل ممتنعات است و ثبات ش از متعولات

اول آب چشمه و کاریز چندان خوشست که بدریا نرسیده و چون بدریا پیوست دیگر از و عذوبت
و لطافت چشم نتواند داشت دوم صلاح خویشان چندان واقعست که بداند یشان و مردم شریر در میان ایشان
دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بد کیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتواند داشت
سیوم مشرب مصاحبت و موذت تا وقتی صاف باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن نیابند
و چون مردم دو رو ی و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بردوستی ایشان
اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر کاوا ز سر پنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود
یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هرگز را از
دیگر دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسست میتوان بست لیکن بمیان گره بماند و مکلفت
اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانهٔ شوم و دامن خواید صحبت او بدست گرفته سر غفلت
در گریبان خلوت کشم چگونه باشد علیه گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا ببرافقت تو میل کنم و من
همیز از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکام میکردم چه علما گفته اند صحبت
جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالحرا التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور را نتیجه
ترپیت مار است هرچند مار گیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد
داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار که از ان متاع چیزی نکبی نرسد روایح عطر او مشام
معطر خواهد ساخت نظم باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چو آنکه ایشان
وود و شاری دی از برگران ایدمنه چگونه از تو امید وفا و کرم تواند داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و
گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهی اینمعالت روا داشتی و حقوق انعام
و اکرام او را نابوده انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود و من از
چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردار حمبذ مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس
ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یار ان ابیه

خوشتراست کز حضور ناموافق بحضوری خوشتراست همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت ازچنان همدم
ابعد فرسنگ دوری خوشتراست وچنانکه صحبت اخیار وابرار را منفعت بیغایت مصاحبت
نااهلان واشرار مضرت بنهایت وصحبت بدان زود تر اثر کند ودر راه ودر اندک زمان بظهور رسد
پس انکه عاقل کامل باشد باید که دوستی بامردم دانا وستوده معاش وراست گوی وخوشخوی کند
واز همدمی کذاب وخاین وبدخوی وفاسق اجتناب نماید نظم چوتوان دربروی خلق بستن بگلوت
خانه تنها نشستن رفیقی نیک باید کرد حاصل که صحبت رانشاید پرسیدن دل مرا سست این سخن از عاقلی
یاد کز رحمت بر روان پاک اوباد که با بیدلان شان هرکس که شد یار زیار یان باخر شد کرفتار
وهرکه یارنااهل کرد وبیاری ناداں مستظهر کردد بدوان رسد که بدان باغبان رسید ومنه پرسید
که چکونه بود آن حکایت کلایه کفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول
بوده وعمر بازمین درعمارات باغ وبوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش
از زهرت اشجار خاک حسرت در دیده کرده بود واز طراوت ازهار وانهار داغ حیرت برسینه بوستان
خورنق نهاده درختان رنکارنکش جلوه طاوس را ظاهر واز کلهای زرنکارش فروغ تاج کاوسی باهر
روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش بنور ونسیم هوایش چون کلبه استاد عنبه فروش معطر درخت جوان
بخشش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده ومیوه حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بحرارت
آتش رسیده الوان میوهای ربیعی وخریفی درغایت نازکی ونهایت لطیفی سیب بی آسیبش
چون ذقن دلبران سیمتن دلهارا صید کرده وبرنک زیبا وبوی راحت افزا عالمیرا در قید آورده
قطعه سیب را باذقن یار مشابه کردند رنک اوسرخ شد وروی براغر وخت بباغ سیب مانند
چراغیست درخشان زدرخت روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ امرود از هر شاخ کوزهای آب
حیات باصراحیهای پرجلاب بنات درآویخته وبصلای حلوای سید ودمیل کاملان مسیر مایه وسودرا
برانکیخته نظم وصف امرود نکویم که بشیرینی ولطف کوزه چند نباشت معلق بربار وبه پشمینه
پوشی چون صوفیان شب خیز بارخساره زرد سر بجزه خانقاه ابداع بیرون آورده وروی کرد الوش

دل در دو آلود عاشقانرا از مهر ماه و شان آشتباه داده **بیت** به زرد زمهر است و من از مهر م زرد
او از مه و مهر و من ز مهر مه و خوشش کوی زرین تابج از میان برگ سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر
تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارای و رایحه روح افزای در صحن بوستان در خشان **نظم**
انارش چون لب دلدار خندان حریفانرا حریف آبدان برای امتحان کردون زرکار فکنده جوهر
یاقوت در نار چو نظم و صف ثقتا لو سر آید سخن در وی تر و شیرین تر نیاید منورش لب سوی لب
نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده در یکجانب انجیر منظر که دست قدرت وصف جمالش
بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامهٔ
حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفه فاثبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر
دمیده و بر حوالی چمنها کوی زر نگار خربوزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی
نماید بجلوه در آمده **نظم** خربزه کوئی که دران سبز کشت کوی بیرون از تراوات بهشت سبز خطی در خط او
موی نه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیر و مغانرا بهر و خنی چندان بود بو که برگ پدر و غم فرزند دا
در روزگاری تنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمد و از زشت
افتاد و بی یاری بغایت ملول شد **مصراع** کل و بنفشه همه هست و یار نیست چسود **القصه** از الم تفرد
مجروح خاطر بگشت و دشت پیرو نشده و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیرفته
سیری مینمود قضارا خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تلاش
از فراز کوه بنشیب رو نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت
در حرکت آمده و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین
عرصهٔ سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریانرا جاذبند نوریان هم نوریانرا
طالبند صافیان را صافیان راغب شوند دردیرا هم تیرگان جاذب شوند باطلانرا چه رباید باطلی
عاقلانرا چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلانرا می کشند باغبان از باغبان هم سرخوشند
خرس نادیده تعلق روستانیرا مشاهده نموده بکلی و البته صحبت او شد و با ندک اشارتی سروری او نهاد

بدان باغ بهشت آسا درآمده و با انعام و بشریف آنمیوهای لطیف دوستی درمیان ایشان منعقد شده
بیخ نهال محبت در سرزمین دل هریک رسوخ یافت نظم مکنج باغ میوه دندیک چند زوصل یکدیگر
پیوسته خورند هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت
نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین نشستی و مگس از روی او میراندی مصراع مگسی نمی
گذاشتم که کند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی
او جمع شده خوش نگذرانی اشتغال مینمود هرچند مگسها را براندی در حال باز آمدی چون ازانجانب
منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و گفت یکی بقدر پشت من برداشته بقصد آن مگس
میگشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبی نرسیده اما سر باغبان با خاک
یکسان شد و ازاینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت
دشمن دانا که غم جان بود بهتر ازان دوست که نادان بود و اینمثل برای ان ایراد کردم که دوستی با قوم لئام
نتیجه و بد که سرور معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو
دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیهست و منه گفت من انچنان بسته که منفعت دوست
خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من ازامی شناسم که در حمایت
بدان مشابه نمینی اما غبار غرض دیده دلرا تیره و خیره میکرداند یکن که بنا بر غرضی جانب دوستر افروگذارد
و هزار توجیه ناموجه برای اعتذاران آماده سازی چنانچه در ماده شیر و شتر بانیهمه غدر بر انگیخته و هنوز
دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دو ستان چون بازرگانست که گفته بود در شهری
که موش صدمن آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید و منه گفت چگونه بود آن حکایت
گفت بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دوزاندیشی صدمن آهن در خانه دوستی ودیعت
نهاد که اگر ضرورتی افتد انرا سرمایهٔ روزگار ساخته بمشقت معاش را استحکامی دهد بعد ازانکه بازرگان
سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست متدین آهن را فروخته
و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک ویرفت مردمین او را بخانه درآورد و گفت

انجا خواجه من آن اهن را در سفوله با مانت نهاده بودم و خواطر جمع کرده غافل از انکه دران کوشه سوراخ موشی
واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده آهن را بکلی تمام خورده بازارکان چو ابداد راست
میکوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقمه چرب و نرم قدرتی تمام است بیت
موش را لقمهای آهن هست هیچو پالوده راحت الحلقوم مرد این راست کو بشنیدن این سخن شاد شده با خود
گفت این بازرکان ابله بدین کفتار فریفته گشت و دل از اهن برداشت هیچ بر ازان نیست که او را مهمانی
کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا ان هم را تا کیدی بدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت
بیت کر بمهمانی قدم در کلبه ما نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما مانهی خواجه فرمود که مرا امر فلان مهم ضروری
پیش آمده شرط کردم که بامداد بخانه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد پسری ازان بیرد و در خانه پنهان کرد
علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پرسان حال زبان اعتذار بکشود گفا بمهمان عزیز معذور
دارکه ازوی پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و ازان کشده خبری
نیافته ام بیت یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان کا با خبر یوسف کمکشته که دارد بازرکان گفت
من دیر وز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میکوئی کودکی دیدم که موشکیری او را برداشته و پرواز
کرده در روی هوا میبرد مرا این فریاد بر آورد که ای بخرد سخن محال چرا میکوئی و دروغی بدین عظمت برای چه
نسبت بخود میدهی موشکیری که تمام جثه او نمین باشد کودکیرا که وزن او ده من باشد چکونه بردارد و هوا
برد بازرکان بخندید و گفت ازین عجب مدار در این شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موشکیری نیز کودکی
کرده من باشد نیز هوا تواند برد مرا این دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش این را نخورده است
خواجه جوابداد که دلتنک مباش که موشکیر پسرت را نبرده است آهن بازده و کودک بستان و امثیل بدان
آوردم که در مذهبی باولی نعمت قدر تو انکرد پیداست که نسبت بدیکران چه تواند اندیشید و تو چون
با ملک این کردی دیکرانرا چه امید وفاداری و طمع و حقکذاری نمانده و بر من روشنست که از ظلمت
بدکرداری تو بر نخیزد الا زمست و از تیرکی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت هوندو دولت آمد از
چون توانی بریدن سر مایه سعادت روی نرا ندیدن چون بمکالمه مکلیه و مهنه بدینجا رسید شیراز کارکاه فارغ

فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون بر پنجهٔ سیاست کار شتربه را بساخت و عرصهٔ
جثه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شده و حدت غضب بتسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت
دریغ از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم
و در آنچه از وی بمن رسید حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتفقد خود را مصیبت تفقد یعنی ای خطا
زده کردم و یار و فادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را
نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرساند رباعی ای دوست کسی بی
سببی یار کشد وانگه چو منی بار و فادار کشد تو دوست مکود دشمن خود کیرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خندهٔ دائمی شیر بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت اینحادثه مضاعف گشت بیت دست
بجراحت مراد سینهٔ خارغم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت دمنه ازو رکه انار شیمالی
در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت
اظلم شهامحت و اقبال جای تو باد سریر فلک منکای تو باد سر سبزت از شادی افراخته سر خصم در پیاده
انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر روزی ازین مبارکتر کجا ست
که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت هرگاه اداب خدمت و اطوار
و آثار دانش و صحبت و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت مستولی میگردد
و الحق بیت سیاه بود و اتباع مرا بستیاری زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت انکه دشت
کارجهانی قرار از و رفت انکه بود خانهٔ ملک استوار از و دمنه گفت ملک را بران کار فرنفت عذار بشه
جای ترحم نیست ملک بر ین ظفر که روی نمود و مخالیف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست
داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید کشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب
غرض را شب سود انجامید این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون

که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام و بیاچه مفاخر و عنوان معالی شمرد قطعه امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال را بپرده امید صد نواست روزیست اینکه دل بهزاران دعا خوش جست عهدیست اینکه جان بهزار آرزو خواست پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از آن بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک را بزندان کور محبوس ساختن کار عقلا نکشت که زیرت دست و آلت قبض و بسطاست اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه بریدند و مشقت ان چه راحت را عین راحت شمرند بیت و شمن چه کری کند کز و یاد کنی ان به که بقوت او دولت شاد کنی شبر بدین سخنان اندک بیدار امید امار روزگار انصاف کاو بشنود و سرانجام کار و منه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم کفتار دروغش در برآمد و بقصاص کاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده و خواتم حیله و بدانديشی مذموم و نامبارک اظهر بدانديش هم در سر سر رود چو کزدم که تا خانه بکسر رود اگر بدکنی چشم نیکی مدار که خطل نیی آرد انگور بار هندارای درخزان کشته جو که کندم ستانی بوقت درو مثل اینچنین گفت آموزگار مکن بد که بینی از روزگار کسی نیک هندد بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

کری بکاف فارسی یعنی زشت و عجوز کریه است

باب دویم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان *

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و تمام که بجمله تمام جمال یقین را بخیال شبهت پیوشانیده و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته بپوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیز او مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار و منه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع ان حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق و منه بدگمان شد تدارک ان بچه نوع نمود و کیفیت غدر او چگونه وقوف و منه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بچه رسید حکیم فرمود بیت شها ملکا دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای ان میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیل روشن و برهانی

برحقیقت معنی اطلاع نیابند و دربارهٔ ان حکمی بامضا نرسانند بیت زصاحبغرض تا سخن نشنوی که گرکار بندی پشیمان شوی بعد ازانکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود امد تدارک و تلافی ان بدان تواند بود که سخن چین صاحبغرض را بر وجهی کوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ ان عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام ننماید نمود و همه را بر مثل ان سلوک احتراز باید فرمود نظم براندازبیخی که خار آورد * به پرورد رخنی که بار آورد جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ در مصداق این قول حکایت شبرد منه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و خداع او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فاعتبروا یا اولو الابصار ورد زبان ساخته و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شد انگشت ندامت بدندان ملامت میگزیده سر حسرت بزانوی حیرت مینهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد * کاینچه من کردم دراین عالم که کرد همواره اندیشه مند بود که چرا درین وچوسته خیال می بست که این کار را چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا نه کردم و خلاف عقل و فرا کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستم ندارد سود چو سود و گفتن بسیار کاین چرا کردم شیر مدتی بسیار بر اینمنوال در غصه ملال گذرانید و بچندان دوه خواطر و توزع ضمیر اوعیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده و سر الناس علی دین ملوکهم در اهل ان پیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت دل بیچاره سوخت و زسوز آه من در هر که بنگری همین داغ هویداست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیاده شده وحشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شبرا بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میکویم نام تو و یا میشنوم باهر یک ازو خوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها و خوشی شبی با پلنگ هم ازاین معوله سخنان میگفت و سوز سینه و اشفتگی دل شرح میداد و پلنگ گفت ایملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن

تلافی ان کوتاه باشد موذی بگیونست و طلب تدارک که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش
بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشصت آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن
و هرکه در جستن چیزی که بدست آوردن ان متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی انکه مطلوب را باید انچه
داشته باشد از دست برود چنانچه روباه از روی یافتن مرغ کرده و پوست پاره که بدان استظهار داشت
از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است ان حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه
بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بود بهر جانبی سیران میکرد بجهة لقمه اطراف بیابان بقدم حرص شره می
پیمود ناگاه رایحهٔ که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثران توجه نموده پوست پارهٔ تازه
دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست را رها کرده چشم روباه بران پوست پاره روشنائی
یافت و بدان مقدار قوت قوی بر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز
آمد بمن بار دیگر جان ازتن رفته باز آمد بمن روباه ان پوست پاره را بخیال تصرف آورده روی بنهادی
خود نهاد مصراع چون یار بدست آمد خلوت زهمه خوشتر درمیان راه گذارش بر وسط وادی افتاده
مرغان فربه دید بفضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام شبانی ایشان میان ایشان بر اقبت در بسته
روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد
و در اثنای ایخال شغالی را گذر بر انموضع افتاد پرسیدای برادر می بینت بغایت اندیشه مندی چه واقعه
حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت العزیز المرغان داعی پسنی کز بان حال بهریک
بگزارمعنی وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ جاریست و تر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ در سراپای ایشان سارے
بیت سر تا بپای او همه روح مجسمست روحی بدین لطافت و پاکیزگی کمست و من بعد از مدتی
که بجلای وطن و بسلای جوع و گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا
جاذبهٔ اشتهای وافیه ان دارد که از بن مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او گرداند لذت
حیات دارد شیرین گرداند بیت عیش من تلخست گر بار از لب شکرفشان شیرینی نبخشد مرا کام و لم
شیرین شود شغال گفت بهیهات بهیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام

مترصد صیدی از ایشان گشته فاما ان غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی
میدارد که صیاد متحیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند فکند و نقاش متفکره از بیم نگاه
بانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بجز خیال روز و شب شب برد
می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر بیت دلارامی که داری دل
در و بند و گر چشم از همه عالم فرو بند رو باه تا بر اوج مراد بگام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت
بنا کامی سپرون چنین عظیم باشد و تا در چمن آسایش کل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت
و محنت نهادن عیبی فاحش بود بیت تا توان بر سند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد
کرد در خاک مذلت جای خویش و مراد همت عالی میگذارد که پاره پوست همزه سر فرود آرم و دل از
لذت کوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره
ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و از اینمعنی غافل که بزرگی درویشی است و راحت در قناعت
بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خورسندست خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی
مرا زان نیست که نصیبی که از دیوان اَلرِّزقُ مَقسُومٌ نامزد تو کرده اند خورسندی و کرد فضولی نگردی که نتیجه
مَن طَلَبَ مالا یُعنیهِ بدان مترتب است نکردی. بیت رزق مقسومست وقت ان مقرر کرده اند
بیش از آن بیش از ان حاصل نبکرد و بجهد و من میترسم بواسطه این فضولی که پیش گرفته ان پوست پاره نیز
از دست برود تو یکبار گی از پا در آئی و نیک شبیه است قصه تو بقصه ان دراز گوش که دم میطلبید و
گوش نیز بر باد میداد روباه پرسید که چگونه بوده است ان حکایت شغال گفت نظم
بوده است خری که دم نبودش روزی غم بیدمی فزودش در دم طلبی قدم همیزد دم میطلبید و
دم نمیزد تا که نه زراه اختیاری بگذشت میان کشت زاری دهقان مکرش ز گوشه دید برجست و
از دو دو گوش ببرید مسکین ز ترک آرزوی دم کرد تا یافته دم دو گوش کم کرد انکس که ز حد برون نهد
گام این است سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت بیت
من خیال یار دارم و رکسی را در دلست گر خیال او شوم خالی خیال ها طلست تو تماشا کن که من

چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق وردام تقرف خواهم کشید
این بگفت وروی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه
اثر نمیکند روی از او بر تافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران
پوست پاره افتاد از اجانوری مرده تصور کرده بشتابی تمام او را در حوزه تملک آورد و روی باوج
هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب
دستی بجانب وی افکند چنانچه اثران بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان
برکنده بتعجیل تمام افتان وخیزان روی بان پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست
پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که برسبیل تضرع عرض خود نماید راست که بالا
نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میپرد و میگفت بیت برده بودی و دادوت آمد
بود چون توکج باختی کسی چکند روباه از الم نا یافتن زغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بزمین
نیرد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد امثل آنست که ملک بدست خود یکرکن از ارکان مملکت را
خراب کرده در عمارت باقی رکنها نمیپردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه
فرو میگذارد شتر بگشته گشته هیچ چه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند
شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا خواهیست فاما در باب شتر به از من خطائی واقع شده
و اکثر اضطراب من جهة تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی ان باضطراب میسر نگردد بلکه
بتدبیر درست و رای صواب وقوع باید بیت چه در طاس لغزنده افتاد سور رهاننده را چاره باید زود
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و پخوی کرده بنای کار بر تدبیر نهند و از پی مهم شتر به تحقیق
احوال او برود چون در آید که غث و سمین ان نزد خواطر و قادر و روشن کرد و اگر انچه از شتر به بسمع ملک
رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در بارهٔ او افترا کرده اند و سخنان او
واقع باز نموده نام و صاحبغرض را هدف تیر انتقام باید کرد شیر گفت اول کار ما دفع کردن بنکوست
شیر کفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر و رای تو

منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام هر نوع که مقتضای عقل رزشن و رای بیضا باشد این کار را از
پیش برگیرد و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آری پلنگ متعهد شده که باندک زمانی
حقیقت این جمع را بر لغلوز پادشاه بگشاده آرم و یکدقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تخفی و حجاب
خفا و پردهٔ تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر شیر بدین وعده
تسلی یافت و چون پگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد فضارا گذرش بر سگن
کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول
حال بر دمنه بدگمان بود در اینوقت که آواز مخاطبه و مقابله از منزل ایشان بگوش وی رسید و غلوش
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش و هوش بکلمات استماع ایشان بگشود کلیله میگفت
ای دمنه بزرگ کاری کردهٔ و عظیم جرمی از تخاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بجایی تمام منسوب
ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع دوده برافروختی و این نیستم که ساعت بساعت وبال
آن در حق تو رسد و بتعب و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تخم ستم کند بیرون فلکش هم بدان
بر بزد خون و میدانم که چون اهل این پیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری
ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند
قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگیرا زره ابر ناپدید کند برخیز و بیا تا
دیگر در آمیزیم بعد ازین اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر ازین دوستی و همصحبتی نیاید و منه گفت ای یار
عزیز بیت گر برگنم دل از تو نبردارم از تو مهر آن مهر بر کرا فگنم وین دل کجا برم طرح مفارقت مینداز و مرا
از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتر به زیادت علامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملالست
و تدبیر چنین که در خیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت
آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر
شادمانی ریخت و ابواب امال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید در چمن تو دمیده بیت
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن نشد و این آمد کلیله گفت با وجود انکه

که بگام دل با آن نشد و این آمد کلیله گفت با وجود انکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را
به تبر غداری خلل پذیر کردانیده هنوز داغیه فراغت داری و امیدواری که او فات تو بسلامت و عافیت
گذرد مصراع سودای خامی پخته فکر محالی کرده و منه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت
مکر و حیله بیخبر بودم با قباحت سخن چینی و تراهت غرض پردازی برمن پوشیده بود اما تحب جاه و
حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال بنده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا
نه پیری میتوانم مصراع چاره اینکار پیر و دانست زامکان چونکنم پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر
لحاهای احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط انکه ملکه عهد فرماید
که بهضوریتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان انچه میان کلیله و منه
واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار منه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک دید پرسید
که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سیر و روان تو چرا شد خلال
اینهمه اندوه تو از بهر چیست و ینهمه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال من چرگشتن شتربه و یاد کردن اطلاف
و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خواطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود
نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی و گرچه میشندی اکنون نمیشوی چکنم مگو بتر که خسرو بکن فراموشم کنم اگر بشوی
چون نمیشوی چکنم هرگاه در مصالح ملک تاملی رود بخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفا
دار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت در قاعده خدمت و آئین وفا بسیار کجوئی و نیائی
چومنی مادر شیر گفت شهادت بیکدیگر دروغنیه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر کو ای دل پاک
نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر پیکنای شتربه گواهست و بر آینه چون گشتن او بیرائی و راستی
و یقینی صادق نبود صاحبغرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تا تنی
تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در انچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را
بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی ان شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم

نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را برطاق چه عدم نشایستی نهاد نظم باهنگی کار عالم برار که در کار کرمی نباید بکار چراغ ار بکرمی نیفروزختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آور و بنده را کلید شکیبنده را کس نشمان ندید شبر گفت ایماد چنانچه فرمودی نفس من بر کار غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک ان صورت که در مقوله محالات واقع است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات ان تواند بود که رعیت مراوف تیر ملامت ساخته اند و قرطمه بوفائی و ستمکاری برنام من انداخته و من چندانکه کاو و کاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاو نسبت دهم و جرمی بر او ثابت سازم مکر و کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت استماع طعن بپکاند و راهیچ چاره میسر و مقرر نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شبر به هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس ازین قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا معاتبه و معابدیا من و رخواطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص اسکار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و ان ملیه بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را و ران تسلی پدید اید و فتنه انگیز سخن چین کوشمال یابد و عذر با من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده و مرا بیا گاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر تیر گفت بیت ولی پرگوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار ان جایز نیست و نکته در یافته ام ولیکن افشای ان روا نیست چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان ان وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قالوب الاحرار قبور الاسرار بیت به پرسیدکه گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه انست که علما در اجتناب ازین خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتنی و خاک انده از ساحت سینه فرزندولبند ار جمند بر فتی شبر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بیاست اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قابل و سلامتی

او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلّی که نفع عام در او متصوّر باشد باظهار ان امر کرده اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در میان آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان ان غایت مبالغه بتقدیم رساند و ان محروم جهت صیانت نفس المسلمان افشای راز کند و او را از این خبر اگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ خواهد بود و عند الله معاتب تخواهد بود و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل ذلّت نماید و لیکن که رساننده این خبر خواسته است که ان شتر با تو بای خود از میان برد و حوالهٔ ان بعهده اهتمام تو فرماید یا از من پنهانی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و انچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد بجای آری بیت رازی بمیان ار که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم مادر شیرکفت این اشارت که فرمودی بغایت سودمند و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار عیب کلّی ظاهر دارد یکی دشمنی انکس که اعتماد کرد کسی را محروم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس سخن باوی در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و سوم لطعن دشمنان گرفتار شود بیت زپنهان کردم راز ام چو چندانکه میسوزد زپیم دشمنان پیوسته مهری برزبان دارم و در کلمات حکما دیده ام که مَنْ کَتَمَ سِرَّهُ کَانَتْ سَرَّهُ هر که کوهر راز خود را در حقّ عدم همدم مخفی نسازد هر آینه ان سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر ان سر بند مصراع خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار مگر قصّهٔ ان رکابدار شنیده که با فتای سرپادشاه جرات نموده عاقبت سر در سر ان کرد شیر پرسید که چگونه بوده است ان حکایت مادر شیرکفت در ایّام کذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت نافته بیت فریدون جشمی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا سپاهی روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلّی که خرکاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط معتمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکاب دار خود را کفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از بندقی مرا این آرزوست که بدانم تک او هم بهتر است که من سوارم یا تک ان برشش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تا خطّی کرفت و پادشاه نیز

تیز تکاور تیز گام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسیرا قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حد و وقوف آن نبرد بیت زانکو نه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین نقش قصد و ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیده ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است و من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از انکه از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سنگ کیت رو باه نازو رمند که تیر ژیا نزار رساند گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان الصورت بر عهده خود گرفت و با انواع تاکیدات متوکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقعه پر از وفائی بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد قطعه دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری وفا ندهد هیچ همدم یافت نیست راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقد مشتی ازوی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظر گردانید و ببندهای صایب خود را از ضرر برادر نگاهداشت اندک فرصتی برآمد چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبتدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت کدام بار بهاری دزدید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ـ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر مطیع

مکن که در و بوی مهربانی نیست وچون سند شاهی و سریر پیشنهادی از فرشکوه برادر بزرگتر خالی ماند برای
خورد تر پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر سر کامکاری سرافرازی داد بیت در ریاض
ملک و دولت غنچه شادی شکفت بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال اول حکمی که بزبان شاه
جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی بقلمدان صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز
بگشاد که بیت حسرو املک بر تو میمون باد اختر فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هوا
داری تو چیست مصراع جزای انچه من کردم ترا نیست پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار
راز توان گناه در وجود آمده و بعد از انکه ستر برادرم را که از جمله ملازمان ترا بحرمت ان اختصاص داد
نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مصراع از همدم بیوفا جدائی خوشتر چندانکه رکابدار اضطراب
نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای هر کرد بیت گر زبان تو
راز دار بود تیغ را باسرت چکار بود و فایده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد
و راز مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی بخشد نخیر گفت ایما در جهان انکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار
آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از انکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با
دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتیکه کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد
عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر انکه چون از کشف
سری انچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن ان حق پرده پوش
ان عیب میتواند بود توقع دارم که انچه حق باشد باظهار ان منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر
تصریح نتوانی بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشنو
گران کنه کار بدکردار که گر داین فتنه برانگیخته بسزا و جزا رسانی و بجمال عفو از دیده پاک که از دیدان راه
صدق و صواب ناپیدا شده پوشانی و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت
عفو و مثوبت احسان مبالغها نموده و اند و پیروان این شیوه و سلوک ان مذاهب تحریص و ترغیب
نموده اما در هر جهانیکه اثران در فساد عالم و ضرران در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است

و در مقابلهٔ این گناه که مغفرت آن نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری انزاد ستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک انرا از لوازم بایستست

بیت هرانکست که بازار خلق فرماید عدو ممکنش دان بکشتنش فرمای

غرض از ایراد این مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را بر این کار داشته غمازو تمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا او را بسزا کرده شود ما در شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار لشکر امر فرمود و امراء ارکان دولت و وزراء و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن ما در نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی لهذا نفاذ یافت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آورند و از وی اعراض نموده خود را بفکر و ورد راز مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد و در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده ما در شیر بشنید و او را زد او که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فتنهٔ تو ظاهر گشت و در دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطل افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مفسدی شری را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را فانگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکیمیت باشد زود بر تبهٔ تقرب رسد و هر که بمرتبت سلطان رسد جمله دوستان و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت بیت هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطری عظیم تر باشد اَلْمُخْلِصُ فِي خَطَرٍ عَظِيمٍ و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده و روی از دنیای ناپایدار غداری اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت

مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بدی بر پادشاه
طاعت بمعصیت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه
کژ نباشد رباعی آن عدل اللهیست که بر یک نمط است انجا غلطی نیست کر اینجا غلط است
اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است از اتفاق
و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای گزد مخلصان ارزانی میدارند
و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب ذلت خانینان منواخذه مینمایند چه هر دو ابر احوال ایشان
غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضحست و ریا در اعمال
ایشان باهر خیر و شر نزد یک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین
روی زمین بخزان شاه سپارد و بیک جو منت ازوی ندارند و دیگر بر اپشتنای سر رفعت باوج
عزت برارند بیت بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر بایستی که
از اصل پیرامون ملازمت نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت
سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق را
بر طاعت خالق اختیار کند بوی ان رسد که نزاهد گوشه نشین رسید ماهر شبر پرسید که چگونه بودی
آن حکایت دسته گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده بود و گوشه خلوت
اختیار فرموده و از تکلفات خورش و پوشش و کشکینه قناعت نموده نظم شد ز کریبان کشی
غم ستوه دامن خود بست بدامان کوه ۔ ثمن تبغم بیخبای نهاد دل ز قناعت نکیبانی نهاد آوازه
صلاح آن پراندک مدتی را بحوالی و نواحی انولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بر سم تبرک
آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح میدیدند مواد اعتقاد ایشان
افزوده تر و بیشتر مینمودند و در انولایت پادشاهی عادل باذل در ویش دوست بود که طلب رضای
الهیرا بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی
بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است چون خبر

کشکینه
نان جو

پیر گوشه نشین بوی رسید نکته فنعم الامیر ولنعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ایملک خدایرا دو سراست یکی فانی که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بر آستان فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری نظم ملک عقبی گمان مخرم بود زنده زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان آن نشست ذره زان عالمت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد نظم کنی خسبد آسوده در زیر کل که خسبند از و مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت که برزیر دستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاهرا از جواهر موعظت پرساخت ملکرا بمواعظ و نصایح پر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و بیرکت متابعت سخنان دل نشانش سراز پی روی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و نفیر بگرد اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یک علاحده و استفسار نمود و حکمی لازم و موافق بهر مهم حضرت پادشاهرا تلقین فرمود پادشاه از انصورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا برانکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را سبب دلالت بر خیر ثوابی بنهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی انچه مقتضای وقت بودی بر زبان او جاری شد و پادشاه بطلوع و رغبت اصغا نمودی تا کاربدان انجا رسید که اکثر مهمات انولایت بدامن اهتمام پر عالیمقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور کلی ملکی و مالی زیاده گشت خوش سودای جاه رخت در بیهودای دل پر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر زاهد را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج تخوت ساخت بیت کیست کین چاه و رسن افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد و نیاز نیست فریبنده بسی

شیر بردانرا صید کند محبت خود ساخته و زالیست عذار که بسیار تهمتنانرا بپژن وار در چاه بلا انداخته لعلم
رستم او در کف زال سحر پژن او در تنگ چاه الم مصری از نیل جفا موج زن یوسف آلوده بخون
پیرهن موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصری از کاه بر نا جدار بحوی از خون بر اشفتیان
و چون زاهد بجای شور انه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت
بر دلش فراموش شده حلقهٔ حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ در گوش کشید بیت چه خلوت نشین کز
دولت شنید و کر ذوق در کنج خلوت ندید پادشاه نیز تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک
دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را هشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی
پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت در آن چمن که تو دیدی گلی بساز نماند
خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها
در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و از احوال و اوضاع مشاهده نمود و
آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت آبجوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست تا خورد
چکید از شاخ گل باد بهار انرا چه شد چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت
ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم بیت مجموع روزگار تو
روزی امید بود از روز خویش کجا شد و از روزگار کو زاهد چند انچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک
معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود این
اطناب و خلاصه ما فی الباب انکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا باشد و ضمیر اشرف بقید جاه
و مال مبتلا گشته بیت همانی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی مدیغ انسانه همت کی
افکندی بپاه و دامن تجرد از غبار اغیار برافشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهر آلود
بکام آرزو مرسان بیت برخوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر این نوالها
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان فراغتی در حال من پدید
نیامده و بدل متوجه آن کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهة انکه غرض شما

بصیرت را پوشیده است و انرمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت بیت انچنین کرده و اخر کار
چون پشیمان شوی نداردسود ومثل تو چون مثل ناپینا نیست که تازیانه از مار نشناخت و بدان بیت
در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است ان حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری
و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شکیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانه
خود طلبید قضارا ماری از سرما فسرده انجا فتاده بود نابینا او را تازیانه تصور کرده برداشت
چون دست بر او مالید از مقر غه خود نرم نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و لطف تازیانه
گمشده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد
برکشید که ایرفیق ترا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از انکه زخم بر تو زند ترا از دست
بیفکن نابینا خیال بست که همراهش بر ان تازیانه طمع کرده است گفت ابغریزمن مصراع چکنم
کار دولت و بخت من تازیانه خود گم کرده ام حضرت آفریدگار ازان بهتر بمن ارزانی داشت
ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه لغزخواهی یافت حالا من از انجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از
دست من بیرون توانکرد مرد بینا خندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند
که ترا ازین مخاطره آگاه کردانم سخن نشنوان مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت
بیت ایدعی مبالغه از حد چه میبری این نکته گوشدار که روزی مقدر است بتازیانه من قصد کرده
و در افکندن ان مبالغه مینمائی بطمع انکه من چون بیفکنم تو برداری خیال خام میز و سودای
فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده مصراع بفسوسی که کند خصم رها
نتوانکرد چند انچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید سیچ فایده نداد تا نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون بر او اکرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای
حرکت زخم بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و اینمثل بدان آوردم تا تو نیز اعتماد نکنی
و بصورت او که چون سیات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش
قاتلست و زهرش هلاهل نقطع شربت انگبین مجوی از دهر کز برای تو همه است شهد زهر تو تصور کنی که

ان عسلست وان عسل نیست شربت اجلست زاهد این سخن استماع فرموده اززمان تجرد و انقطاع
براندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که غم
ان دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک
از سینه با تش حسرت سوخته برکشیدن آغاز نهاد بیت جان غم فرسوده دارم چون نتالم آه آه بخت خواب
آلوده دارم چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک میبارید و پروانه صفت
از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب
در پیش محراب وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگستراند و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه وَاللَّیْلِ اِذَا عَسْعَسَ قرار
گرفت بیت چو صبح در برگردون کشید خلعت نور جهان گشاد زرخ پرده شب دیجور بازمردم
بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و با دلتنگی و رنجیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد بیت
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه میگردد هوائی هر سحر کاهم دگر القصه زاهد متهم ملکرا از پیش گرفته
امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی
بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمانشده روی در سدد
تدارک و تلافی آن آورد ورنه مقتول نزد یک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت
و مهرا ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدانمنوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق
قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا برانگیخت و بمال و متاع و عده داد بجائی نرسید و دانست
انکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت
عقبی نرسید و انمثل برای ان ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه
شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم مصراع
بهر بلاکه تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب
ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه
جواب دهد سیاه گوشی از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت

روی بدرمنه کرده و گفت اینهمه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان تاج کرامت السلطان ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حق تو بود مگر ندانستی که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد بانصد سال طاعت و عبادت برابر کرده اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بارمحنت کشیدگان اختیار کرده اند واز جمله آن حکایت پرروشن ضمیر بدیخال شاهدی عدلست درمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت اورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق بوده و کوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده نظم ان بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش زمیدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته اورا پرروشن ضمیر مسکفتدی ملقب کرامتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بوده و بدینه مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بخت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدارالملک فارس رسانیده و بهر آبخنه نابرده پای طلب بخار تعب مجروح نکرده و دست وصالش بگریبان کمال مقصود نگواهد رسید بیت لیلی که ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن کمل نکنند درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرده و بلب اداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بکنباند خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از زمین محل آمدن اینجا نست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از زیخ طاعه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مخالات ایشان شود مرا از وچه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در خدش خاک شد اینهمه امید بیکبار دریغ پس از خانقاه بیرون آمده روی بنیازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت نابی نیافته بود سگ

کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه مینمود بیت ای مدعی که مسخرگی بر کنار آب ما
که غوطه ایم چه دانی چه حالتست ناگاه شیخه شهر را چشمش بر وی افتاد و قضارا از وی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه
بیخبر مغفلت شیخه و عسس را عتاب بسیار کرده و رسیدا کردن وزر و دست بریدن او مبالغه نهایت رسانیده و شیخه درویش را
دید و کر کینه تصور کرده فی الحال بپاسبانگاه رسانید چنانچه درویش را براءة ذمه خود باز ننمود و احوال از روی راستی تقریر کرد
فایده بدان مترتب نشد و چون دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بر چرم کارد آبدار بر دست درویش مینهاد و
میخواست که قطع کند بهاءالدین پیر روشن ضمیر درآمد و شیخ در سوکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش
مطلع شد شیخه را گفت این یکی از ستانهٔ ماست و این صورت که او را متهم بساز ند خلاف واقع مینماید دست از وی بدار
و شیخه سم مرکب شیخ را بوسه داد و دست بر جان نهاده و درویش را عذر ها خواسته روی بهم خود آورد و بیچاره درویش از پای دار
هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دید ملازم رکاب شیخ والشد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش
نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست
ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که ان اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان
خالی نخواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل و ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او
اگرچه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی ان پسر را کش خضر برید حلق سر او را در سیاید عالم خلق
هر دروغ بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بندد آمد دست او پس فرو باشد بقین شکست او
گر بگیرد سر تیر و از بدن صد هزاران سر برآرد در زمن کامل کرخاک گیرد زر شود ناقص او زر به خاکستر شود غرض از ایراد
این مثل آنست که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در گاه ملوک عار نداشته اند
تو که باشی که در ائی بشماری باری و سنه گفت انچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی
ان بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی دران شروع نموده اند و مطلقا بهیچ غرض دنیوی و نفسانی
باز ان آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال
ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای ان در چه بجا استحقاق نمایند و دیگر انچه گفتی پادشاه سایه
الهیست ان نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که گاهی او براه حق نزدیک باشد

واز طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کسند و نه بمحل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق
ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفا را ذلیل گردانند قطعه کلین
حال نیکو دانرا نازه دارد بآب رحمت خویش و انکه چون خار مردم آزار است کسد از بیخ و بن ببیت
خویش مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس
متفق اند بر اینکه شتر به ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که با تش
سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت
بیت آتشی بر فروختی زحسد عالمیرا بسوختی زحسد دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران
همه دانند که میان من و کاوه هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود
چگونه خیال توان بست و او را تیر با انکه مجال قصده فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود باین
جز طریق تشفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در لفظ ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد
بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده غرض جمع
ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد کاوه بر استی باز نمودن
و انچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بمقتضای رای خود
مهمی با مضا رسانید و بسیار کس که با شتر به زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند
حالا از من که حق گو فیلسوف خود ساخته نام ترسان شده اند الحق مر سخن را راست و درست
بیت باهر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آئینه
اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد
بود که بقای من ملک را ننگ و ریخار شمارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید روزبه گاه شده بود شیر
گفت او را تقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و عدالت
بی ایضاح نسبت و الزام حجت بعید نشاید که حکمی با مضا رسد دمنه گفت کدام حاکم
راستکار و فراز عقل شهریار است و کدام قاضی منصف ترازعقل شهریار است و بحمد الله که ضمیر منیر

سلطانی آینه ایست باصفا بلکه جامیست جهان نمای و صورت حال هر یک از ملازمان درآن روشن و هویدا بیت تکرار کرده اسرار کن فکان رای تو از ورای ورفهای روزگار و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ خبر برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هرآینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و الفهم له اگر تفحص بسزا رود بهیچ حال براءت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق انبر مرجع چون تابش انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصراع راز کس مخفی نماند با فروغ آفتاب گفت ایدمنه در تفتیش این مهم بمبالغه خواهد انجامید و تحقیق این کار بروجهی که زیاده از ان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد کاو کاو این بخش تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون ومنه گفت من بواسطه سکینای در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من در اینکار جرمی و اثمی در گاه ملک را ملازم نگردم و پای شکسته منتظر بالانشستی بلکه مضمون فسیروا فی الارض بخود خوانده با قلیمی دیگر رفتمی مصراع که میدان زمین جائی وسیع است مادر شیر گفت ایدمنه مبالغه تو در تفحص خالی از غدغه نمیتوانم و تو بزبر کی میخواهی که خود را بکینه پیرون آوهی و بی انکه مهم تو پرسش یابد از این مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست ومنه گفت مراد شمن بسیار است و صاحبغرض بسیت من پشمار چشم ان میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و انچه از گفت و شنود واقع یابد براستی بسامع جلال رساند و ملک ازا برای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفراست عرض نماید تا من بیچاره شبهتی نگذاشته نگردم و روز جزا عقابی بران خون ناحق مترتب نشود بیت من از کشتن نمیترسم ولیکن مبادا خون تراد امن گیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل نحراف نورزیده ام و ممکن که جزر در نهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شد باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید مصراع در مزرع وهر انچه کاری دروی ومنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله جمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی برخود هموار نمودم من عدل ملک را دانسته ام و انصاف اورا مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میان دو کس منقطع نخواهد ساخت بیت ترا نیز داز بهر عدل آفرید ستم نابداز شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت که انچه ومنه میگوید بروجه

تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمه بلا را از خود دفع نماید دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه امید بماند بیت تا ز پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو لیست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و ناکامان نبری که این صورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی بتمییز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انور شان کارهای عمری را بلبثی تدبر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد بیت فکر دو راندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو همچندان عجب میدارم که از زبان آوری تو در این حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و مقام مثلست اگر بسمع خرد استماع افتد ما در شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که نشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر گنبی یکی را بدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که مسیح خائن هیچ او بر سخن گفتن و لیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت او بوهم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از خود بدو تامل و میان من ثبات و تانی غافل گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کار شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند و آن رسد که بدان زن رسید که در هم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود و چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر مارکائی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و در خشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان نظم جمالی چه در نیم روز آفتاب کز شرمگینان نرگس

نیخواب رحی چون کل وآب کل ریخته میان لاغر وسینه انگیخته بشیر سینی از کل شکر نوشتر بزمی ز کل نازکتر
آغوشتر ودر همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده ودر نقش بندی دایره
اهل زمان گشته ازخانه چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران واز طبع رنگ آمیزش
دل نقش پردازان خطا بباد حیرت سرگردان نظم بچابکدستی انفرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب
چون باد چوزلف ودروی خوبان دلفروز بسبتی نقش شب برتخته روز چه او بر لوح صورت کلک رانده
چوصورت عقل برجا خشک مانده القصه میان او وزن بازرگان معاشقتی افتاد ونقاشرا بان نقش زیبا
صحبتی بی محابا پدید آمد وسلطان عشق برمملکت دل که دارالملک آشنائیست استیلا یافت وسپاه شوق
برهفت اقلیم وجود تاختن آورد مصراع سلطان عشق ملک دل ودین فروگرفت چشم جوان عاشق
چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت ودیده بیدارش چون ابر نیسانی بار یدن آغاز کرد بیت
چوشمع ازسوز دل هرشب بکوی یار میگریم کسی میسوزم ازدرد که ازغم زار میگریم زن بازارگان تیرحوا نزاد بود
دل ازدست داده بود ودفتر شکیبائی وتحمل برطاق نسیان نهاده بیت دل رفت وسبزه نیز تهی شد
زجان کنون الیصبر باز کرد کاینجا نه جای تست جاذبه عشق ازجانبین درکار آمده بواسطه وآلا بایکدیگر
ملاقات نمودندوراه آمد وشد میان ایشان ازغبار اغیار صافی شد روزی زن اورا گفت تو بهزودت
که نشریف حضور ارزانی میداری وزاویه مارا بجمال خویش آراسته ونورانی میسازی ولاشک توقفی می افتد
تا آوازی وسنگی اندازی اگراز صنعت نقاشی که درآن باب مسلم زمان وسرآمد دورانی فکری فرموده
نقش بندی نمائی وچنری سازی که میان من وتو نشانه بود ازحکمت دور نیست وبصلاح نزدیک بمنتها
جوان نقاش گفت چاری وورنک بسازم که سفیدی درروی مثال ستاره درآب تابان باشد وسیاهی
برروی مانند موی زنگیان برنابگوش ترکان درخشان چون توان علامت مشاهده کنی زود بیرون
خرام ایشان بایکدیگر این مواضعه میکفتند غلامی ازان نقاش درپس دیوار استماع می نمود بیت
لب نگشائی اگرت نوشهاست گرپس دیواربسی گوشهاست چندروز برآمد وچادر تمام شد ووعده
آمد وشد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود تا بیکاهی مانده غلام ان چادر را بهمانه انکه طرح آمیزی

رنگ ان معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه برآمد زن بی تامل از غایت
ضعف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت
بیت در داد تن بصحبت و در عیش زد رقم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود
حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضارا در همانوقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق
لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخته روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش دویده تملق بسیار نمود و
گفت ایدوست خیر است که در همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال
معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرده و چادر را سوخته ترک صحبت محبوب کرد
و اگر ان زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز دمعات
دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوه پشیمانی و اینمثل بدان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که در کار سر شتاب نمیباید کرد و حقیقت که من این سخن از بهر عقوبت و هراس ملک
نمیگویم اگر چه مرگ خواهی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست
او سر گردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد
هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش باید پوشید قطعه گردون در آفتاب سلامت
گر انشاند کاخر صبح اولش اندک بقا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپری شدن اینها
ملکرا فایده دست بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین
گر قبول چون تو جانانی بود کی بجانی بازماند هر گر اجانی بود اما ملکرا در عاقبت این کار نظر فرمودن از
فرایض است چه ملکرا بی تیغ نگاه نتواند است و خدمتکاران کافی الخیال باطل قصد نتوانکرد مصراع
تنها مانی چه یار بسیار کشی و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوانیافت و چاکر
که محل اعتماد و لایق ترمیت باشد بدست نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز افتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیرین بدید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می آید اندیشه بر او مستولی
شد که مبادا که شیرازین قلبهای زراندود زرقهای راست مانند دوروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی

وچرب زبانی او شیررا از تحقیق این قضیه غافل ساز دروی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که دمنه راست
وازان دیگران دروغ دمن ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و حذر از سخنان راست متاثر نشوی و بهند یا نا
فریبنده از جای بروی میت نوای ملیت آخر کجا پسندافتد چو کوش و هوش بر نهان هرزه کو دارے
پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان فرستادند تا قضیات تفحص حال او نمود
انچه حق باشد ظاهر گرداند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ایفرزند من همیشه تو العجبی
دمنه شنودی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر اینهمه دروغ کرم چگونه توان گفت
وعذرهای لغز و حرفهای شیرین بر چه وجه توجیه تواند داد و چنین مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک اورا
مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال انکه در کشتن او ملک و جمیع لشکر با زار احت عظیمت
اولی تر انکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد مصراع تعجیل نکو
نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و پیشه ارکان دولت بدسگالی و مناقشت
روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند
و اهل هنر را حسود و بد خواه بیشتر بود و هرگز بر پیهنری حسد هنرمند و دمنه با انواع هنر آراسته است و نزد من قربتی
تمام دارد یکمن که حسود ان اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که گمیرا
در معرض تلف اندازند بود شیر گفت حسد آنستیست چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت
حسد اقتضای ان میکند که کسی بنسبت خود تیز تیکی نتواند دید چنانچه در قصه ان سه حسود واقعست مادر شیر پسید
که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند که کرسی با یکدگر همراه شدند و بر فاقت هم میرفتند
گشته روی براه آوردند انکه از همه بزرگتر بود با ان دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید
و موجب بلا چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت
بواسطه انکه در انموضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش حسد
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن کیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر که مرا تسلی میداد
و امن کیر شده جلای وطن اختیار کرده ام بهتر رفقا گفت شما هر دو همدرد و همدم من نیز از ین غیبت

روی بصحرا نهاده ام چیت سخن درست بگویم نیستوانم دید که حی خورند حریفان و من نظاره کنم چون
معلوم شد هر سه تن خسوندند بحکم حیثیت با یکدگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدزه زر افتاده
بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر ها را قسمت کنیم و هم از ایجا بوطنهای خود معاودت
نموده و سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد و حرکت آمده رامی نبودند برانکه ان دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند همت انکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند نه قوت انکه هر یکی
قسمت نمایند یکشبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده مناجات
مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست است دریائی که پایانیش نیست
بهر آن دون همتان افتاده اند اندران دردی که درمانیش نیست روز دیگر بامداد ملک ان نواحی بشکار
بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسیده وان سه تن را در میان صحرا نشسته و بدا از کیفیت
حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب
از موطن خود یک یک جدا افتاده سرگردان میگردیم انجا نیز همان حال پیش امده و کار با اضطراب و اضطرار انجا
حاکی منجواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید مصراع شد بحمد الله میسر انچه می جستیم ما پادشاه
فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است و فراخور آن
زر بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من برتبه ایست که هرگز نخواهم در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم
تا انکس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه که
که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بحال خود دیگری را بنوازد شخص سیم گفت که شما ازین کار بهره نداشته
و دعوی شما بمعنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که هرگز کسی در باره من مرحمتی بهم رساند و بتقدیم رساند
یا با من نکوئی کند ملک انگشت بحیرت بدندان تفکر گرفت و از مقالات ان تباه کاران که رقم شقاوت
بر ناصیه ایشان میخوندون النقاش بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما
مکرا عقوبتی فراخور گناه شما آید انکه خود نخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همان
[illegible] بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و انکه تاب احسان دیگری با

باد یکری ندارد اولی انکه اورا ز دو از قید وجود خلاص کنند و باراین محنت از روی جان وی بردارند دوم
دیکر یکه بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب کردد و مدتهای
مدید در چنکال عتاب و عقاب کرفتار بوده طعم عذاب بچشند تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ یَتَوَفّٰکُمْ مَلَکُ
الْمَوْت کرفتار کردد پس نفر سوم شخص نخستین را سر و پای برهنه می زاد و توشه در الصحارا ها کردند و هر چه داشت از
وی باز ستاندند و کفت قطعه انکه نیکوئی ندارد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوه
از تبر مبایدش پیراستن وان حسود دو مین را امر کرد تا بتبع سیدریغ سر برداشته از رنج حسد خلاصی داد و آن
شخص سوئین را قطعان مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک کردید و شامت حسد آن
هر سه تن را بجزا رسانیدند و کاملان کفته اند رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد است آنین حسد قاعده
دیو و دد است کوینده حسود خصم مردم باشد کز انکه نکو در نکری خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست پیر مرد
حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیکری در محنت بیت در بن عقده جان میکند مرد
که بهر چه دارد وجود آن یکی وانیمثل برای آنست تا معلوم کردد که حسد بدنجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی
نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیکری در چه مقام خواهد بود و کمان میبرم که قصه دمنه انکیز حسود آن
باشد مادر شیر کفت من از مقربان این درکاه شیوه حسد فهم نکرده ام و بهیچکدام کمان این صفت نکوهیده نبرده
و غالب آنست که اتفاقا همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اکر نه دفع او بدینمقدمات محتاج نیست شیر
کفت درین قضیه شبهه دارم و بجهته رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیکران مضرت
خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام تمایم خود را در کشتن
او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که بتجرد کمان اهل
هنر و ارباب کفایت را ضایع نکردانم و تا بمال یقین از پس پرده کمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و مضمون
این سخن که نتیجه طبع شریف وزاده ذهن صافی یکی از اکابر است در نکذرم نظم چو خشم افتد بر کناه
کسی تامل کن اندر عقوبت بسی که سهلست لعل بداخشان شکست شکسته نشاید دکر باره بست به تندی سبکسار
برون بتبع بدندان کزد پشت دست در بغ سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک بارامکاه خود

اما چون دمنه را بزندان برده بندگران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان برآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده بارید گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین زندگانی چه لذت باشد نظم مثنوی آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چونکنم گفته با هجر من در ساز و بین بگذران پا دشاهی کرده باشم پاسبانی چونکنم دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز چکرخسته دارد دل آزرده نیز و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با تلخ هجران میباید گداخت بیت شب نیست کز مفارقت شمع عارضت برآتش غم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز از خون دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ایدمنه چون کار بدینجا رسید و حتم بدینمرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه پیدا و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی آخر همان که گفته بودم بیت گفتم ایدل مرو بانجا که گر فتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در نصیحه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی یا غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل نمیرد چه چیزاست مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که رست دلت راز غصه فرسودن هزار بار به از بودنست نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچ حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و اینکه میدانستم که ضرر اینکار بی غایت و خطر آن بی حد و نهایتست بسعی تمام شروع مینمودم چنانکه بیماری که آرزوی خوردن براو غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات نماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا سزا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت من نالهٔ زپگانه ندارم

که دلرا هرغم که رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد و چه ان پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر که در اول خطا کردی دمنه گفت ای برادر نخست بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بیخرد است هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی بچوکان همت بوس بردن توان کرد مراد پادرین میدان نهی اول زسر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدینهمه رنج و محنت نیرزد بیت از سر بستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است با بیستی که پر تو التفات بر مال و جاه دنیائی افکندی تا در چاه رنج و تعب نفی افتادی و نهال حقد و حسد نیکاشتی تا امروز میوهٔ ملامت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چنری بکارد هر آینه همان بدرود بیت زنیکی نیک بینی و زبدی بد زجو جو روید و گندم زگندم و من زهر گیاه که کاشته ام گل اندین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا نگشته ام و دانسته که کوهر شاهوار دولت بمحاطره گرداب محنت نفی ارزد بیت بس آسان مینمود اول غم دریا بیوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر بهای ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاصی خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام تمر خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ چربانی تن نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب ان زیادت شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد انخاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من میدانی باز گوئی از ان زمان مشقت من از دو کوه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت انکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دوم انکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهة انکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال نماید

بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله
جواب داد که آنچه گفتی مشنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم و در دشکنجه و الم عقوبت نمیتوانم
کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت
پیش از انکه از من پرسند آنچه واقع شده باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر
شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و عنایت بازرهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو
هلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار دنیا مشقت و عذاب بکشی در دار الملک
لقا شورابهٔ عقاب نچشی و منه گفت درین معانی تأمل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پرغم
بازگشت و انواع هلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید
چون صبح بر آمد دمش فرو شد مصراع رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در انوقت که میان دمنه و کلیله
این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد
و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید مصراع هر سخن وقتی و
هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در منصهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی
سیاه نامهٔ شب در کونهٔ زندان خفا متواری گشت بیت زعدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فرار در چید دامن
باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه کرد انیده
گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن بیگناهانست و نیکوئی با بدنفسان مشابهٔ بدی با نیکویان
بیت نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان و هر که با وجود
قدرت خاطری را زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید
مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَّطَهُ اللهُ عَلَيْهِ در وی رسد بیت بدمکن و یار بدان هم مشو و زبدکس خوش دل و خرم مشو شیر قضات را الزام کرد که در گذران کار دمنه
تعجیل نماید و از خیانت و دیانت او هر روز انچه گذرد بعرض رسانند پس قضات
تعجیل نماید و از خیانت و دیانت او هر روز انچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف

ومعارف واعیان وخواص وعوام درمجمع خاص ومحفل عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد
وگفت ملک دربار حسن کار دمنه وتفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه تمام دارد وفرمود که تا جهد مهتم
او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهتم دیگر نپردازند وحکمی که درحق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد
واز جادهٔ انصاف بجانب جور واعتساف مایل ومنحرف نگردد هریک از شما را انچه معلوم ست بیاید
گفت که درضمن این گفتن سه فایده کلی مندرجست اول انکه حق را یاری دادن وعلم راستی ودرستی افراختن
هم درشریعت قدری تمام دارد وهم درائین مروت ودین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای ظلم اوردم
افگندن واساس ستم او بران ساختن واهل خیانت را کوشمالی دادن موافق رضای خالق وملایم طبایع
اکثر خلایق ست سیم باز رستن از اصحاب مکر وفساد وایمن شدن از ارباب غدر وافساد منفعتی است
کامل ورا حتی هرکس را شامل چون سخن بدینجا رسید هرحاضران خاموش گشتند واز هیچ طرف جوابی نیامد
نشد چه ایشانرا در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا بقول ایشان حکمی رانده
شود وسخنی که از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد وچون دمنه احتمال مشاهده کرد چون باغ ارم از نسیم بهار
تازه وخرم گردید آما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین ودولت وای امنای
ملک وملت اگر من مجرم بودمی بگاموشی شاد شدمی ومن پیکنام وبرکه جرمی ندارد هیچکس را بروی نسبت
واگر او بقدر دانش درحتم خود سعی کند معذور است ومن سوگند میخورم که هرکس از قضیهٔ من چیزی
معلوم دارد براستی باز نماید ودر انجانب انصاف نگاهدارد که هرگفتاری را جزائی درعقب خواهد بود وهرکه
سخن او درظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن وتخمین بلکه از روی صدق
ویقین شهادت باداء رساند وهرکه بگمان وشبهت مرادر معرض تلف افگند بدان که بطبیب بی علم وعمل رسیده
قضیات پرسیدند که چگونه بوده آن حکایت دمنه گفت اورده اند که مردی مسرمایهٔ دانش وبی بهرهٔ
تجربت دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت ونه بصیرتی کامل درشناختن دارو وبایدان مثابه جاهل مرد
که جوز هندیرا از دمنهٔ ترکی باز نشناخت ودر تشخیص امراض بدانمرتبه سرمایه بود که میان رمد ونفرس امتیاز
نکردی ودرشناختن تراکیب از طبایع ومقادیر ادویه غافل بود ودر نوشتن نسخها از کمیت وکیفیت غذا

وشربت فارغ میت بذعلاجی که بر که چهره او دید و دیگر ندید روی حیات و دران شهر که ان شخص
دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی درداده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بمن معالجت و مبتلا
قدم مشهور دی چون دم عیسی دلکشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای قطعه کر خواستی بیک دو نفس
آفت دوار زایل شدی زکند بد تو اربی ثبات یمن قدم چنانکه بباغ اردر آمدی دادی زریخ رعشه سفید ارا
نجات چنانکه عادت روزکار غدار است که پیوسته هنرمندان از سرخوان اعنای و جزای نوالهٔ محنت نیابند
وسپهران از موایدفوایدا و زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند میت هنر نیخرد ایام زان شکسته دلم کجا رود
بهجارت بدین کساد مطاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور بارصرهٔ او بکسوف ضعف
مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین العزیز که دیدهٔ مردم دانا بنور روشن بودی و مردم دیدهٔ مینا را مشاهدهٔ ریاض
جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتیکه از روشنائی دروی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه بمرارت
نشست و ان جاهل عالم فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد میت پری نهفت رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل زحیرت که این چه بوالعجبیست باندک فرصتی در انولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجت او بشهرت
کاذبه در افواه والسنه افتاد ملک الشعرا دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و
عطر فروشش صبا چون زلف مشکبارش نافه نمکشود میت ماه روئی مشکبوئی دلکشی جانفزائی دلفریبی
مهوشی اورا به برادرزادهٔ خود داده بود و زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود کرفت میت ماه را
مهر مهمان کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد کوهری شاهوار در صدف رحم
منعقد کشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاهرا بزخمی قوی پدید آمد طبیب
دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آکاهی دادند حکیم حاذق بر نحوای حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد
و کفت معالجهٔ این بیماری بدارونی میسر شود که ان را مهران خوانند دانکی ازان دارو بکیرند و کوفته و بیخته
با قدری مشک خالص و دو ازچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل
کردد و کفتند ای حکیم ان دارو کجا باشد و ازکه جویند جواب داد که من در شهر تخانهٔ همایون قدری ازین دارو
دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن

زآله
طلعاتی باشد
که مردم فرومایه
برداشتند و میبرند

ان عاجزم در ایخال ان طبیب مدعی بیاید و گفت شناختن ان دارو کار من است و ترکیب این اخلاط
نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشر بخانه رود و ان او دیه که بدان احتیاج است بیرون آرد
انشربت که طبیب بترتیب نمای طبیب جاهل بشر بخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود مطلب دید و چون
بهمانستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی انکه تمیز کند ازان حقه ها بر داشته پیرون
آورد قضارا ان دارو که مهران خواندنی نبود بلکه زهر هلاهل که بحیله مصلحت ملک سپرده بودند در ان حقه
محفوظ بود ان حقه را سر بگشود و ان زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان
بود و جان شیرین دادن همان ملک ایخال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند و هم بر جای سرد شد و مکافات ان عمل ناخوش فی الحال بوی
رسید چه نیکو مثلیست اینکه هر کس بدگرد بدبادگری نکرد و هم با خود کرد و اینمثل بدان آوردم تا بداند که
هر عملی که از روی جهالت کند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار یکه بگمان و شبهت سازند منتضمن خطرهای سهلی
باشد یکی از حاضران گفت ایدمنه تو از انجمله که خبث ضمیر تو بر خواص و عوام ظاهر و مجلی حال تو هم از شکل و سیکل و هیئات تو درست گردد و فاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی
و بر این منقول چه حجت داری علامات انرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز نمود گفت علمای فراست شعار
آورده اند هر که شانه ابروی چشم راست او از چشم چپ خورد تر باشد و اختلاجی بر او غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع
فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است و منه گفت در احکام الهی امکان میل و بداهت
نیست و در افعال ان حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه هیهات غلط و سهو بر من و تو روا است
بر جهان آفرین غلط نرود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تو اند بود و بدان راست را
از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوانکرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند
و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را از نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت
کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع

نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر را از صفحات احکام شرع و عقل
محو کشت و اگر من اینکار که میکویند نعوذ باالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامت بر آن
دائمه است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مأخوذ کردم بیت مکن در پیش
چشم سر زنش بخود روئی چنانچه بر درشم میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو بر بان جهل
و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و فاشی بی اصل و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل
و مدخلی نا موجه نمودی بیت پر خرد از طرح سخن رانی تو دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه بشنید
جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا ما
او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از ان کلیله
کرد او را روزبه گفت هندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها
پرسش او بس امید وارم بیت یاران باشد که گیرد دوست دوست در پریشان حالی و درماندگی
تو از و چه خبر داری و تا او را چه عذر می آری روزبه نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر کرم بر کشید
و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت بیت دل بشد از دست دوست را چه جویم
نطق فرو بست حال خود بگویم دمنه از اضطراب روزبه بطاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای
روزبه گفت ایدمنه چگویم نظم جانهای مالبوخت ز هجران همدمی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی چون شمع سوخت
رشته جانم ز سوز دل وز سوز سینه می نتوانم زنم دمی ایدمنه ان یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار البقا
بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار نماندیم
در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش باز
باز آمده فریاد برکشید و بزاری زار بادیده اشکبار میگفت قطعه درد اکه بیخ کلبن شادی بریده کشت
داحسرتا که شاخ طرب بار در نماند ایدل فغان برار که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند
دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک کردانید رو بخاک مالیدی
و بنوعی کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه بنصیحت آغاز نهاد و گفت ایدمنه تو خود دانی

کلغزا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفسه بوده و نقاش ابد و موجودات نقش حیات
بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیئ هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ
موجودی بیطراز عدم ندوخته و قراش سراپرده قدرت شمع ظرافتی بی نشد باد آفتی نیفروخته قطعه تاافلاک
معمار این معموره بشد پنجار غم یک کل شادی بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار
نوبهار خالی از باد خزانی کس نیافت این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم
این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضرور نه بیت صبوری ضرورتست کاین درد
دلرا بغیر از صبوری دوائی ندارد و منه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق نظر
منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه بردمی و در مهمات برای و رویت
و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که بر نقاء اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار را بآن وقوف
نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ کان یار مهربان سایه دولت از سرمن برگرفت
و مرا در کوشه کاشانه دنیا بر فیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت باکه گویم راز خود چون محرم رازم
نماند چاره سازی چون کنم چون یار و مسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات
چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که در تحمل انواع خیالات بر خاطر ها خطور کردی خود را بزاری زار بگشتمی و از
رنج تنهائی و عنای پسکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام همدیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست
بیت ایتدم از کوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاده نهال محبت و یکرنگی یاران بر شحات اخلاص
تازه و سرسبز است بیت غم مخور کز زین همن شاخ گل پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد
سنبل تابدار و منه گفت راست میگوئی بقای تو ندارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز
تو مرا همانا دوست و برادری و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه جبناطی
هر چه تمامتر پیش آمد و گفت بدین عنایت مرا رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل
وفادار من از عهده عذر این عنایت چسان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گذارد و پس

یکدیگر گرفته عقد برابری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند
دمنه گفت فلانجا از من وکلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و انرا حاضر کردانی معنی تو بی اجری نخواهد بود روزبه شاد
دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه
بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده اورا آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات
دمنه نگاه داشت مصراع شرط است که شرطها بپایان برند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شدند
از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بروجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر
بمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت ترا نم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم
برهم نهم جانب نصیحت و تفهیم مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو
بی شبهت از شایبه شک مصفاست هرچه زودتر بتحمل قبول رسد بیارتا چه داری مادر شیر گفت ملک میان
راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت بازنمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه
خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن فرو ماند و شیرهای تران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت
تو امروز غایب مشو شاید که متهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر بازه قضات فراهم
آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان
فصل سابق مکرر ساخت و از حقتعالی بر حال دمنه گواهی طلبیده بچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر
نکته در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران تو را بخاموشی باری میدهند
اما دل تکذیب تو قرار گرفته است و همگی بر هلاک تو متفقند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی
چه فایده تواند بود حالا بفعل حال توان لایقتر که بگناه خود اعتراف نمائی و بتوبه و غنا به خود را از عقوبت
آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی انکه بازرهانی دیگر انکه بازرهی قطعه
زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است وز بیان این سخن بر خلق منت هی نهند کفته اند
انکس که میرداز دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او در زند و او را در دل خود جای دهند گر نکو کار است ازین زندان محنت وارهد ور بداندیش است

خلق از محنت او وارهند ای دشمنه اگر بگناه اقرار کسی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی دور
باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردار
فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بین جوابهای دلپذیر که
گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانرا کفایت و جلالت تو معلوم است
و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که درک
بانیکنامی بهتر از حیات بدنامی بیت مردن کس بنیکنامی فرجامی بهتر از زندگی و بدنامی و عزت
قاضی را بکمان خود و مظنه دیگران بیحرمتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ اِثمٌ
در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع بر کنا من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم
و یقین خود را بر شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعده تقوی مستحسن و با وجود
انکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شتر بسعی بوده این همه گفتگوی میکنید و اعتقاد ها در حق من فاسد ساخته اید
پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بعقل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهده مواخذات
وَلا تُلقُوا بِاَیدیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست
که ذات مراست پس انچه در حق کمتر کسی انرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم در باب
خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی نمایم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی این
در گذر اگر نصیحت است بر ازین باید و اگر فضیحت است اولی انکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات
حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادر تر انکه تو همیشه راستگوی و عادل بوده ای
و از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب
غرض دیده راستی بر مدعیات مبتلا ساختی قطعه طرب سرای دل هر کسی که معمور است پر اغم
دل امید وار من باشی کلی چه روی تو شگفته در بهار جهان روا بود که همه غار خار من باشی قضات
محکمه دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مستجل است فتوی بدینگونه داده اند که نقد شهامات
که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که میان

مرزبان زمین دار را گوید

وقوف ندارد بدو ان رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید چگونه بوده است ان حکایت
و مزه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موهوم و موصوف
بیت با ادب جان فزا با سخن دل پذیر با خرد پسکران باهنر پشمار و این مرزبان زنی داشت
چون آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات نظم بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه و ز آفتاب زابرو کمان کرده و ز
غمزه تیر بتیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و
رخسار فتنه انگیز را بمجال زهد و پرهیز بیاراسته نظم دیده فروبسته ز کار جهان گشته پس
پرده عصمت نهان آینه نادیده جمالش ز دور بوده ز مهر ای سایه نفور و این مرزبان غلامی بلخی داشت
بغایت ناحفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد
صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بیازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متقین روزی این
غلام را نظر بران ستوده افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت بازاین دل غمدیده
بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانچه حلقه وصال بجنبانید
در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسان و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد بیت در نیستی و نیازو
ناز ما با حسن دوست ایخوش آن گر نازنینان بخت برخوردار داشت بازدار بطمع صید کردن ان طاوس
ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر در هوای مواصلت بپرداز آورد راه بآشیانه مطلوب
نیافت بیت بر و این دام بر مرغ دگرنه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از نا امیدی چنانچه
سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او فصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از
صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی بگیرا از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه بالکد بانو خفته دیدم و دیگر
تعلیم کرد که من باری هیچ نمیکوبم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته
برود و لفراغت برمسند عشرت نشسته بازدار در آمد و بهر یم هدیه مرغانرا پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نموده همان
دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان بلخی را امید است تا بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان فضائلی در حق ایشان

پدید آمد و بان نغمات دل آویز عشرت انگیز انس گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نمود و در تعهد حال
ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ابنای را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را
نوازش میکرد بیت نفس را پرورد م و آخر شدم رسوا از او من چه دانستم که خصم خویشرا می پرورم القصه مرزبان
با طوطیان جبان مانوس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی نمیدید
روح اقوای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ کوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی
مرزبان آمدند مرزبان در محلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیانرا حاضر گردانید ایشان برعادت
معهود بسمان دو کلمه سر انیدن گرفتن مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت
در پیش افکنده از انحالت متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط
خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت انحال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند انکه
مهمانان عذر خواستند مقبول نیفتاد یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت مگر این مرزبان
ترا بر انچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما بآواز
دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مارا از کلام ایشان واقف گردانید
بیت من ندیدم شبی سلیمانرا چه شناسم زبان مرغانرا ایشان مضمون کلمات طوطیانرا بامرزبان
تقریر کردند و از شنوای ان سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای
عزیزان معذور دارید که من بنا بمعنی وقوفی نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال واقف شدم دیگر عذر
نمانده در شما هم نیست که در ان خانه کزن پریشان کار میسامان باشد چیزی بنا و لنمایند در اثنای این
گفت و شنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بجست و بگفتن
زن امر فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک پسند ی دگر
بقا بکشی بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت اما در ایشکار اندیشه بجا آرد و تعجیل منمای مصراع مشتاب
بعقل من که در دست توام ارباب خرد در کار خواتمه در خون ریختن تامل واجب پشیمانی اگر
کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیکبار هیچ بعقل نرسانند و معذلک

معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک ان از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال او تا ابد در گردن
او بماند چیت بی تامل بکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان گفت تا زنرا حوالی انجلس آورده
در پس پرده بازداشتند و صورت حال باوی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که بر
ایشان باعتمادی آمیخته باشد ایشان انچه دیده اند میگویند و بازدارهم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این
نه صعب است که بزبان آوری عذران توان خواست مصراع گر گناه است توانکرد استغفار از آن زن
جوابداد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقتی که صورت حال بر راستی معلوم شود اگر مستوجب
کشتن باشم بیکلحظه دل فارغ توانکرد مرزبان گفت اینهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ
بپرسند که اینمرغان جزاین دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم گردد که غیر ازین دو سخن بر زبان
ایشان چیزی نمیگذرد و بخاطر خواهد رسید که از ناحفاظ هیچ نشنیده که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض
فاسدش بوصول نه انجامیده ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون
من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز مهمانان تفحص فرمودند
از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان مبرا است مرزبان از سر قتل او
در گذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار بازی بر دست گرفته بشعف تمام در امد که مگر تشریفی خواهد یافت
زن پرسیدای متهم کار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام
همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده بر منقار بر چشمش زد و بر کند زن
گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندار دادن است وجزاء سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا چیت بر گنده بدان
چشم که بد بین باشد و انمثل بدان آوردم تا بداند که بر تهمت ولیری کردن و نادیده گواهی دادن موجب
خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن بدینجا تمام شد تمام سخن را بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند
او ما بها را در نمود ما در شیر بر انخال مطلع شد گفت ایملک اهتمام من پیش ازین در بیکار فایده نداشت
کز این ملعون بدگمان شدند و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت را
بر هم خواهد زد و ازان زیادت که در حق نشتر به که وزیر مخلص و مهربان منحرف بود روا داشت در حق سایر ارکان

دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد نیاید قطعه
زبوم شوم توقع مدار یمن همای طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد دراز شده عجب که
دست فتنه بهر جایی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی
شده گفت ایما در قصه دمنه باز نمای از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ایلک اظهار آنچه
که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرامست درازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشد محافظت او از اوصاف
کرام ایمنمقدار توانم که از انکس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیربدان رضا داد و مادر
شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده با نواع تعظیم و
تکریم معزز گردانید و گفت چیت ایشده چون روزگار قهر تو مرد از مای وی شده چون آفتاب چیت تو
کشورگشای اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلومست و آثار نشیت و تقویت
سلطانی در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجبست تا بوعده
لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ایلکه ان نوازش پادشاه و مرحمت
خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر ان بیرون
کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاس داری یکی از هزار و اندکی از بسیار چه قوت در معرض ظهور
توان آورد چیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم کجا از عهده تقریر او شوم آزاد و من تا غایت
ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز هر چه ملک زمان اشارت عالی
ارزانی خواهد فرمود جزا نقیاد و متابعت مشاهد نخواهد نمود مادر شیر گفت چیت بنیاد نهاده چو مردان
انرا بکرم تمام کردان و ما التوفیق بالاتمام شیر در اول ما فی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهده اهتمام
گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار انچه امکان سعی باشد بجای آری مصراع امروز بدان وعده
تو فایده کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و انچه دیده و شنیده براستی بانه نمائی والا فریب دمنه
بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر بحکیس دیگر بر درگاه شیر از شتر او این نتواند بود و انگه
فرصتی را با فسوسهای مکر آمیزد ما را از روزگار امراء و اهل اختیار بر آرد و هر که در حق او خوض نموده و در قتل او

سعی فرموده بتمامی وغرض پردازی عرضه تلف سازد پلنگ گفت ایملکه ساختن اینهم بر ذمه من بود تا غایت
که گمان شهادت میکردم واین گواهی راست را نشنیده میداشتم حجته ان بود تا ملک شمه از حال حقیقت
دمنه بداند واز دقایق حیل و مکر او آگاه شود واگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن اینهم شروعی نمودمی
چون ملک از فریب دمنه وخبث طینت وشرارت نفس او وقوفی نداشت لیکن که حمل برغرض کردی وگمان
بدبردی واکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم واگر مرا هزار جان باشد وفدای یکسات
فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر نشناسم
بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی هنوز در دو جهان شرمساری باشم پس در ملازمت مادر شیر تردد بیشتر
شیر آمد و ماجرای کلیله ودمنه چنانکه شنیده بود باز نمود و در جمع وحوش ان گواهی ادا کرد این سخن در افواه
افتاده ان وزغ دیگر که در زندان از گفت وشنید انسان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم
شیر مثال داد تا حاضر آمد وانچه در حبس میان انسان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازاو پرسیدند
چرا همانروز بعرض نرسانیدی جواب داد که یک گواه حکم ثابت نشود من همنفعتی تعذیب حیوانی روا ندانم
شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب کشت وامضای قضا بدان پیوسته
همه وحوش بر قتل او بقصاص کاوا تفاق نمودند بیت هر نخودی که تخم ازار بکاشت هنگام درو بر عقب
برداشت شیر فرمود تا او را بریسمان محکم بیاحیاط باز داشتند و طعمه از او باز گرفته با نواع تشدید و تهدید معذب
گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سیری شد و شامت مکر و غدر در رسید از دو فرخ زندان بزندان
دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان
این و انجام کار غداران چنین باشد مثنوی هر که در کار خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد

شاخ نیکی سعادت آرد بار کل نخیزد کسی که کارد خار
چون بقعر چاه شد جزای نفع و ضر نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سیوم در منافع و مواقفت دوستان و فواید معاضدت انسان

رای گفت برهمن را شنیدم که داستان دوستان که سعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید

یکتا ہی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات ان غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا
کند بیان فرماید حال دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع
خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن بر من گفت بیت
ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز کند بداختر نهاده باد ابلق سپهر ترا رام گز ظفر
صد داغ چون مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ
نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت
زانکه در افاق زبر نا و پیر هیچکس از یار نذار گزیر و بر آینه همچی که سبکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص
سکه و فاداری آرایش یافته و نهال مودتشان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ همچی و رضا جوئی پرورش پذیرفته
راحت روح و مدد فیض و فتوح اندوه فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بشمار است از جمله
انکه در ایام دولت مدد و مواسات صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفهٔ
همراهی و مظاهرت مسلوک دارند نظم یار بدست آر که بس یکس است هر که مرا و را بجان یار نیست
زین همه غمت که درین عالمست هیچ بهاز یار و فادار نیست و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهو بغایت مشکل روش و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در ناحیهٔ کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه روی زمینش از کثرت
ازهار مانند صحن آسمان اراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش بدماغ چون دم حاکس نمودی
نظم زهر سو چشمه چون آب حیوان هوا غ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم
صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده و بسبب انکه دران مرغزار
شکار بسیار بود صیادان انجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام
حیله گستردندی و در حوالی ان بیشه زاغی بر درخت بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق ان نهال
نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا مینگریست بر راست

وچپ نظری می افگند ناگاه صیادی دید که دامی برگردن وطوبره در پشت وعصائی بردست بتعجیل هرچه تمام روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید وباخود گفت قطعه یارب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست کز چه سبب اینچنین بانشتاب می آید ویکن که بقصد من کرسته باشد وبرای صید من تیز تدبیر دگمان تذویر بسته وحالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم وبنگرم مصراع تا ببینم که چه از پرده برون می آید زاغ درپس برگ درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت وصیاد بپای درخت آمده دام باز گشود ودانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند وسر وقت ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی باذهنی روشن وزیرکی تمام وفهمی کامل وحدسی قوی واین کبوتران بمتابعت او وملازمت او افتخار کردندی وروزگار بخدمت او که سرمایهٔ صلاح وبهرایهٔ فوز وفلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بردانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتر را بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تأملی وتأنی میل داد وگفت بیت زراه حرص تعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامست زیر هر دانه جوابدادند که ای مقدم کار ما باضطرار رسیده ومهم بغایت اضطراب انجامیده باحوصلهٔ تهی از دانه ودلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت ومحل ملاحظهٔ عاقبت نیست وبزرگان گفته اند بیت گر سنه بر هلاک دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که ان حریصان دانهٔ جوی را بکند موعظت مقید نتوان ساخت وبرس ملامت از جاغفلت وجهالت برنتوان کشید بیت هرکه در بند کی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا ازایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود نگاید قضا کردن او بر نگیرد بتقدیر بر سر بجانب دام کشید مصراع ای بی بصر من میروم او بکشد قلاب الغصه مجموع ان کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود ودر دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که تا شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است وبی تأمل در کار ما شروع نمودن ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب وافت است ایدل بیفتد انکه دراین راه بانشتاب رود وحیرت وخجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند وصیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط وربط آورد بمنزل خود مراجعت

نماید کبوتر ازا که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند
مطوقه گفت ای یاران شما هر یک از خلاص خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید ع
وین چنین نه شرط یاران است در مذهب محبت فنوی بر انست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه
وقتی دو رفیق با یکدگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در تردیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی
از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی بیت
گر ای پهلوان ترین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شمارا قوت ان نیست که جان یار را از نگاهی
خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قونی کنید
تا باشد که برکت این وفاق و اتفاق دام از جای برکرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود کرفتند صیاد با وجود اینحال در پی ایشان میدوید
و با مید اینکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید با ما چنین
صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه این نیستم اولی انکه بر اثر ایشان شتافته
معلوم کردانم که عاقبت کار ایشان بکجا میدواند و ان مخبر را از خبره کار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم
بیت هر روز تجربه روزکار بهره کیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم
خود دام را برداشته میرفتند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان کماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد
در پی ایشانست و قوت طاعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشینند تا ایشان را بدست نیاورد
روی بیاران کرد و گفت این تیره روی بکجا نام کر بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته تا از خشم او
نا پدید نشویم دل از ما بر نکیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم
تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجالت زده باز کردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از
جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز کردید و زاغ همچنان
میرفت تا کیفیت خلاص ایشان معلوم کند او را برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد
تا بمضمون التعید من وعظ و غیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حریفان دکر

بهرهٔ خود بردارد هرچه دانست کزو نفع رسد بستاند و انچه ازوی ضرری فهم کند بگذارد کبوتران از وعدهٔ
صیّاد ایمن شده و در وجه استخلاص خود مطوّقه رجوع نموده ان خود صندراست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد
که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یارهٔ فادار ازین مهلکه روی بنجات نهیت مصراع بیهمرهی این راه
بسر نتوان برد و درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین
مروت از سایر یاران و هواداران برسر آمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفاکار
لیکن که بعد کاری او ازین بند رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش دران
بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در اطاعت جنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد
و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه سرد از آلود از جگر
سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت نظم چه حالست اینکه می بینم حالست در پنجهٔ تنگدلی محالست
من ای یاران چسان فارغ نشینم چو یار خویش را در بند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق بگذار حیله درین بند افتادی
و بچه سبب بدین پنجهٔ گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر بازبسته اند
هرچه کاتب ارادت در ایوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود بکیاده آید
و احتراز و اجتناب ازو هیچ فایده ندهد بیت قلم تسلیم و شیوهٔ رضا پیشه است اگر ترش منشینی قضا چه غم دارد و را
قضای ربّانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با انکه اینانرا ازسکی و
شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پرده غفلت پیش دیدهٔ
بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت قبله
بیکبار در دست محنت و چنگ بلیّت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دور
بینی با نازله قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر نتواند ساخت مطوقه گفت ایزیرک ازین سخن
درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت ازمن بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال ازمن پیش پایهٔ
ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی نتوانند کشید لاراد لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت
و جنبانند ما بیرا از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغرا از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را

در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر نشود ذرات عالم آپیچ هیچ با قضای ایزدی هیچند هیچ
چون قضا سر برون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون
ای چو قضا با دولت سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اندر پیش او و بباید دانست که دانا را در باب جریان قضا
قضا برو همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان چیست بزور و زر نشاید
ز و احکام قضا کردن نمیرید کسی را در قضا چون و چرا کردن زیرک گفت ای مطوقه دلخوشدار که هر لباسی که خیاط
ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ جبروتیت سیدوزد خواه کریبانش بکوی دولت آراسته و خواه
دامنش بطراز محنت پیراسته بیشبهه محض عنایت و عین کرامت غایتش انکه من بحقیقت آن دانا و ملهمغیب
که در ضمن ان اندراج یافته چنانست و در بمعنی گفته اند چیست بدر و صاف ترا کار نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست و انچه ترا پیش آمد چون در نکری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند
نوش صفای عیش جفا نباشد و گل راحت بخار محنت نروید مصراع بسا مراد که در ضمن نامراد نهانست
و چون زیرک این فصل فرو خواند و بیرید بند ها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ایدوست
مهربان نخست بند یا ز انگشای و خواطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات
نموده و بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ایزیرک اگر رضای من مطلبی و بتحقیق دوستی
قیام مینمائی شرط آنست که اول بار ان بر از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر جان من نهی موش گفت
این حدیث مکرر ساختی مبالغه بگذار اظهار رسانیدی مکر ترا بنفس خود حاجت نیست و انرا بر خود حقی نمیشناسی و
از نکته اینداز بیتفاوتی تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام من
نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمت اهتمام خود گرفته ام ایشان را از روی که رعیت مستند بر من حقی ثابت است
و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق بیرون آمده اند و بجد و کاری برهانیده
ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی بادا باید رسانید
و بر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عیشش تیره و دیدهٔ خوشش
خیره گردد چیست نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی بس موش گفت پادشاه در سیاست

رعیت بمثابهٔ جانست و در جسد بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحت از فساد
اعضا چندان متضرر نرسد و نعوذ بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد بیت چاکران گر
اگر شوند دژم از سر شه مباد سوئی کم مطوقه گفت میترسم که اگر در گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی
و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب مرا فرو نگذا
گذاشت و از ضمیر خود اهمال نجات من خصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدگر شرکت داشته ایم
و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود نظم گر شمری یار کسی را شمار کو
بود اندر غم شادیت یار دوست که در شادی و غم نیست دوست ز و چه شوی شاد که غم خود بهم اوست
موش گفت عادت اهل کرمست اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت
پسندیده اعتماد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد در علامات کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را
چنین کسی باید که از و کار بسته بگشاید پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بند های یاران را ببرید و در آخر همه
گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داده کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با شیانهٔ خود باز گشتند و موش
بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بند ها مشاهده کرد بدوستی و بهمدی او رغبت نمود و
بمصادقت و موافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از این قصه که کبوتر از افتادن ایمن
نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت نظم مشرق و
مغرب همه پر بهدم است لیک از ان گونه بایدکست یار غرض جوی فراوان بود هر که کشد بار تو یار آن
بود پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و او را ز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم
زیرک موش بود خود مند کافی کرم و سرد روز کار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در انموضع از
جهت گریز گاه چندین سوراخ اماده ساخته و از هریکی بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثه ها پیش از وقوع ساخته
و بتمار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید برخود بپیچید و گفت ترا با من چکار
بوده اما تو چه نسبت زاغ صورت حال اول باخر باز راند و اظهار حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران
باز نمود و گفت مرا احکام مروت و مواسات و جمال فتوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی

وتنجه محبت چکونه بدیشان رسید و بیرکت مصادقت و مودت تو ازان ورطه ها بل خلاصی یافتند همکی
همت بر دوستی مقصور کردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم بیت داریم بسوی تو
بسی دل نکرانی حال دل خود با تو بکفتیم و تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است
و طریق مواصلت ممنوع بیت ببازار تو سودی چرزیان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان ما و این
سودا بر و آهن سرد کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن او بهمه وجه متعذر باشد منه که حبش انچه در حیز
امکان نباشد مثل پرکشتی بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که در جستجوی محال بکا پوی کند
بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده بیت ایزاهم بیر قصد شکار دکری کن کمان
صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ کفت ازین سخن در کذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نکذارند و هر که
روی بدرکاه صاحب دولتان آرد پشت دست برچین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه
بدین بارکاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان تو ام
در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله کاهی نیست حالا چون خاک بهین سر کویرا ملازم کرفته ام
و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی میتابم و دیکجفا جانبی دیکری نشتابم
بیت کر بشمشیر سیاست بنوازی حاکی ور بتشریف غلامی بپذیری بنده ام موش کفت ای
زاغ حیله بکذار و دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون
تو جنس من نیستی از صحبت تو میهراسم مصراع روحرا صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت
من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر و ایمن نتواند بود بدو ان رسد که بدان کبک رسید
زاغ پرسید که چکونه بوده است آن حکایت موش کفت آورده اند که کبک دری در دامن کوه
میخرامید و غلغله صدای قهقهه اش در کنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میکذشت چون باو نظر
خرامیدن کبکرا مشاهده نمود و اواز خنده اش بر صامعه او مرور فرمود دل باز بحبت او مایل کشت و طرح
مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن کرفت با خود اندیشید که هیچکس را در بن عالم از مصاحبی مناسب
چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان کزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود همیشه کریان بود

بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عمرش باری ندارد واین کبک یاری خوشنظر خندان روی سبک
روح وشیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه وخرم کرد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی مشرح وپنجم بود
بیت یاری باید چکو یاری باید یاری که کره ز کارمن بگشاید هرکه که جمال خویشتن نماید زاینه دل غبارغم
بزداید پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک از نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز
از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشست ماجرا باز نمود و گفت ایکبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و
کمال تو برمن ظاهر نبود و امروز بواسطه قصه توانبساطی در دل من پدید آمد و خواهم دلفریب تو مرا صید کرد
توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت
نتیجه منفعت میدهد و شجره وداد ثمره مرادی آرد بیت تحلیست محبت که از و میوه مقصود هرچند کسی پیش برد
پیش برآرد کبک آواز داد که ایقعو مان کامکار دست ازین بیچاره محنت زده بازدار و یک کبک دیگر خورده
انگار بیت من و دیدار تو هیهات که فکریست خطا من و وصل تو عفی الله چه خیالیست محال هرگاه که آب
آتش با یکدگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توانکرد و هروقتی که سایه با آفتاب باهم مجتمع شوند مرا فقت
من و تو خیال نوان بست مصراع زین فکر در گذر که بجائی نمیرسد باز گفت ایعزیز باخود اندیشه کن که مراغ چه مهانی
چه بران میدارد که با چون توئی تبلطف سخن باید گفت نه چنگال من بقصابی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم
و نه دود منقار فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدمی و مجالست مرا
هم نشینی و موانست تو مرا برتحریک سلسله محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول انکه
چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه سازند
بدیده حرمت در تو نگرند و توخوش بفراغت خاطر طواف کوه و صحرا مینمائی دوم انکه ترا با شیانه خود رسانم تا بموضع
رفیع و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفه توجفتی ملایم نیکو صورت
که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار ببرا دو دل
بگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالا مال کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذران توام و مثل ما کسان از مذلت و مقضی

خالی نباشند و در انوقت که من بالتقات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم لیکن که صوری از من صادر گردد
که طایم طبع شریف نباشد و سرنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشه خلوت در سازم و ذا
ملازمت حکام که مقتضی خطرات کلیست برخیزانم بیت تماشای رخ خورشید خود نمی بینم همان بهتر که چون
سایه پس دیوار نشینم باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب ناپناست و هر زشتی که از دوست
در وجود اید بغایت زیبا مینماید بیت زهر ترا دوست چو داند شکر عیب ترا دوست چه پندد هنر و من افعال
ترا چون بدیده محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا و گفت و شنید
تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصراع دیده دوست عیب بین نبود گبک هر چند غذای
پسندیده تقریر کرد و باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان گبک را از سواخ بیرون
آورد و یکدگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته با شیانهٔ خود آورد
و با یکدگر خوش برآمده بعیش و طرب یکدگر را رسیدند چون دو سه روز برین منوال بگذشت و گبک از جانب باز ایمن
شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز همت عالی
او را شنیده پنداشته از سر استقام در گذشتی امّا گبک ان در سینه وی جا گرفتی تا انکه روزی باز را ادراک ضعفی طاری
شده بود چنانچه بجنبه طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه روز در اشیانه بسر برد و چون شب بسر آمد جوعا صلا از غذائی
که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سعیر او حرکت آورد و کینهای گبک که مرور زمان جمع شده بود
باز را خشم الود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی درمی آورد و بگوشه چشم قبول در ان نگریست
و برای شکستن عهد و خوردن گبک اثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را اماده
دید اهی سرد از دل پردرد برآورد و گفت بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم کو هر مقصود چه دانستم که این
دریا چه موج بیکران دارد و ریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در نپیوستم و موعظت
بزرگان را نشنیدم مصراع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمر بگردابی
در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص ان عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر نگشت تفکر در پیوندان متحیر
بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید باخود این نوع سخنان مشکفت

و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر هم آماده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک
از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توانگر نیافت آخر الامر
بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک
گفت ای امیر جهانگیر حالا نسبت و همه عالم را سیاه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت آمدید
و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا در و گستاخی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم
گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان و امثال برای ان آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد
و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روز کار کذارد مانند کبک دری جان نازنین بر سر کار مرافقت کرده
بروز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من هم طعمه تو ام و از طمع تو هرگز ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه
بچه تاویل گشاده کرد و اسباب مؤانست بچه حساب اماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن
و نیکو باز اندیش که مرا در ابتدای توچه فایده باشد و خوردن تو چه نسبتی آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو
هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و لشکر که من در مطلب تو راه دراز و دور طی کرده باشم و تو
روی از من بگردانی و دست رد بسینه امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نرسد
که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید باز گردد مثل قیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
چونست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از
کرم خود محروم مطلق سازی و شام رجای مرا بر ایچه روح پرور ملاطفت معطر نکردانی مصراع از تو غریب
کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی المقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن
عداوت عارضی پدید آید بآندک وسیله رفع ان میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو
جانب اثران در ضمیر متمکن شده و بان عداوت قدیمی خصومت مجدد منتظم گشته سوابق مجادلت
با لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع ان بهیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع ان بهمه حال از
حیز قوت بشری خارجست و عدم ان با انعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصراع تا سر نرود
خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی انکه ضرر بر جانب یکی از ان دو خصم منحصر نیست

گاهی این ازان منتظر میشود و گاهی ان ازاین منافی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بمحاربت
امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات
شیر بر پیلان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدانرتبه مشاکل نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهة انکه هر گز نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش مقبلی خواهد بود و نوع دوم انکه همیشه مضرت در
یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و کرک و گوسفند و جز انکه پیوسته منفعت بر یکطرف
منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بشنا نا کید یافته که نه گردش چرخ ازا تغییر تواند داد و نه
اختلاف زمان عقدهٔ ازا تواند کشاد و جائیکه قصد جان از یکجانب معلوم شد بی انکه از جانبی دیگر ازا در
ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد و انجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست
دهد رباعی ان لحظه که روز و شب بهم پیوندند با رشتهٔ مهر و سایه بر هم بندند من با تو نشینم و در انخانه نیز
ارباب خرد تمام بر من خندند نزاع کشت بحدالله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس ما
با تو دشمنی عارضیست آئینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبرّاست و مرات خاطر با نعکاس اشعهٔ مهر و محبت
مهیا هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقرر است امید وارم که دل سنگین ان یار عزیز بر صدق
خلوص من اقامت شهادت نماید مصراع تو همچنان که دلبر زولت اکنیت مؤلف گفت مبالغه از حد
میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی اگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بر اندازی لیکن که باندک سعی سررشتهٔ
محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلّی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند
و رایحه و طعم ان متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر اتش ریزند از کشتن ان عاجز نیاید و
مصاحبت دشمن چون مجازبت مار افعی اعتماد را نشاید و مؤانست با اعدا چون مخالطت با
پلنگ تیز چنگ باز مالیشی نبرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی موقت کند
و لسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید پیت امید دوستی نود دشمنان
کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و هرکه بدشمن اعتماد کرده بترّهات او مغرور گردد و افسونش
و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که ان شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که انجا کاروانیان
آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شترها
از دو جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در پیرامها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان ان
آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده بهیچ جانب راه نمییافت و از هیچ سو روی خلاصی ندانست ترک
تو کرد چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان کرد و چون ان سوار را
بدید استغاثه نمود گفت بیت چه شود گر بکرم رحمتی فرمائی گره از کار فرو بسته ما بگشائی سوار مردی بود خدا
ترس و مهربان چون زاری مار شنید اضطراب و بیقراری او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیانست
اما حال درمانده و حیرانست هیچ جانوران نیست که بروی شفقت و رزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و آخرت
بر ندهد و در زمین عمل بکار ما پس نو برهٔ که داشت بر سر نیزه تعبیه کرد انجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در حوزه
رفت و سوار از انجا پیاده شده و پرا از میان آتش برادر و پس سر حوزه بر گشاده و مار را گفت برو هر کجا خواهی
و بشکرانه انکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین در مقام ازار مردم مباش که آزار نده خلق در دنیا بدنامست
و در آخرت دشمن کام بیت بترس از خدا و میازار کس زهی رستگاری همین است و بس مار گفت
اکنون ازین سخن در گذر که من ترا و شتر ترا ناز خمی نرنجم مرد م سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان
آتش بیرون آورده ام جزای من این و سزای من چنین است بیت از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آئین جفا کاری چیست مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت چرا که تو میدانی که من مضطر ضررم و از من نسبت با دو میان نفعی متصور نیست پس
چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر آینه در مکافات ان الهی تو
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد و با نیکوان نظم چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است
بدی به نسبت پاکان نیکوان کردن بجای وین صفتانی که مردم آزارند هیچ نیکوئی نمیتوان کردن و دیگر
انکه بعض بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتل الاسود دین دفع ما بر شما لازم است و فرمان انکه بسلامت مارا رها

نکشتند تو درین ماده ترک شرع و خرم کرفتی و رحم پیش آوردی و من ترا زخم زنم تا دیکرانرا بجزیات
سوار کفت ایمارا انصاف درمیان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد
وصفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار کفت عادت شما آدمیان
چنانست و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصراع
یکلحظه بخر آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میکفت که زود تر اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان کفت ازین خیال بکذر که در مکافات نیکی بدی بمن نداری
مار جواب داد که این شیوه آدمیانست و من بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و کفت
اکر بر دعوی ثابت کردانی و برو فق دعوی خود کواه بکذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست
من زخم ترا بجان خریداری مینمایم و بهلاکت خود راضی کردم مار نکاه کرد از دور کاومیشی دید که در صحرا
میچرید کفت بیا تا حقیقت اینصورت از وی بپرسیم پس مار و شتر هر دو بتزد کاومیش آمدند مار زبان کشاد
که ای کاومیش جزای نیکی چیست کفت اکر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزد
انسان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کد خدائی و معیشت او از من
بود و چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من کرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داده و بعد از
مدتی در صحرا چریدم و بیمار بمراد دل کردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد و بروز صاحب من اینجا کذر کرد و من بنظر
او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ میبرند و داغیه کشتن من دارند اینک
مکافات انهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصراع حال من اینست یاران باکه کویم حال خود مار کفت
اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شتر سوار کفت در شریعت بیک کواه حکم نکنند کواهی دیکر بکذرانی
و هر چه خواهی بجای آر مار در نکریست درختی بنظر وی در آمد کفت بیا تا از اندرخت بپرسیم پس با تفاق
بپای درخت آمدند مار از اندرخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد کفت بمذهب آدمیان جزای نیکی
بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین انکه من درختی ام و درین بیابان رسته و خدمت
اینده و رونده را بر یکپای ایستاده چون او میزاد کرمازده و مانده از بیابان برآیند ساعتی در سایه من

بیاساید وزمانی استراحتی فرماید ناگاه دیده گشاید گوید فلان شاخه دسته تیر را لایق است و فلان وصله برای
سیل مناسب و موافق از شته او چندین تخته خوب توان بریده و ازان چند در زیبا توانساخت اگر آزه یا تبر داشته
داشته باشد از شاخ و تنه من انچنان ایشانرا خوش آید میرند و با انکه ازمن راحت یافته اند اینهمه محنت بمن میرسانند
بیت من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او دران غم که چسان بر کندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه
گذرانیده شد تن مرده که ترا از خم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور و دل از متاع زندگانی
بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بمضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم
از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشانرا
بگوش هوش استماع نموده مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از انکه سوار ازو سوال
کند روباه بانگ زد بازرد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت
شده چون صورت حال بازراند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت
ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ترسید مرد دانا را خلاف ما چرا گفتن مار گفت راست میگوید اینک
توبره که مرا ازانش بیرون آورده بر قراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توانکرد که مارے
بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت
اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از
راستی در نگذرد و ریا و غرض در وی دخلی نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد
روباه گفت اینچنان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد
حکم خرد آنست که امانش ندهی توبره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر شر او منطفی گشته خلایق از
ضرر او ایمن شدند مصراع اینچنان بد زندگانی کشته به و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم
فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر و اعتماد ننماید تا بیلای او دچار نماند رباعی هر کس که بقول خصم مغرور
شود شمع خودش تیره و بیفروز شود دشمن دانی در چه محل کرد و دوست افتوقت که تیره گی ز شب دور شود
زاغ گفت این سخنانرا که از محض حکمت بیان کردی شنودم و بدین جواهر ریزش که از معدن خرم بیرون آورد

دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت توان لابقتر کرا از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن را
باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و محکما گفته اند در کریمان کریزید و از لئیمان به پرهیزید که کریم بکیاست
آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از پکانگی بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند
و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو کرداند و از اینجاست که ازادگان با مردمان
زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و
زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است
نظم دوستی باید از انکو نیکبخت کو ابد الدهر بماند درست خانه کاساسش بود از خشت خام پست شود از
دوسه باران تمام و من از انکو الم که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه تمنی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گر فتنی نیست
باز نگردم و البته طعام نخورم و ارام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت دامن چون تو نگاری زکف آسان
ندهم که بخونابه بسیار بدست آمده موش موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود
که اگر غدری اندیشی مرا بتردماک خود غدری باشد و تو هم نگوئی که دوستی ست عنان و نرم شانه یافتم والا از
اول مکالمه بار دوستی نزا در دل خود میسیابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حدی بینم نظم چون در بن دل
برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خوش نباشد و صلحجو گر نه معشوقش بود
جوابای او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از انکه پیشتر آئی و بدیدار من
مسرور نشتی طلبی مگر هنوز خلجانی در خواطر می یابی و دود غدغه در دل مشاهده مینمائی هوش گفت هرگاه کسی با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق تو انگفت و اگر همین
در مصالحه کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
و مایل بجانب اعتدال و گفته اند انکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در مباسات
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه از برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها
آمیخته است یکی کسر انجامان بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض انگیزشد دوستی و دشمنی انگیزشد
و انکه در راه دوستی جان فدا کند و از هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و در عهد انکه جان بدل کند در مقام

محبت عالی تر از آنست که مال در بازد مصراع الجود بالنفس غایة الجود بیت
هست جوانمرد در صدر نثار
کار چه با جان فتد انجاست کار ۰ پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه مقالات تو مرا خطر جانست
و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که مصراع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر بدگمانی موجب
بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و بدوستی تو من واثق نشده ام و صدق تو در
طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز با ضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت
واقعست آما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت
من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا پند و قصدی اندیشد زاغ کفت میان من و یار آن شر
که با دوست من دوست باشد و دشمنان مرا دشمن دارند موش کفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد
و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد اعدا داشتن لایق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن بیت
از دشمن خود چنان بترسم کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود از اد انم که یار
تو باشد و دوست خود کسی شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من ازوی لازمست اگر همه خویش و تبار بود بیت برو خ
هر کس که نیست داغ غلامی یار گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست و غریبت من در خلوص محبت و نیت من
در صدق چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده بآن تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را
از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست نشود با دشمن دشمن دو دشمن تیغ دو کش ترخم
دوزن موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم پیوسته و یکدیگر را کنار گرفته بساط
نشاط بگستردند مصراع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند بر بنجال بگذشت
و موش بدانستقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر

اگر همین جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و مرا
که از نعمت ملاقات تو بهره جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما دران واقع شده موضعی تازه
و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای سخنی نیست لیکن بشارع
عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران احتراز
مکروهی واقع خواهد بود و فلان جایی مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا
چون باغ ارم محل بهجت و سرور نظم سبزها نو دمیده بر لب جوی باد صبح از شکوفه غبر بوی زلف
سنبل بگلهای کمند کرده جعد بنفشه را در بند سنک پشتی ازو دستان من در انجا وطن دارم و طعمه من
در انجا الی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق انجا رویم و بقیة العمر
در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور
مکن که دست ز دامن بدارمت هیچ آرزو با شرف مجاورت برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات
تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی چون سایه در عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری
مانند دامن در پایت می افتم و تا کریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن
صحبت باز نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و کریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند و این
بقعه که انجا ساکنم وطن اصلی من نیست ملکی بی اختیار بدانجا افتاده ام و قضیه من اگرچه درازست اما بر عجائب
بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرار گاه مقرر کردو اگر خواطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم از بسیار
سخن برین ختم شد و زاغ دم موشرا گرفت روی بمقصد نهاد قضارا سنک پشت برحوالی چشمه که مستقر
ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغرا بدید ترس بر دستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ
موشرا آهسته بر زمین نهاد و سنک پشت را آواز داد سنک پشت ندای آشنا شنیده از آب برامد و دیدار
یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید قطعه بار غایب شده من بسلامت برسید بخت برگشته من
بر سر پیمان آمد خسته غمخوار عنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون کان کل خندان آمد پس یکدیگر را بگرمی
و سنک پشت استفسار نمود که در غیبت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت مفارقت

افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن
بمسکن مالوف بتمامی باز گفت پشت بر تحکای قصه اطلاع یافته بدید ار موش هر چه بشاشتی تمامتر حاصل
کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام سعادت
بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال تو را از افق این نواحی طلوع داد موش گفت قدم
این الطاف که میفرمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان بتقریر توان کرد من
از تاب آفتاب حوادث بپناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را بنهایت آمانی آل
شمرده بیت این عنایت از لی بود که رهبر سیدم دین عنایت ابدی گشت که رویت دیدم چون از بیخ
راه برآسودند و دران مسکن که امن و ابادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام
گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات مرا وعده کرده بودی
پشت باز گوی تا طرح نوانست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هر چه تمامتر روی نماید بیت
بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر
منشا و مولد من شهری بود و از دیار رسند که ازا نا دوت گویند و من در انشهر بزاویه زاهدی جای گرفته بودم و در
گوشه صومعه او جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت
می افزودند مرید صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفه چاشت بکار
بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را
در سفره افکندمی و بکام دل لقمه چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من
حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان چاره ها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز در منزل زاهد
گرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائده پر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد
و باعث سفر موجب انتقال پرسید و مهمان مردی جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده
در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب امصار و غرایب
هر دیار بدیده شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد

وغرض انکه موشان ازآواز دست اورسیده نشوند مهمان ازانصورت که نشانه بچوبستی داشت منفعل گشته
دبدان حرکت که از وظیفه ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ایزاهد درمیان سخن دست برهم کوفتن
گوینده راسخره کردن باشد وصفت استهزا وسمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم واز جاده ادب بشتاب
هزل وبازی سیلان نمودن موافق طور تو نمی نهیم قطعه باستهزا وسخریت مکن میل که انها لایق ازادگان
نیست کسی کو بهزل وبازی ساخت پیشه ازوی آبرو تر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز خار ریزه
در دامن من آویخته باشد وغبار استهزا باهوای صفای دل من آویخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر
موشانست که بر مملکت سفره وخوان من مستولی شده اند وبر هر چه ذخیره نهم دست غارت وتاراج دراز کرده
نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم ونه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ میماند بیت صد هجوم من کند
نتوانند کرد ان لحظه که دست بیغما برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره وخیره اند یا بعضی مشتهرات
میمانند زاهد گفت بلی از ایشان همتا نه ولیراست که روبروی چیزی از سفره میرباید وچشم بچشم در تاراج خورد
خیرگی مینماید مهمان گفت جرات اورا سیمی خواهد بود وحکایت او همان مزاج دارد که از وبازن میزبان
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر باغیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد باما بگوی که چگونه
بوده است آن حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ره ده رسیده بخانه آشنائی
نزول کردم وبعد از انکه شام خورده شد وصحبت بآخر رسید از جهت من جامه خواب بگستردند ومن بالای
جامه خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت ومیان من وایشان زیاده
از بوریائی حجاب نبود بدینجهت مفاوضت ایشان میشنیدم وگفت وشنیدی که میرفت تمام استماع
میکردم گفت ایزن میخواهم فردا طایفه ازاکابر ده بخوانم وایشانرا بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم وضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفاکنده موجود نیست وبیکدرم که سبزی ونمک توان خرید دست رس نداری وباچنین
دستگاهی قوی وسرمایه بسیار اندیشه مهمانداری خاطر تو خطور میکند وخیال ضیافتها بر قاعده میپزی آخر امروز که
قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره نه وبرای زن وفرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند مگذار مرد گفت

بیت نداشت چشم بصیرت که گرد گرد نخورد بیرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از ان کرک بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از بیست دام او پای بصحرا برون نهادی و نخچیر از بیم حیله و تدویر او سر از گریبان برون نکردی بیت دیده وری پرهنری تیز هوش حیله گری سخت دل سخت کوش دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از انکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام برکنده سر بصحرا نهاد صیاد منجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشیده روی بخانه خود روانشد در راه خوکی با او دوچار شده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضارا تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم ان زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای اینوا قعه کرکی کرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ انحال شاد گشته و بسیاری غنمت و رفاهیت مستظهر شده با خود گفت بیت که بسی روز کار میاید که چنین غنمتی بدست آید هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از خرم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایقتران میخواهم که امروز بزهٔ کمان بگذارم و کمان تلفکاری و سهمجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشهٔ نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره ها بگنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه چکما گفته اند نظم مخور جمله ترسم که دیر ایستی بپیرانه سر بد بود زیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی یکبار از کف مده کرک از غایت حرص بزهٔ کمان بسیل کرده آغاز خوردن نمود بیک ضرب دندان او زهٔ کمان گسسته شد کسیختن بزهٔ کمان همان بود و گوشتهای کمان بدل رسیدن همان فی الحال جاندادن همان مصراع آن پند بشنو اینهمه ناخورده ماند و فایدهٔ امثال آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد بیت انچه داری بخور امروز و غم دیروز مخور

چون بفردا برسی روزی و فردا برسد زی بدبخت طایفه که وراقول مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند
و در آخر عمر حسرت بشمار بگذارند قطعه ناکی ایخواجه مال جمع کنی که بترک از تو باز خواهد ماند گنج
قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص و آز خواهد ماند بر میفروز آتشی که ازو هم تو سوزو کل از خواهد ماند چون
میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و طلسم سعادت فرود الرزق علی الاقدام بگوش هوش اورسانید ملایت
آغاز نهاده گفت العزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که آدمی
نامبارکست باداد طعامی که وه کس را کفایت باشد بسازم تو بر کرا میخوانی بخوان و انرا که بیایدت بدشان
بیت دگر روز چون چشمه آفتاب فروشست از دیده ها گرد خواب زن ان کنجد را مقشر
کرده در آفتاب و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برحبر باشد که مرغان بعضی ازوی
بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید
زن ان صورت را دیده کراهیت داشت که ازان خورد لی سازد انرا برداشت و روی بیازار نهاد
و مرا نیز در بازار مهمّ ضروری بود برعقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و انرا بکنجد غیر مقشر سماً
لبیاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که این زن آخر در اینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد پوست دار را
برابر سود اسکنی و اینحکایت بترتیب ان کفتم که مرا نیز همه در دل می آید که اموش خبره را چندان قوت
و دلیری و جرات از جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار ان اینهمه
جلادت مینماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته دراین نازکی و طراوت بر شاخسار کردار
او خار نشدی چه گفته اند انکس که بی زراست چون مرغ بی پر و پاست رباعی بی زر نشین که کار
زر دارد و زر بیش همه اعتبار زر دارد و زر کو بند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد و زر و مرا
یقین است که قوت این موش باعتبار قوت زر میتواند بود تبری بیارکه سوراخ او را زیر و زبر کردم بنگرم
که سرانجام کار بکجا میرسد زاهدی الحال تبری حاضر کرده و من اسناعت بسوراخ دیگری بودم و ماجرای
ایشان میشنودم و در سکون من نیز هزار بیقراری بود که من بران مسلط بودم و طمع مرا از تماشای ان
فرح بر فرح می افزود و حاصل که شادی دل من و راحت جان من بان زر تعلق داشت هرگاه که انسان

یاد کردی بساطی در سینهٔ من ظاهر شدی و بهجت و انبساطی در دل من پدید آمدی همان زمین بشکافت تا بزیر
رسید پدید نظم درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفاهون جام چشید چو بی سرخ روئی سکه داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری کهی بگرفت خوبان را سردست دمی سیمین براهن را کرده پابست
درج بخش درانهای پریشان کلید قفل مشکلهای دوران زاهد گفت این بود سرمایه جرات و پیرایهٔ
قوت الموش زیرا که مال صیقل رای و بینش بان قوتست و من بعد سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان
نخواهد شد من ان سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم
و بضرورت ازان سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه
هایله منزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود
بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی بارزان انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد بانبان
بغبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مراهر و گیاهی نماند مایه صدق
تو ابود زرد شد و برگ و نوائی نماند موشان که بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی در ریزه خوران
خسان و خوشه چین خرمن نعمت بودی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب
ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری
اعراض نمودند زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند نظم
گوری من گر فلک آمد پیش چند خسان دیدم و در چشم خویش کاهمه بودند به پهلوی من ریزه خور
من چو سگ کوی من و مثلی مشهور است که من قل دینارُه زل مقدارُه هر که مال ندارد یار ندارد و مرد
تهیدست و مفلس طلب هر کار یکه کند باتمام نرسد و آرزوئی که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد
چون آب باران که از تالستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بکویها تواند پیوست و بواسطه انکه
مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته هیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که یار ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر گرا
فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بیچیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهیدستان
خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده

مانند بناة العنقش متفرق گردند برای انکه دوستی غلکان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد لنظم تا طعامی که هست مینوشند همچو زنبور بر تو میجوشند باز وقتی که ده خراب شود کعبه چون کاشانه رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود بنود پنداری راست گویم سکان بازارند کاستخوان از تو دوستر دارند در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیالی با اقتدار غبار او بارویده و اقبال راتیره سازد و ان لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام دوست دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هرگز ار روزگار او برگشت زن و فرزند و یار او برگشت و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی از افاضل سئوال کردند که نکته در انکه مردم به دوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد جواب داد که مال محبب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم بتعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگری را مشغول گردند رباعی چون گل بچمن دامن پر زر بنمود بلبل هزار صوت و ستایش ستود و انگه که بباد رفت برگش که بود کس نام گل از زبان نشنود و در مثل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاودانی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع اوکردی بیت چنان بگریم که رحمت بگریدم که گر تیغم زنی بر سر بوفت امتحان باشم چو شمع ایستاده بر جا پیکار او بر من گذشت و بهیچ نوع التفاتی نمود من او را طبیبانه گفتم بیت میروی التفات می نکنی سر و هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه واقع شده و انچه مهربانی و لطف که از تو بصور میرسید کجا رفت خموش روی در هم کشیده بغضی چون تا متر کلفت ابله شخص بود و مردم گیر اجازه ملازمت نگفتند و بعیت پیرامن کسی نگردند لحظه که در هم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد چنانکه از لذات دنیایی بهره است امکان دارد که از درجات اخرت بیبهره باشد گاه الفقر ان یکون کفرا و سبب دین است که سبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعه ان موجب وبال و نکال انجامی گردد و چنانچه دین عالم المحبت افلاس در مانده بود و عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و معذب شود مصراع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا و الآخرة ذالک هو الخسران المبین پس اگر چنین کسی که مال دنیا از دست داده و اخرت دولت آخرت معاوم نیست

مصاحبت نکنند و از مخالطت او متقرباً شند معذور تواند داشت من گفتم این سخن بلذار که فقیر پادشاهیست که تاج الفقر فخری
بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لاحتجاج بر کتف شهامت او افکنده هیئت درویشی و ای فهم تست سوی دنیا
تو منکر نیست درویشی چه بالا بین طبق از نعمت پر و ندور و پشان بسق هیت الجوهر فقر و سوی الفقر عرض
الفقر شفاء و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش چه سبب تنفر میورزی موش چه باد که تهیه سامان
ان فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج بان چه نسبت دارد ان فقر عبارت از انست که سالک راه
حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی زر سیم یکسان دارد تا همه بر سد الاصل الی الکل الا من القطع عن الکل ظهر
ان فقر درویش است و صاحب این فقر گدای نیست درویشی دیگر دارد و این آنست که ترک دنیا کرده و گدا نکرده دنیا
ترک داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان سگ ماهی لیک از دریا روان فقر لقمه دردوه فقر حق پس بفقر
مرده که بطبق الفقر لفخری من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید و آب حیوة تجریدست که غبار تعلق از چهره روح
مقدس میشوید و صلحت خزانه تقریدست که دست قدرت از درجان مطهر میپوشند فقر لیمیاییست که مس وجود را بزر تقرب و تحریر
بدل میسازد و اکسیر اعظمیست که سراسر وجود را بنور معرفت میفروزد فقر اول قدم فقیر سراپا حقیقت سراز همه اغیار بپرداخته است چون باخته شد سر و بپرداخته سر بسر و سر کار کس
ساخته است اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاست و واسطه دشمنی خلق و برداشته حجاب حیا و خراب کننده بنای
مروت و قطع شروانست و قاطع زور و جمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از انکه دست از
حیا بردارد و رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شده زندگانی منغص گردد و باید و از رهگذر شود و مهمان راحت و خوشی
ساحت سینه او بر گیرد و لشکر غم بر ولایت نهاد او ستیلا یابد شمع خردش بنور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهند
منافع تدبیر درست از حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید نیکو که دوستان او در حق وی بدو شنعکس شود
و اگر دیگری کناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بروی نادان بود و هر صفتی که تو انگر را بدان وثنا کویند مرد فقیر را
موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جزات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد و اسراف نام نهند و اگر در
حلم کوشد او را عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان
آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بما من خاموشی گریزد نقش
گرمابه اش خوانند و اگر کنج خانه گزیند دیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش اید از قبیل هزل

وسخره گی دانند واگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند واگر بازنده و لقمه در ساز و منکوب و مغلوبش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد واگر غریبت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود اگر در مجردی گذارد نارک سنت است واگر کد خدا کرد گویند بنده نفس و شهوانست حاصل آنکه مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد واگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی بگریزند و هر خاری که بآدمی برسد منشاش طمعست تمن

ملمع قال مصراع خواری زطمع خیزد و عزت زقناعت چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی بیماری در ماند بروجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجائی وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قابل اینمعنی را از روی تجربه بازنموده رباعی زاحتیاج بتر در جهان بلائی نیست بهیچ جه تمهیدست را توانائی نیست کسی که گشت ولش مبتلای رنج و تعب بگو بمرگ که این درد را دوائی نیست و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سئوال باید کرد و مرگ به حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دستش دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن و ذل سئوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بحق خواستن نیز ذولذت عمل بشدت عزل کرانکند و یکی از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافعست و منال نیز زوان بچهار دگر با خر حال بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل کنه بشرم ندامت عطا بذل سئوال پس روی از آن بوشش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زر ها را زاهد و مهمان بر یکدگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرده که اگر از ان زر چیزی بدست می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند چون بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده بر کار در انحل بیدار بود و قصد حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من کوفت که از رنج آن کوفته گشتم و پای

گشتان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که ان درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع پرون آمد مهمان دراین نوبت چوبی برتارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیله خود را بسوراخ افکندم و بپوشش بپرداختم و دردان زخمها مال دنیا برمن منقص گردانیده واز فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی که گنج بیقیاس است تندرستی وبحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کر طمع برنبندد و لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هرگه سفر و ریا اختیار میکند و یا بخطر بیجا در میسازد و بپشروی دی طمعست و از تیره گی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و بسبک سنگی طمع وزن بزرگانرا در کفه اعتبار میکاهند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع آدمیرا خراب سازد خوار دونخن شنو ار رهی خوای که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توانیافت و توانگری در جمیع دنیا جویند و نشانند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید بیت عزت ان یافت که برکند دل از مهر جهان راحت آن دید که گزان دست طمع بازکشید پس کار من از بیخاره بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا و ضمن این وقایع و نوایب از خصایص و معایب خود خبر میدهد بغایتش انکه دیده عقلی بر مدحرص بستاست بقیتهای او نا بمناسبت در هیچ دو التجا نه نیست کر اثر مکر و خدیعت او مطمور نرسیده و بر کتابه هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او ثبت نکرده کرا برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز نبرکند بلکه تخلقی کرد که خویش نخورد و بر که در دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظت و دنیای دون که هرگز از و نبهری برنخورد که بر پایه تخت او پا نهاد که از دست او تیغ بر سر نخورد این چنین بوقلمونی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غمی بود و نا بود و غصه زیان و سود او خورند بیت دنی اینقدر ندارد که بر آن رشک برند یا وجود عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازان تا ملاقات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقرب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو با نه کفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاخرت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت و صداقت کشت و بموافقت او سر

فا از سعادت ملاقات تو موانستی مظلم واز وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتوان بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر یقید نعالی که از خار دل آزار نکبت کل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پرده غیب کو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم بیت دوز تو زیبد که مرا از مدد جعد تو لطف ز نک اندوه زدائی و دل بردائی سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید همای سدره دران آشیان فرود آید کدام مسرت با بهجت مواصلت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و رفاقت تو مستظر و مفتخر میباشم و تا جواع حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم بیت چون ذره نیست هرگز خورشید بی نیازم پس از تبادل این مقدمات بهر یکدیگر گرم شدند و در بین فصل که براصل تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظ بامتداد انجامید بحکم این تجارب روشن شد که عاقلرا از حطام ایجهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت بس کسی نیاید داشت قناعت نمود که هر که بزیارت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فرا تر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه عابد رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سنگ پشت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز اندکی گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خبیثت سیرت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت ننمودی بیت عزیزمن هر دور و یشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زن روزی بحوالی کبوتر خانه گذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان انتشائی کرده در حرکت آمده خودرا در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از کلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از انکه از سر مغز کبوتر دماغ استشمار معطر سازد و پوست از و در کشید و پیرگاه کرده بام در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بر انموضع افتاد گربه خود را بدانحال دید گفت الشیخ بجشم حرص

اگر بدان قدر کوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند نظم قناعت کن ای نفس باندکی
کز حرص خواری رسد بیشکی ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست کند مرد را نفس آماره
خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار دو دو دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد بر جوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش اینمثل را فایده آنست که من بعد قوتی که ستد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت
گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من ار فوت
شود مال و منال شاد میباش که این مرده نیرزد بشیون و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود
بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرمست چون شیر با انکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان
نپذیرد و تو انکری همه پیوسته ذلیل و پیقدر است مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار است
نظم هر که بزندان جهالت بست کد اورا چند رنج صحبت مرد که از علم تو انگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود
و دیگر انکه گربت غربت از دل خود دور کن و هجوت وطن و مسکن را در نفی مسکه عاقل بهر جا رود و بعقل خود مستظهر باشد
و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود مصراع صاحب هنر همیچ مکانی غریب نیست داند و هر ناک مباش
بدانچه کوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره
اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی
غرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که با اندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که اد را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و
باخداوند خود طریق وفا پایان نرساند بیت بزیب و زینت و مال و متاع دنیی و دون مباش غره که با کس
وفا نخواهد کرد و از مردم خردمند تر بید که بسیاری مال شادی کمتند و باندک ان غم خورند چه تر وحمت عالی تمام دنیا با اسباب
و متاع ان بگاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن چرخ عمر عزیز بیهوده برنشاید داد و در فکر فوت و نا بودنش بیکبارگی خسته نباید خورد و آنان که
لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته خرسند همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند
قطعه گر جهانی بدست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست

بدونیک جهان چه درگذراست درگذر از جهان که چیزی نیست فی الحقیقه مال خود انرا باید شمرد که از پس مرگ متاع خود انرا باید دانست که در عالم ذخیره نهند گروار نیک و کتاب پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایدهٔ اسوال دنیوی معتاد است توشهٔ آخرست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَاَخَذْنٰاهُم بَغْتَةً یک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد بیت بازکن از خواب ناز ان نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل حیف است میرفی واگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق بندگی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و اداب پسندیده معونتی نمایم و تو امروز دوست و برادر فردائی و در اینجا تو موسی ممکن و مدار امتصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد از این طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوانم کرفت ور تو دلم بشکنی عهد تو نتوانم شکست چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و نزاع ملاطفت اورا در باب نوشش شنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف گردانیدی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی حامی از همدمان در سازد اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در های مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در دو سه بچیزی از یار خود باز ماند دو سه برابر انشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بمنزل وی آمد و حلقه بر در زد و آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور رود و را از افتاد که آیا سبب آمدن او درین هنگام چه چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کینه پرورم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را مصافحه و معانقه نمود و گفت ای برادر آمدن ترا در این هنگام سبب چه بود گفت آمده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بالی احتیاج افتاده دویم آنکه دشمنی بقصد تو برخواسته باشد سیم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را احتیا ساخته بر دل آمدم اگر مال میباید اینک گنجینه در هم و دینار میبینی اینک

من باشمشیر آبدار حاضرم واگر خادم مطلبی اینک کنیزک شایسته مصراع بهرچه حکم کنی ناخداست فرمانست دوست
نازدی عذرخواست وبحسن انعام علاقهٔ اعتماد درمحبت وودادا استحکام یافت بیت چه کار توازحق برامد چنان
کن که یارترا ازتو کاری برآید نظردرمرادات یاران همه به که بی زحمت انتظاری برآید وکریمی که درکرداب
حوادث افتد دستگیر او هزارباب کرم نتوانند بود چنانچه پلی اگردرخلابی افتد جزپیلان دیگراورا بیرون نتوانند آورد
واگرترادرتعقد حال هوش زحمتی رسد غم نباید خورد ونظر بناموس ومروت ازرنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه درکسب شرف کوشد وذکرجمیل باقی گذارد واگربرای اندوختن نام نیک مثلاسر باید باخت ازان پهلو
تهی نکند زیراکه باقیرا بفانی خریده باشد واندک رابسیارفروخته بیت جهان چوکشت بگام تونام نیک
اندوز که غیرنام نکونیست حاصلی زجهان وبرکه درنعمت اومحنا جانرا شرکت نباشد اززمره توانگران محسوب
نگردد وانکه حیات اودربدنامی ودشمن کامی گذرد ونامش برچلهٔ زندگان برنیاید بیت سعدیا مردنکونام نمیرد
هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند زاغ درین سخن بود که آهوئی ازدور نمودارشده بتعجیل میدوید وگمان بردند
آبرا وطالبی درپی باشد سنگ پشت درآب جست وزاغ بردرخت نشست وموش درسوراخ فرورفت آهوکنار
آب آمده چون مدهوشی بایستاد وزاغ ازهرجانب نظرانداخت تاببیند که برابرا وکسی هست یانه هرچندازچپ وراست
نگاه کرد کسی راندید سنگ پشت راآوازدادتا ازآب بیرون آمد وموش هم حاضرشد سنگ پشت دید که آهو
برابسانست ودرآب مینگرد ومیخورد گفت اگرقشنه بخورد باک مدارکه خوفی نیست آهو چشم آمد سنگ پشت آوازدرحیله
زدوگفت بیت ای یارگرامی زکجاآمده پیکانه مباش کاشنا آمده آهوگفت من دراین صحراتنها بودمی وابنای
جنس خودنیامیختمی وهروقت تیراندازان گمان قصدبزه کرده مرازین گوشه بدانگوشه راندندی امروز بربرابرادیدم
که درکمین من بودو بهرطرف که میگریختم ترصدحال من مینمود وصورت بستم که صیادی باشد وناگاه دام حیله اورا
پالست کرداندرگرفت بدانجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بدین مکان نرسند واگرخواهی بصحبت ما
رغبت نمائی ترا بدایرهٔ دوستی خود درآریم وبنای مصاحبت ماهرسه تن برکن تاتوچهارم باشی تمهید یابد که اگاه
گفته اند هرچند دوستان پیشتر باشند هجوم بلا برایشان کمتر باشد بیت هرجاکه رسم مهر ووفا پیشتر بود جمعیت
حضور صفا پیشتر بود ومقرراست که اگردوست هزار باشند یکی باید شمرد واگردشمن یکی باشد بسیار باید دانست

بیت دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز دانستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم او شنود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب بند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد مصراع یار موافق آشنائی چه خوشست آهو در امن غزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که از این خور چرا کردر نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بموجب وصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نوشی بسی بود که بهر وقت انجا جمع شدندی و بازی کنان سرگشتندی تا قضای روزی موش و زاغ و سنک پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد الصورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان بیت صبا منزل جانان کدر دریغ مدار وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار زاغ با مذک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بندو دیدم سنک پشت موشرا گفت در بخادثه جز تو امید نتوانداشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت مصراع بشتاب که وقت کار و میگذرد انگه زاغ رهنمونی کرده موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چکونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان کردن بر بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زبرکی چسود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر نا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافت بعد در میان بیت مالا یرون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر میکند موش گفت راست میگوئی بیت انچا که قضا خیمه تقدیر زند کس چه داند که لاف تدبیر زند پس بیچاره بند آهو مشغول شد و درین میان سنک پشت رسیده از کرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع و شوار تر از دافتقه من است که اگر جنایی بر سد موش بند های من بوده باشد زن یکجان بیرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری کردد اما ترا نه دست مقاومتست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت نه پای کریز این چه تکلف که کردی و چرا بدینکونه جرات نمودی سنک پشت گفت ای رفیق شفیق چکونه نیامدمی و بچه کونه توقف تاویل نمودمی در دادا شتمی که زندکانی که در فراق یاران کذرد چه الذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت بی عمر زنده بودم و زین بس عجب مدار روز فراق را که نهند در شمار من

وطن و درین آمدن بعد و رم چه مرا شوق جمال تو بی آن سیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من ربود
و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده و بیت یعلم الله که
مرا از تو شکیبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی
و مرا این عقده کشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در هر احوال لوازم شکر گذاری لازم و موجب
سپاس داری واجبست گر زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا ندارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی ان از حیطه
امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن فارغ شده بود آهو بجست
و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت بهمانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت
حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و بچپ و راست گریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار
بدست که بر آمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهو چیزه و دام گسسته
نتواند کرد اما دست تهی بر گشتن ناموس صیاد برا نمی دارد فی الحال او بگرفت و در توبره افگند و بر پشت
بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بشهر بند صیاد است
فریاد از نهاد ایشان بر آمده نالهٔ و نفیر بارج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که چشم ما ز جمال
جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی
مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال کلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان
بادیه فراق را پای حیرت در گلست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل بیت ترا که درد
نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه دانی که در کنار سبوئی هر یکی از یاران علحده داستانی فرو میخواند
و مناسب حال و ستانی شور انگیز و درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان راجع بهمین یک معنی بود بیت
دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بیغ نیزان نیست عمر ناز نین را عزتی آمر الامر آهو زاغ را گفت ای
برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحتست و اشعار یکه میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را بهیچ سود
نخواهد بود و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ او نه نشیند بحسن عهد ان لایقفز کجیلی اندیشیم و تدبیری اندیشیم
که ستمکش خلاص و مشکل گشا حاصل باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار کروه در چهار وقت حرمات اهل

شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر
و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توانکرد و حقیقت دوستانرا در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود
مپت مرا یار باید در ایام غم بشادی نیاید مرا یار کم هوش گفت ای آهو مرا حیله نخواطر رسیده صلاح آنست
که تو از پیش صیاد درانی و خود را چون ملول و مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو
دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را بارخت بر زمین نهاده روی بتو
آرد و هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان ازوی دور میرو نه بشتابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بکار بی
مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزآینده باشم
یاران بروای وی آفرین کردند و آهو وزاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را
دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گردوی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو نخود راست آورد و توبره از
پشت نهاده بطلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی
که صیاد از جستجوی آهو بسنگ آمده نیک درماند هشد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت
حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند او لا بریدن بند آهو
و باز پیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این هر کارها را بر چهل
توانکرد و در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باید
باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت
و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال الصحرا پیرامون ضمیر نگذارد
و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد اندشت منع کردی مصراع گاهی همیشه باد بدست دام را بچون
صیاد برگذشت یاران دیگر بار جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد ازان نه دوست
بلا بدامن ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان
عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت قصه رشته نا گسستنی است او را زوال نیکسلد چون
دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر کل که تنها بود بی آب خشک گردد و نزد و ماغ و در شکر تنها خوری هم کرم گرداند مگس

زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل قوت جانزا و دلرا کلنگر یه کلنگر اینست داستان موافق و دوستان
و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدمودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت
و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت که در نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستاده کی
نمودند لاجرم بیرکت یک جهتی و معاونت از چندین ورطه ها یل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده
بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین
حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا
که خلاصه عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند این نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون نهند و ازاز
سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر مقتضای
احوال هریک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار و رسد نظم هرکه حق صحبت یاران شناخت
عمر خود اندر رهٔ ایشان نباخت بار چو در کار نباشد غمست کار کسی یار برآید کمست صحبت انکس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر بلایت کند بهر چنان دوست که جانی بود

دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و امین نابودن از مکر و حیله ایشان باید

رای گفت که برهمن راشنودم داستان دوستان موافق و صاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و تحمیق ایشان معلوم
کردم و دانسته شد که بیت هرکرا یار وفادار بود غم نبود هرکرا یار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده باز
گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تقرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل
از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ حال از دشمن دوستی نیاید بیت زدشمن دوستی جستن چنانست
که یکجا جمع کردن آب و آتش بید پای فرمود که هرآینه مرد خردمند لسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود تزویر و
شعبده او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح کار خود بحال ملاطفت بلفظ و میر ساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید
و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند
تلطف و تکلف پیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد و دامن موافقت

زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد اینحالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر
بهدف مراد رساند و در اختلال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سودی ندارد و چون
ان رسد که از زاغ بوم رسید والتسلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از
ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی دو دیده بان و هم
جز بزبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش نهادی بیت کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
و برانکوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت بیت همه اوج فلک بالاش بودی همه روی زمین
پهناش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری
قرار گرفته نظم تو انا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة المنتهی در اوصاف او ثابت اصلها خرد خوانده و
فرعها فی السماء و بر اندرخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیرو زنام که همه در فرمان او
بودندی و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال مینمودندی شبی پادشاه بومان که او را شابهنگ گفتندی بسبب
دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و مارا از روزگار ایشان برآورد
بیت ببازوی مردی برآورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب تار بسیار زاغان سیه کرد را
بآتش کار زار بسوخت و رقعة اقتلوهم حیث وجدتموهم بر کریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور مرتحل
و مسرور از آن رزم مراجعت نمود و روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان
چون ذمره بومان در گوشه خلوت متماری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب کشت همه زرد روز
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده
کردید و امروز در میان ما چند کشته و پر کنده مجروح و بال شکسته است و از این دشوارتر جرات و جلادت ایشان
و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوی و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شکست
نیست در انکه ملخ و نصرتی که بر این طایفه یافتند ایشانرا دلیرتر گرداند و این زیت زودتر بازآیند و کرت دوم هیبت
بروی پرکارتر از بار اول ننمایند همه یاران مرض بریست را اهتمام ازان شربت نخست بچشانند و یکمن که اگر بار دیگر بدین نوع
شبخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند در اینکار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه

نمائید نظم هنوز اولین جلوهٔ شمشت دگر باره آغاز مکر و فشت کرین سیل اره نبندد کسی خرابی پدید آید از اوسعی
ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر چون بپرورد سخن باتمام رسانید نیخ زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک
آمدند مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر
و نیکوئی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فرمودندی و نجاح دران مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار
خیر و صلاح از و ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بر دندی ز رویی آئینه روزگار زنگ خلل بعقل کار برد
ندیم راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل زاغان در کار ها اعتماد بمشورت ایشان داشتندی و در وقایع
حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشانرا مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب
دیدهٔ ایشان نگذشتی چون پرورزرا نظر بر ایشان افتاد هر یکرا بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود عطا
فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضلست هر چه هر یکه در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق دعوی
باید نهاد و هر نقد یکه در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکهٔ خانهٔ امتحان بیازار ظهور باید رسانید زاغان
زبان ثنا گستری گشوده گفتند نظم شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان یکنواه تو باد کلید در فتح بادت بدست
ز بیرپای تو پست رای عالی درین اصوبست و انچه از ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چکونیم که هزار چندان بر ذات
فرخ خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم آنما نمور مغذور در حضرت
استشارت رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد انچه میکوئیم تر درای عالی
روشنست ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میکوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ایملک دانایان یونان
پیش ازما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بانموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و
منال و مولد و مثنا باید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بیابد نافت که جنگ کردن خطری نزدیکست
و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان بهزیمت راغنیمت شمرده و هر که
پی تامل در مقام انتقام آمده ما چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داغیه محاربه کند بر کند کاه میل خواب
کرده باشد و بر روی آب روان خفته زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور
افتد چه شیر در روی دارد و باد نصرت را از پس رو جانب امکان وزیدن باشد نظم حذر کن ز پیکار کردن کسی که از

قطره سیلاب دیدم بسی مرزن با سپاهی زخود بیشتر که نتوان زدا نگشت برنیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت
توچه اندیشیده و مصلحت اینکار چگونه دیده گفت انچه وزیر سابق اشارت فرموده از کرکیتن و منزل خالی کذاشتن
رای من بآن موافق نیست بلکه آن ندیده از اهل خرد لایق نه چه بملک تخت و صولت اول این خواری بخود راه دادن
و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب ننا موسی و سیمی بی حمیتی باشد مصراع لشاید شیر مردا نرا بهر زخمی زجا رفتن
بصواب ان نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و باشوکت و ابتهتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم نظم اگر برنیاریم
تیغ از نیام بردی زما برنیاریم نام بخود ننگ را رهنمونی کنیم که پیش از زبونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان
افرین بر تیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه کامکار وقتی با محذره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که
شمشیر آبدارش نام خصم بداند پیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار اثر مان ساغر راحت بلب مراد تواند
رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را لبسنک ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از
هر جانب که تصور خوف تواند کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردانه
پایداری کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید و در عرصه نام و ننگ خون با خاک معرکه آمیخته کردد
بنام نکو گر کشتم رواست وسلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در
هنگام نبرد جان و مال را بهقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بسیدان نه و بپرس کوی مراد در خم چوکان آرزو
خواهی که گوی روی نماید بکام دل باید شدن بعجله که با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای
توچه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر نگارند تصویر پرنیزند جواب داد که مرا با سخن دیکران کاری نیست صواب آن می بینم که جاسوسان
جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا اورده معلوم سازیم که ایشانرا
بمصالحه میلی هست یا نه اکر بهاج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار
بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بکردن کیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده
در دیار خود بیارامیم نظم همی تا برابد بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چه نتوان عدو را بقوت شکست
به نخست بباید در فتنه بست نخواهی که باشد ز خصمت کزند به تعویذ احسان زبانش ببند و ملوکرا یکی از راههای مذکور
و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر کردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او

در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم الملقب بازمانه
و ایشانرا از شدت رعنا خلاص داده مالرا سپر ملک و ولایت کرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با انکه نقش خصم می نشیند
داو طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود انکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد

مصراع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبیده و گفت تو هم اشارتی فرمای و انچه بخاطر
رسد بازنمای گفت ایملک وداع وطن و داع هجر و رنج غربت سترده تر از انکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و دست

که بهتر از ما کمتر بوده تواضع نمودن بیت کی تواند گشت باز جره شهپر را مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهوی را
شکار اگر در مقام قبول خراج و تحمل منونات بومان در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدانمقدار که
مقدور ایشان باشد سعی ننمایند و گفته اند که مراعات بجانب دشمن بدانقدر واجبست که حاجت تواند روا
شود و دران باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیر افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما

محو شدن قانع نشوند علاج حیرانست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را هیچ مانع نیست بحکمة انکه کلفت جنگ بهتر از نام
و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پیر چیپ را که کارشناس نام
داشت پیش خواند و گفت مرا برعقل مشکلشای تو بسیار است و برای عالم آرای تو فوق بسیار قطعه درمضیق
عقده‌های چرخ و دین ملک را هیچ رای صایبت مشکلشائی کس ندید جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت
جز بیمن همت فرخ همائی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی
کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که پیرو نشد کار ایشانرا طریق
دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبان هم بقوت از ما بیش اند
و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد سبب هلاک شدن او شد
و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از انچه بمسامع رسیده بود برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نمی آیند
شد چنانکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب عزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت
فرو گذاشتن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام
غرامت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه شما بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود

وبدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است واگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند مارا محاربه
نمودن صلاح نمیست که خردمندترین خلق ان باشد که از جنگ بپرهیزد چه انچه در جنگ تلف میشود بقدر حیات است
وانرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری وگر شیر چنگ بتر دیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر
جنگرا کراهیت میداری پس چه ای اندیشی گفت در اینکار تاملی باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر پیمود کرد
پادشاه رابرای صایب و تدبیر دست الغرضها حاصل کرد و گفت بجز این دو فایق بسیار و خدم و حشم بیشمار میتوان
تکرد و بیت بشمشیری یکی تا صد توانگشت برانی لشکری را لشکنی پشت واصل درین ابواب رای ملک روشن
ومشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریارا اماده جویها
مدد حاصل آید ولهذا بر که برای ناصحان امانت گذارد مقبول القول الاستظهار بجوید بکمتر فرصتی انچه از مساعدت
بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق نشود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن
مستعد انرا مغتنم شمارد و ثمار خود سازد و اقبال او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز محقق است که ملک بکمال عقل آراسته
و بحسن تدبیر متحلی نظم ای در پناه عدل تو ملک بسر وری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو
باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعده داد گستری فکر مرا چه وقع بود پیش رایتو خرمهره را چه وقع بود پیش گوهری اما
ملک مرا درین مهم بعزت مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بنی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلوت جواب
گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگرا منکرم تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول جزیه و تحمل عار یرا که پدران بما
بدان تن در نداده اند گردن ننهم بیت خصم اگر دون نهم بی اعتباری آورد مردن اولی تر که در پی اعتباری زیستن
مرد بلند همت زندگانی دراز برای بقای ذکر دوام نام خواهد و اگر نعوذ با الله عاری بدو لاحق خواهد شد
گوتای عمر را بدو تر بیچ دهد ع نگه نا پروا عار که مردن بز بدنامی و من صواب نمی بینم ملکرا اظهار عجز کردن که هر کرا
تن بزبونی در دهد در های بلا بروی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود بیت همت بلند دار زبونی
ملکن که بخ هر چه زبون تر بیند بدان چیره تر شود و باقی فصولرا خلوتی باید تا بر رای ملک آرای ملک عرض کرده
آید یکی از حضار مجلس گفت که ایمار شناس فرماید مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر
فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از اهل عقل درمهمی

شروع ننماید مداخل ومخارج او بنیکو روجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت انکار بفوز ونجاح فراخواهد پیوست
چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج وتیغ وسپاه ز فرزانه کان رای وتدبیر خواه شود رای نیکو ترا دستگیر بجائی
که ضایع بود تیغ تیز پس مصلحت در انکه سخن را حواله بخلوت مکنی چه چیز میتواند بود کارشناس کفت نه هر مشاری مؤتمن
باشد واسرار مملکت چون مهمات عرفی ومعاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود وکفته اند فاش
شدن اسرار پادشاه از جانب مشورتست باز الچیان ورسولان وتوجه دانی که در اینمحل جاسوسی که کوش بر آوازی
دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رسانده در مبادی وخوانیم ان تا ملات بسزا کرده رخنهای
فتنه را در بندند وتیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید واکر با الغرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از
حاضران را دوستی ورفیق باشد ولکن که از ایشان خبر این مجلس وشرح سخنان کذشته بتفصیل باز پرسد واندک
زمانی کمای تدبیرات در افواه والسنه افتاده بکوش دوست ودشمن رسد واز اینجاست که در پوشیدن اسرار
مبالغه کرده اند بیت چو زیبا کفته است امروز شیار کر سر بایدت سر را نکهدار وهر که سر خود را باد یکریکه
سمت محرمیت نداشته باشد درمیان آرد عاقبت الامر پشیمانی کردد وندامت سود ندارد ویحکیس را در کمتان سر
انمقدار مبالغه نیست وملوکرا چه اکر بتدبیر ملک غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای
کلی ازان متصور است بیت اکر خود تو داند کرای توصیت بران رای ودانش بباید کریست وبسیار
بوده که ملک وپادشاهی نکه حیات وزندکانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب
انکه با وزیر مافی الضمیر خود درمیان آورده اند که زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده افتاد
عمرش بافق فنا غروب نمود بروز پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کارشناس کفت آورده اند
که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنک فلک کرده وکمند تصرف در کردن روزکار کریش افکنده
از پیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند واز هیبت سنان جان
ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک تواند رفت نظم جهانرا خلعت امن
انچنان داد که تیغ از تنک عریانی شد آزاد ز عدلش جان مظلومان سحرکاه فرامش کرده خیر اندازی آه واین
پادشاه روزوشوکت در حریم حرمت وپرده عشرت محجوبه داشت که زلف شبرنکش مد درازی شب بلند را مدد داد

روی جان بخش بکمال حسن ازمه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده وار اگر خیال حمایل او را در خواب بینی
چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش کریبان خرقه پرهیز چاک زدی نظم بدیدن همایون سیالا بلند بابرد جان
بگیسو کمند چو سروی که پیدا کند در چمن زگیسو بنفشه زعارض سمن ملکرا با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را
حاصل الحیاة دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را
بجانب خویش کشیدی و مژه طرار دلارامش قفد شکیبائی از جیب دلش در ربودی بیت من نه باختیار خود
میروم از قفای او کیسوی چون کمند او میبرد من کشان کشان وان شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را میتپید
دلاویز میدید چشمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بازشهرهٔ
رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش مینهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی جامه بود که
بر قامت او دوخته بود و زانجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب
دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با خرکار با جوانی
زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آبحیات
رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل سعادت بر کنار جویبار کوثر دمیده بیت بگرد لعل لب او دمیده
سبزهٔ خط چو بر حوالی آبحیات همرکیاه سروکاری آغاز نهاد و آنجوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ
حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات رقمی نماند بیت هرکه با عشق آشنا شد بجمت
جان برنتافت در دپرور و محنت بار درمان برنتافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو ناز
و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه برسند عشرت نشسته
بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آنجوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده
پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود زن غافل
از آنکه ملک دو سینگر در جوان نگاه کرد و از لب شیرین قتلی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور
رسانید مصراع بزن بگنده و دامان عیشم پر شکر کردان جوان نیز در برابر او گوشهٔ چشم جادوش کرشمه که هزار شور در
عالم فکندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازندهٔ او نیم باز نیمی از و غمزه دگر نیم ناز پادشاه بران حال مطلع

شده آتش غیرت در دلش شعله زن گرفت و دلبستگی ابنای جنس نهاد او نشسته بیکبار گی دل از صحبت دلارام برداشت
بیت اهل تحقیق بر انند که نتوان خورد از درختی که برد سایه بباغ دگری پس باخود اندیشه کرد که درین کار شتاب
کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن مینمایند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی آید مصراع صبر بهتر بود از هر چه هست پس الصورت را نادیده انگاشت و صحبت را بهمان
منوال طرح افتاده بود بپایداشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانیدی اما دلش چون
پروانه شعله آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست و زانسان دلبری چون تواند
دید او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جهنیده خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراخت
و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر چنا کون برداشت نظم چه از دمهای سرد صبح نسام
بیکدم طلعت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین سیلی تبق نمود و دیدار پادشاه بر تخت دولت
برآمد و صلای عدل در داده قضیه داد خواهان را بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد سایه رحمت
خدا باشد و بعد ازانکه از ترفیع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر و بود خلوتی ساخت
جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او اینشانرا شربت سیاست چشاند و کار
فرمای عقل میگفت سر خود اندیشه پوشیده دار و حکمی دولت مخواه با مضمار سان عاقبت جانب خشم غالب
آمده شب از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقبول ازینان اشارت
نمود و موافق رای پادشاه آمد عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت
زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بر وجهی که هیچ شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند
تا پرده بدنامی دیده و رشته ناموس گسسته نشود بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی
آخر پشیمانی بود وزیر از تزویک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب
آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو ظاهر
شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده و وزیر ازین معنی متالم گشته بهمه مراعات خواطر دختر
فرمود بیت بر بید باد صبا دوش اگهی آورد که روز محنت غم رو بکوتهی آورد غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش

مرده و کل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جوابش تا کید ایخیال از حقیقت حقیقت سئوال کرد وزیر دختر از انچه میان وی و ملکت گذشته
بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن انحال
یکی از خادمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون
ملکت مرا بسوی چین رنجاند اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم دختر
اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی ولی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید
دختر وزیر گفت که اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت ایخیال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم
خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون را از ایخیال آگاهی داده
خاتون جوان را خلوت طلبیده از ستر کار خبردار کرده باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بر سر
بالین او آمده بعقوبت حیا تشرا بعقاب عدم انداختند و بسبب انکه سر خود باو بر اشکار کرد از منصب کامرانی
بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاده فایده ایتمثل آنست که اگرچه ملوک با وزرا مشاورت
نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند تا باید که کسیرا بر سر اول خود مطلع نکردانند چه هرگاه که خود با وجود فرمانروائی
و تاشید آسمانی در همت بلند و خواطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه ازو فروتر و بعقل و خرد از وی کمتر
باشند چگونه محافظت او توانند نمود بیت چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی پس چرا دیگری کرا زاد دیگری افشا
کند کارشناس چون حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلگشای سفت یکی دیگر از
حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای
خود در باید ساخت و حال اینکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته دانان جهان فی الامر دالالت
دارد بر انکه بمشاورت در همه شروع نمایند خلاف باشد بیت بنای کار خود ار بر مشاورت نهی نه حق شرع
گذاری نه داد عقل دهی و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلست
بر انکه مشورت سنتی فرض یا حتمی مقضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر صلوات الله علیه و آله و التسلم را که بوحی السهی مؤید است و بعون
عنایت پادشاهی قرین اینه است جهان نمای که حقایق اشیا در و ظاهر و موضح میشود بلکه برای تمهید شرایع

مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب
دیگر و تامل کرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بعقل دیگری تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که باد تند روغن متتابع میکرد
و فروغ آتش که بعد و نیرم تر آید می پذیرد و از سخنان من ان مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه المعنی بوصول
انجامید که اینجا از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد و پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر
دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی انکه تجربه پیوسته هر جمعی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت اَلْعِبْرَةُ
عَلَی الْحَوَائِجِ بِالْکِتْمَانِ بدین معنی ایمائی نموده دوم انکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و انچه در ضمیر است از قوه
بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد بیت انکو وصل تو میسر نشود چندان هست
که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند پیرو زگفت ای ناصح مهربان مرا بر فوات مشقت و حق گذاری تو اغماد مناسبت
و از جملهٔ وزرا و مدبران که بر ین درگاه ملازمند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم انچه از روی نصیحت و هوا داری
بگوا طرسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت بیت ایدر پناه عدل تو
آسوده و خشن و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بر بر خدمتگاری و اصیست که چون مخدوم وی مدبر ی
اندیشد انچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او بر انخطائی مقرن یابد بوجه فساد انرا روشن ساخته بدلایل
سخن راند تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب دلسنجت فرو گذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن
با وفرو باید گذاشت و هر گاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد
بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران مذهب جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه سوء
بخت را از وی بزودی نخواهد برد نظم تا توانی بدین داد گرای تا بود ملک ازین دو پایه بپای عالم آسوده کن
بمنت وجود تا تو خوشباشی و خدا خوشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس
چرا باد که اسرار ملوک را در جای متعاوتست بعضی آنست که پادشاه را بیش از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا
مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود خلیفه یا دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی در ین معنی

گفته است قطعه انچه ناگفتنی است در دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل اگرش مدتی زمان طلبد نتواند که ناگاه
حاصل و برخی دیگر انست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توانساخت و تا چهار
و پنج جایز است اما شریکه در باب قضیه یومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از
استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و
موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدبخت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افکندند تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند برای انکه ما را امیری و پیشوائی باید تا
سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستمداد وی در دفع و منع او کوشیم پس هریک از
ایشان رقم عمارت برنامه یکی از طیور میکشیدند و دیگری برو دلیل و حجته در بطلان او میکوشید تا نوبت بوم رسید
جمعی متفق شدند برای انکه او را امیر کرداند و زمام اختیار بکف کفایت او بازدهند چون در بیمقدمه خوض نمود
و در رد و قبول شروع در پیوست میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی
بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و بعضی دیگر سنگ تفرقه در معرکه جدال می انداختند القصه قرار افتاد که دیگر را
که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضارا زاغی از دور
پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است ازوی مشورت خواهیم و دیگری انکه او نیز از جنس ما ست و تا اقویا
و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد
پس چون زاغ بدایشان پیوست صورت حال بوی گفتند و ازوی در استحال بشارتی طلبیدند نزاع جوابداد که این
چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را
با رتبت اختیار و اقتدار چه کار میت ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میدهی
باز بلند پرواز که با منسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را
که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته کردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از هیبت بال اقبال و جناح بخت او

گرزه افتند چرا نا پیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی
اولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ منابعت بوم و عار مطاوعت اورا بخود راه ندادندی
که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم براو غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال
روز عالم افروز که مبنعث وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده واز نور خورشید جهان
آرای که پیرایه وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروزاست محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت
براحوال او غالبست و تهتک و ناسازگاری در افعال او ظاهر ازین اندیشه ناصواب درگذریده و بنای کار بحکمت
و کفایت نهیده و مهمات را بقانون خرد در ضبط آریده و مدارک این قضیه برحسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته
مروّق الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اقوال درمیان خود امینی باید تعیین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت
او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه ساخ شود و هر همّی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود انرا کفایت
تواند کرد چون آن مرکوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست تری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی بر ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد
و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکاند چشمها را چون چشم سنگدلان بی نم ساخت
و زمانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال
داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی کنند که زیاده از آن نشاید بجایی آرند پیلان اطراف و نواحی اودیه را
بقدم طلب بپیمودند بسر چشمه پی بردند که او را عین القمر خوانند و پارسایان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی
بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ خشم و لشکریان با نگرون سوی آن چشمه رفتند و برحوالی آن چشمه مرکوشی چند
جای گرفته بودند و هر آینه مرکوشانرا از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی
یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال انرا جز رجوع بعرضه فنا تاویلی نشایستی کرد بیت
آهسته ران بکنار میدان که میشود سر ما بزیر سم ستمگر تو پایمال بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته
گشتند مصراع کز زیدن گریدیشان دو سه بار خواهی آمد روز دیگر با تفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل
پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشین از بهر داد و دانست نه برای شاد زیستن بیت آن آمد

جائیست که آب از ان میجوشد

بر سر این سریر که افتاد کار ما شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان بدار
فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از پای جسته اند این نوبت زیر پای نسپرند بیت یکبار
رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این بار جان بر که متاع دگر نماند ملک گفت این چرنی کاری نیست که سر سری
در بن خوض توان نمود باید هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع
مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست بیت هر گز اداشت بسیار نکند هیچ مشاورت کار و در میان عزگونیان
تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال کیاست و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت نظم شاها غم رعیت هیچار هیچوری ابنست رسم قاعده داد
گستری از حال بیکسان نظر لطف وا مدار کز تاج و تخت و دولت اقبال برخوری اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت
نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بیسند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت
و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و کفتار و کردار تو بسیار دیده و شنوده ام بیت سنگ کار تو این بس
کاز مودم بارها بر محک امتحان نقد تو سنجش یافتم بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال
دانی بجای آورده و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل
هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توانکرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی
ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال هر دشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان
جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب بسیار تاکید کرده اند و مبالغه پیشمار نموده که هر که رسولی
بجائی فرستد باید که دانا ترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر
حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین پیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی
هنر برا اینکه شیران شکارند پیام خود بپای خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسول فرموده است نظم فرستاده باید
که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از و هر چه پرسند گوید جواب بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا کند
بدانسان که مجلس تقاضا کند بساکس که از یک حدیث درشت بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دل بسته
میان دو تن طرح یاری فکند بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد رسالت معرفت بقدر حال نصیبی هست اما

اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته انتظام دهد من انواز پیوند روزگار
خود ساخته بپایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آنقانون انحراف نجویم و بهمانه دستور
العمل کار خود سازم بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تبع زبان
مانند شمشیر آبدار بتندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لامع و روشنی رفق و
مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد
و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بجمله هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سکونت بحرفی مهر انگیز و نکته دلگیر
انجامد بیت لطایف سخن از سینه تنگ کین پرور زبان رفق زابروی خشم چین پرور حاصل الامر انکه سخن رسول باید
مبتنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و مهدن
و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارند تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد
و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است
مصراع فارسل حکیما فلا توصیه پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرده تا شب
لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت
طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون ناف گشا و گیسوی شام در جلوه کنان بر آمد از بام
بدان هنگام که بر گرد ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیز اصغر بر اطراف بساط اخضر منتشر گشته و روی
زمین بکمال جهان آرای الشمع زاویه تهیدستان روشن شد بهروز روی بخزینه پیلان نهاد و بمتولی ایشان رسیده
اندیشه کرد که با تن دیگی آن ستمکاران مراهم جان و خطر هلاکست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که ملاقات با جبتاران و کردنکشان نباید کرد بحیثیت انکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای
قصیدن و شکستگان نیست و اگر هزار در مانده بزیر پای تغلب ایشان بسر گردد غباری ازین رهگذر بچهره جباری ایشان
نخواهد نشست بیت تراز حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ نمیرد صبا چه غم دارد مواسب آنست که بر بالائی
روم در سالقی که دادم نزدیک بگذارم اگر دد محل قبول افتد فبها المراد و اگر افسان من در ایشان کارگر نگردد باری جان
بسلامت برم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلانرا از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم و بر رسول در هر چه گوید گفتو

فرجی نیست وَ مَا عَلَی الرَّسُوْلِ اِلَّا الْبَلَاغ وسخن اگرچه پیچاپیچ ودرشت نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داد
در آن بزیادت ونقصان تصرف نمیتوانم کرد وتو میدانی که ماه جهان پیمای میرِ بازارِ شبست ونایب شمس
روز واگر کسی خلاف اندیشد وپیغام او بگوش هوش نشنود تیشه برپای خود زده باشد ودر هلاک خود بدست خود کوشیده
ملک پیلان از جای درآمد وپرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هرکه خود را بقوت وشوکت
از ضعیفان زیاده بیند وبزور وتهور توانائی دیگر خود مغرور گردد وخواهد که زیردستانرا بگیرد وستم در پای آورد باید
بر فضیحت او دلالت کند واین صفت او با دو در ورطه هلاک افکند نظم تخم تکبر مغزشان سینه را جای مده در دل خود
کینه را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کاین نه بماند چنین ناکهت این آب زسر بگذرد ناوک چرخت زسر بگذرد
عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود تو بدین غرور که خود را بردبار میدانی چشمانی از قوت
وشوکت خود که در صدد زوالست حسابی گرفته کار بدان رسید ومهم بدان انجامید که قصد چشمه من کرده ولشکر را
بدان موضع برده واز غایت خیرگی وتیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر با ای چشمه من پرواز
نماید صاعقه غیرت پر وبالش بسوزد واگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تقرف در وی نگرد سماک رامح بسنان سطوت
چشمش بدوزد نظم دیو کایجا رسید سر بنهد مرغ کایجا پرید پر بنهد نرود خبر بدیده تو بیرون از هوا وزمین او کرد دون
ومن از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی وازین نوع جرات اعراض نمودی
فبها الا بذات خود بیامدم وبزیارت بگشتم واگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای
العین مرا بینی ومن بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیلانرا ازین حدیث عجب آمد ولبسوی چشمه رفته صورت ماه
در آب دید بهروز اورا گفت ایملک قدری آب بردار وروی را شسته وسجده شکر بجای آر باشد که ماه در مقام
ترحم آمده از تقوا ضی گردد پیل خرطوم دراز کرد وچون آسیب خرطومش بآب رسید وحرکتی در آب پدید آمد پیلرا
چنان نمود که ماه میخندد آواز داد که ای رسول ماه مکرر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری
زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجای آورده وفرمان برداری نمود وقبول کرد که ازین پس اینجا نیاید وپیلان را
بجوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد وخرگوشان ایمن شدند وبدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید
وانیل بدان زدوم که میان شما ریگی باید که پیش مهتری باز تواند فت ودر دفع خصمی سعی تواند پیوست واگر دیو توقف

عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شمارا آگاه کردی کی شاه
شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندان خصلت ناپسندیده که وی را هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در
طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاها نرا چون غدر و بدقولی و مکر و بوفائی نیست نظم هرکه پیمانه شد ز مهر و وفا
در دلش بوی آشنائی نیست سینه را کو که تیره گشت ز غدر اندو هیچ روشنائی نیست بوفائی مکن کی مردم را
هیچ عیبی چو بوفائی نیست و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد
و بزر ظلال احسان و لطف ایشان آسایش عالمیان در مهد امن و امان وجود نگیرد و ملکه خیمهٔ آسمان بر ستون
عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت عدل ارنه مهندسی نمودی این گنبد آبگین نبودی
چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بمیخ عدل و احسان که
مظهر آن ملوک زمانند از یکدگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای
نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و بار رعیت مهر ورزد نه قهر آمیزد
سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و غدر نگذارد چه پیچاره کانی که یکبار پادشاه غدار و جفای والی مکرر مشاهده
کردند بدایشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت من بر درختی فلان کوه آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ
محبت بایکدگر تا کیدی تمام یافت و مرا به پوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت
و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده
پس از مدتی تیهو بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم دران باب
مجادله نکردم و گفتم مصراع یکی چون رود و دیگر آید بجای یکچندی بر انخال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند
بگشت کبک باز آمد و چون دیگر پرنده بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی
کن تیهو جواب داد که حالا خانه بمتصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک
گفت تصرف تو بغصب و تغلبست و من در این باب حجتها و سندها دارم العقصه میان ایشان تیرزهٔ کلمی
انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم ستیزه و تعصب افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را جیلها

انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بحاکمی عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشانرا بقطع رساند کبک گفت دراین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و معتقد و کم از همیشه روز روزه دارد و او قات شب را بطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت بجمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والتماء بنیناها بمیخ اوتاد تمکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها بمیکسترانند نقش نفیس خود را در بوته ریاضت با آتش جوع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم و ثوابت در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین میرساند شمعوار نقد هم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد نظم بآبدیده دست از کون شسته ز کنج فقر گنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پائی ز خود وسکاینات جسته آسائی افطار او برآب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان در کیش خون انسان از روش او دور قاضی ازو عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رسد هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربه روزه دار که از نوادر روزگار تواند بود بنظاره کنم و انصاف او در حکم میان خصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد برپای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز در پیوست و بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید نظم کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز چه در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار شنیدم از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس نمودند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر فصیحت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و نمیر صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ایکوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته کردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده و دست برد دوران روزگار جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب و قوت و تالست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبتدل شده نظم آه که ایام جوانی گذشت عمر بدان کوته که دانی گذشت

داعیه کم گشت و ندامت فزون رفت زسر باد در عونت برون نزد یکتر آئید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه کرد آنیه
تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از انکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه
نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا مینمایم چیت کرامروز
گفتار من نشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا
و عقبی نصیب شما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزد یک دیانت و مروت خویش معذور
باشم چیت من انچه شرط نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آنست که هر دو راه حق علیحده
از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد و مغرور نگردید و بواسطه انکه از
روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از صواب و نعیم محروم باقی مسازید کیک
گفت ایحاکم عادل اگر مردمان را بهمت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و راستی شعار ساختی
احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و جنیه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک
از مدعی و مدعی علیه بر مدعا غرض مبتلا شده صورت راستی در نظر ایشان در نمی آید لاجرم یکسی که چشم دلش بکحل الجواهر
صدق روشن نگشته فجار غرض پیرامن آئینه اوشسته محتاج میباشند تا بمثال صوابرا مشاهده نموده بر چشم دل ایشان
جلوه دهد و بهمین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گریه پرسیده که چگونه بوده است آن
یکیک گفت حکایت مشوی قاضی بشنا مذد و سیگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت
گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست گفت وه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهلست و غافلست از حالشان چون رود
در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو یکیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان
نور شد یعلتی در دیدگان وان دو عالم از غرضشان کور کرد علتشان اندر کورکرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده چون طمع کردی اسیر و بنده چون دهد قاضی بدل رشوت
قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض آئینه دل مصفای تو را تیره نکرد انیده و بشعاع شعله رشوت
دیده و دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که انچه حق باشد بنظر مادر آری و هر که از حکم شرع گردن کشد

مرگل عقوبت را بر سروی گماری مصراع هرگه کردن کشد از حکم تو سر بردارش گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقتا آنست که هریک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا بر نیکو گفته است نظم کرامر روز بر من دوانی بمند بفرداحسان بکسلانی کمند بصورت تعلب کنی بگذری بمعنی نگه کن که پس ابتری و من شما را کویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بشما دارد تا لستان و نزهت گلستان زود زود والست اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید ع برکسی مپسند انچه از خویشت آید ناپسند ازین نمط و مدمه و افسون بر ایشان مپیچید تا با او الفت کرفته و این وفارغ می احتراز و اعراض مثیر آمدند بیکبار کی بر دور ا بکرفت و مطبخ معده را از کوشت لذیذ ایشان برک و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بر ین جمله ظاهر کشت و امثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار و بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه اتفاق اندیشه چنین مزاج دارد و معایب او بی غایت و مقابح او بی نهایتست و اینقدر که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره به نسبت به سپهر کردان نیست کر صد هزار قرن کنم وصف پیشکی از صد یکی نکفته نیاید مکر یکی و مبادا که شما این کار اختیار کرده و ابر بهر بر سلطنت نشانید و هر کاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر تیز کار سنک ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده کرده کرهٔ اثیر آرزوی غضب آتش نکبت بر آن خواهد برخاست و بسبب انکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلیت اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت کوهر پاک بباید که شود قابل فیض زانکه هر سنک و کلوخی در و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان کار ابا نموده غریت متابعت بوم فسخ کردند و آنجا کسار پریشان روزکار در کوشه او بار تحیر و متاسف مانده زاغ را کفت که ایسیاه روی پشرم حجاب حیا از روی برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه جوئی آمدی کرد وحشتی انکیختی که در روزکار بصد هزار قرن ازاد فع نتوان کرد و آتش فتنه برافروختی که بآب محیط سپهر شعله او را فرو نتوان نشاند مصراع رود دل و نرود صورت بعنای تو از دل

نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطیف و مهربانی واجب داشتی
و بدانکه اگر درختی را بیزداز بیخ او شاخی بجهد و نشو و نمائی یافته بقرار اصل باز رود و لیکن بنهال محبت که بازه جفا بریده شد
مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر نشیند چراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت
سخن هرگز معالجه پذیر نباشد مرهم زخم او فراهم نیاید مصراع وَلَا یَلْتَئِمُ مَا جَرَحَ اللِّسَانُ قطعه جراحتی که بتیغ زبان رسد
بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد سپکان تاوکی
که در سینه نشیند بیرون کردن ان ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن او محال نماید مصراع تیری که او
بر دل زند بکان نمی آرد برون و هر چه از و مفترق تصور توان کرد بچیزی دیگر منتفع کردد و دیگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز
امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را آب تسکین تواند داد و شعله حقد بآب بعنت در بافرونه نشیند
و زهر اگرچه کشنده است ضرر انرا تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین
میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا در گذشته قطعه
زنهال کینه که در سینها نشانده شود مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بذائق
دل کسی نرساند یوم ایتفصل خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از لکنه خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز
افتاده با خود گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جو انگیختم و مرا با نصیحت
مرغان چکار و من از طایفه که معترف بهتر بودم بدین سخن کذاری سزاوار تر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب یوم الدین
پیشتر دانسته بودند و مصالح اینهم از من بیکو تر میشناسند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه
کردند و مضمون من صمت نجی کار بستند و زبانرا بشکل تیغ آفریده اند تا انرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه نیکان
کیرا نیست و مردم شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ زبانرا از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل
خطر بدین و سر در باختن است نظم چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب جان زپیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد
جان کردند راست چون بصورت زبان کردند و دشوار تر اینکه این سخنان در مواجهه گفته شده و چشک حقد و کینه بران
زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد
تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مخاصمت جایز نشمرد و نکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند

چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزه تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت
هر چند که تریاق بدستت ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوری و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجحت و مزیت کردار بگفتار
ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را نجوبی مقترن سازد و انکه قولش بر عمل غالبست
و کردنیها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی عواقب امورش بذمت و ملامت انجامد و نتیجه
قول سعیل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن را راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تأملی شافی و تدبیری وافی نکردم
و اگر تاج خود فرق حال مرا مرتین داشتی و مرا از خزانه بیکرانه عقل و نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از ان
که عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتی بیت سخن را سخت ناسنجیده نگفتم
و ز ناسفتنی بود اینکه سفتم چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه
کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و
محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است آنکه ناز مهداز بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و با انکه در صورت ظاهر
امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توانگرد و حکما گویند سخن بدرا برات از ایشان فروتر شمرند و زبان بستگان را از
بیهوده گویان نیکوتر میدانند نظم بهایم خموشند و گویا بشر چو مردم سخن گفته باید بهوش زبان بسته بهتر که گویا بشر و گر
شدن چون بهایم خموش حذر کن ز مردان ده مرده کوی چو دانا یکی کوی و پرورده کوی القصه زاغ پاره بهیده بر جوشن
ازین نوع عنا بها گرد و پریدا این بود عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ایکار شناس سخنان دلنشین
و در ضمن آن فوایدبسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا مثنوای حال و کار خود ساختن نشانه
سعادت و اقبال و دلیل وصول برتبه کمالست قطعه صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر
فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بگلبت راهبر و بعد ما که خانه دل من از چراغ سخن روشن گشت شمع
زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار
سر خته آتش ظلم بوسان شده اند بر چه وجه اند نشیده و جهته فراغ خواطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت
تدبیر تو آنجا که مهم پرداز د صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت
شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دوا سبه بمیسره و لشکر تو باد انچه وزرای روشن رای بر موقف عرض میدارند

از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج بچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت مارا فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه و حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها نیکه بمکابره و امثال آن ساخته نکرده بمکر و فریب پیش برده اند چنانچه طراران ولایت کرکان کوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان کوسفندی خرید بخرسندی و رستی در کرکان و کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران ان کوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و بمکر و فریب پیوستند و در راه زاهد ایستادند مکاران کرکان قوت بهمی در حرکت آمده بطپیدن گرفت که طپنگ وار رو بهروی آنشکار را بچنگ آرد لاجرم رو باه بازی آغاز کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده کوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکارداری این سگ را از کجا می آری و دیگری گفت این سگ را کجا میبینی و ستیم از برابر آمد و گفت الشیخ بالکداس سگ را بدست گرفته و عزم شکارداری دیگر از پشت سر گفت الشیخ این سگ را چند خریده و هم چنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ آورده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی گفت این سگ شباناست و دیگری گفت این سگ پاسباناست یکی دیگر طعنه میزد این مرد در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا ترحمت کند و بنوازد و هریک از مکاران بدین نمط سخن گفتند و بهمین نسق حرف میراندند بیت چشمش بعشوه رهزده و لب خوانده افسانی دگر دل میبرند از عاشقان هریک بغانونی دگر از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده اینجا نور جاده بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من کوسفند نموده پیچ بهتر از این نیست که دست از این سگ بازدارم و از پی بایع روم و زری که بهای کوسفند دادم باز ستانم زاهد پیچاره را از غایت ساده دلی کوسفند را بگذاشت و از پی فروشنده روان شد و انجماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیله کوسفند را از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل برای این آوردم که مارا نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بایشان دست نیابیم قطعه چون نقوت حریف خصم فن حیله و مکر را زدست مده که بحیلت گمان قوت را میتوانی که بگسلانی نه ملک پیروز گفت بسیار تا چه داری کارشناس گفت من خود را فدای اینکار خواهم کرده هلاک یکی

که مقتضی حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماینند تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر پیلان درخت که آشیانهای ماهر شاهنهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلانجای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و تمام چشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بیرون آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سر با در پیش افکنده متامل شدند و ملک فیروز نیز مدتی کارشناس را پرودم برکندند سر و پا بیغزا بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود بعزیمت نمودن ایشکار باساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و شاه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار جلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شب روز ملک بومان و زیرا همبر وزر و راندیشه آن بود که چون ما را برناوای زاغان اطلاع افتاد و اگر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بایشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما در سه روزه در کوشه کاشانه فراغت بسر میبریم مصراع پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما چون شب که روز بازار قوت و شوکت بومانست کسوت غلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار و تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت بیت بساط زمین غیر آلود شد زوایای گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان بر این عزیمت یکجهت گشتند بجانب ناوای زاغان روان شده نظم کردی رزمجوی فتنه انگیز همه پر کینه و پیکار و خونریز کین خواهی میازار اتنک بسته دلی چون سنگ او در جنگ بسته و چون لشکر بومان بناوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثر بود پیدا و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس مرزیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او را شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومان چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سروی آمدند پرسیدند که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجایند چه باد که حال من دلیلست بر اینکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر

ملک زاغان و صاحب ستر و مستشار و مؤتمن او بچه خیانت این خواری با تو رفته و بکدام مستحق این عقوبت شده کار شما
گفت محذوم من در حق من بد گمان شده بود و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید انچه رسید و خدمتهای
قدیم و حق گذاریهای سابق همه یکبار در عرصه عدم افتاد بیت همه بود و دشت هر خدمتی که کردم یارب مباد
کس را محذوم من عتاب شما بهتک پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما او را بخواند
و از هر یک تدبیری که در ین حادثه واقع شده بود بخواست و نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت که افتاده ما را
کای و در دفع این غایله حیله بیش آر من گفتم که مارا با لشکر بوم تاب مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ زیاده
از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان از ما بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر انکه عنان توسن دولت بدست
سیار ملک بوده است و پایه تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید بخیه جدید
و پیچه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت نظم ستیزندگی
با خداوند بخت ستیزنده را سر بر دو چون درخت کوزنی که در شهر شبران شود برگ خودش خانه ویران شود صلاح انست که
رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خانمانرا با تش تفرقه سوخته مانند دو در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در
صلح در آیند از ما چه و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج
و گرنه سر با تو ماند نه تاج ملک ما متغیر شده گفت این چه سخنست که میگوئی و اینهمه جرات بچه وجه بازنمائی مرا از خباثت
بوم ستیزه سائی و لشکر مرا دهشت حشم او وزنی نمی نهی نظم اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان سنانست تیز
چو من آرزوی بره آورم دل دشمنانرا بدر آورم من بارد بگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گذاری
داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن
تو امتناع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توانکرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد
بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا و مثل اینحال چون باد معجب
که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت مجهده و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ بر کند و شود
بیت مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ره ستیزه بهندوستیزه کارانرا زاغان از نصیحت من خشمناک شده
مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب مارا که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقبول دشمنان از قبول موعظت

من اعراض نموده و مرا بدیده حقیر که مشاهده میرود عذابی فرموده و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را صلاح ندیده
دفع شما حیله میپردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چکونه می بینی گفت
در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زود تر روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد و انرا راحتی عظیم و منفعتی
تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و در حسن این اخلاص فسرده ا
تی سپنم که اطفاء شعلهٔ آن از محالات مینماید مصراع نعوذ با الله از این آتش ار بر آرد دود و هرکه فرصت از دست
بدهد بعد از عدم قدرت هرگز قادر بدان نگردد غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و دانکه دشمن را ضعیف و تنها یافت
اولی انکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چه کیست از تو قوی تر نه زورمند ور هست تو چون رسد تو از و زورمند تر خواهی که امان باشدت از فتنهٔ او مردست تو چون فتنه امان ندهد
زنهار ناملک بسخن او التفات نکند و افسون جانکداز او را در کوش جای ندهد که بزرکان کفته اند که اعتماد بر دوست نادان مرد
از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه بوچه رسد بیت وین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چکونه غره توان شد
بلکه دشمن کارشناس شمت از این سخنان [illegible] دل بنالید و کفت بیت مرا خود دلی بر مناست و بیش
تو خود رحم من بر سر خویش منش [illegible] ملک بومان اثر کرده روی از ان وزیر بکردانید و دیکر پیر را پرسید که تو چه
حیلتی کنی من در کشتن او اشاره ئی نمیتوانم که صاحب مروت چون دشمن را بیچاره و ضعیف بیند بر حمت تدارک
حال او باید نمود و هراس یافته و زنهار آمده را امان باید داد و سرکردان پای در افتاده را دست باید کرفت
بیت ره نیک مردان از اده کیر چه ایستاده دست افتاده کیر و بعض کارنامردم را بر دشمن مهربان کرداند
چنانچه در روزن بازرکانرا بر شوهر مشفق کردانید ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند
که بازارکانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با اینهمه پیروکران جان بخیل و ناحفظ بان نظم
چو بیوه زنی از عزیزی کوئی چو زاغ کلخن از سپهوده کوئی ازین سنکین دلی پولاد جانی چو هجران دل کماز می کهانی
و اینهمه ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه رو و زیبا سیرت و نیکو سیرت که ماه شب چهارده بدو اقتباس لمعه رسانیدی
شب تیره را روشنان تر از روز روشن سیاهی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل مشکلق سپهراست با پرتو تمکین
و لالهٔ ای ماه تاب نیاورد روی زمان در وصف آن جهان جهان بدان کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست

ولی روی تو نیکوتر از اوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست وخامه کوهرفشان برصفحات بیان نشمه از لطایف
او بدیعکو نرقم فرمودی قطعه هرچه برصفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر ازآن ساخته اند هرلطافت که
نهان بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند نوبهر بصد هزار دل وصف اوراجویان واو
بصد هزار منزل ازمجاورت اوکریزان بافسانه او شیفته کشتی ونه بافسونش فریفته بندی ومرورا هر لحظه ازجفای او
بتجدید وفائی پدید آمدی وهرنفس ازکینه او بنازکی مهری ظهور کردی مصراع مهرفزون میشود تا تو چگین میشوی
نه پی پریشانی دل دست آرزو بکمند زلفش میرسید ونه بی خار خارکلستان رویش کل مراد می شکفت بیت من بیدل
آن روی که دیدن نگذارد ویوانه زلفی که کشیدن نگذارد شبی درزوی بخانه ایشان رفت تضارا بازرکان درخواب بود
وزن بیدار ازآمدن درزد وقوف یافته برسید وشوهررا محکم درکنار گرفت وبازرکان ازخواب درآمد دولت رادرکنار
یافت ازغایت شادی خروش برکشید ولغت بیت مکرپیدار شد بخیم که آن روئی که درخوابم نبود امید پیش دیده
بیداری آید این چه شقفت است که ازپرده غیب بظهور آمده وبکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع
مهری که نبودت زکجا پیدا شد چون نیک درنگریدوزررا دید گفت ای مبارک قدم انچه خواهی ازمال من برداروبیرت
قدوم تواین جف کیش بوخا برمن مشفق ومهربان شد وفایده اینمثل آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی رابشناسد
آن برخصم محرکبشایش ومهربانی لایق نباشد وحال این زراع ازانجملهاست مصراع رحم کن چون حال من بینی کجا
رحمت ملک وزیررسیدم رابپرسید کرای تودرا ینقضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی
درنکشد ملکه خلعت امان دروی پوشیده اثر تربیت وعاطفت دریغ ندارد وتا آن نیز درمکافات خدمت ملک راسعتنم
شمرده ابواب مناصحت ومصادقت مفتوح گرداند ودیگرانکه عقلا درآن کوشیده اند که جمعیرا ازمیان دشمن بیرون آرند
وسنگ تفرقه درمجمع ایشان افکنده بهرحیله که دانند دوکروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل وانتظام
کاردوستان باشد چنانکه خلاف وزودیو سبب جمعیت خواطر زاهد شد ملک اورا پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک عقیدت ومتورع پاکیزه سیرت دربعضی ازنواحی بغداد صومعه ساخته
بود واوقات صبح وشام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید وبواسطه انکه وامن ازغبار تعلقات دنیا فشانده
بود ونقش دغلی وریوخائی اوازروی دفتر روزگار خوانده ومیدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نبندد

وقدح گنج قناعت بارغا بدست نیاید نظم یک گل نچار درین باغ نیست لاله او بی اثر داغ نیست تیغ زن بر تو و گوئی خوراست زره کند رویت و گوئی زراست درزاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم وز دوست بهر چه بر سد خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و چند مدد معاش گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر اندیشش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ زاهد آورد و زدی اکحال را مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد دیوی تیز بصورت آدمیان بادی همراه شد و زود پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم اینولایت بیرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در اندیشه ام که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو میشی فربه دارد او را بدزدم و در توجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصراع ایجان جهان تو یار مانی بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد بهمین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آورد و ندانسته نگاه بصومعهٔ زاهد رسید دزد زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند یکی که بیدار شده فریاد برکشیده مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه برون کند هر آینه در بیابد کشود امکان دارد که زاهد از آواز دراز خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم و انگه تو گاو را بدزد و دزد گفت تو توقف کن که تا من گاو را بدزدم و انگه تو ویرا بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال بمرد و بجدال کشید و زد و از روی اضطراب زاهد را آواز داد که ایجا دیو یست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که ایجا دزدیست میخواهد که گاو ترا بدزدد و زاهد از عربده ایشان بیدار شده و خروش برکشید همسایگان برآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بخلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چه دلشکرد شمن افتد خلاف چراتیغ باید کشید از غلاف چون وزیر پیر این سخن با آخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من برانیم که این نزاع شما را بکرو افسون خویش فریفته گردانیده نهاد که [illegible] خواب

غفلت بیدار شوید و خویشتن را از کوش و هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و باز فلان
بدینمعنی التفات ننموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل
برآشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر هزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود بیت
زلف هندوی تو گفتم که دگر نزند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود و نادره ترا انکه از ناوانی طرار
بصره در چشم شما عارفه بغداد مینماید و حقه بلور در نظر شما کوه هر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درویش گرمسیر ماند
که بکفتار زن بدکردار فریفته شد تا بک بر سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب دیو کری
بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه
روباه بازی زیرکان جهانرا خواب خرگوش دادی نظم نگاری دلفریبی جان گدازی پری پیکرتی عاشق نوازی
زلفش مسلسل اندر تاب جعد زرشک عارضش گل آب جعد و در گریبانش غنچه بودی و ساعتی بیدار او آرام نیافتی زن
بحکم ضرورت او را نوازش میکرد یا مادر بزم عشرت جام مراد با حریفان در میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بنام چون
سروی برچمن روان رسته و چهره مانند تازه گل رخساره باب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز عرق شیده و
ماه نتوانکرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد زن را با او با او نظری افتاد و دل او در بسته مهر و محبت او شد کار
میان ایشان از مراسله بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از
حسودان که خیال مواصلت دو یار روزروشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه انکه دو کس را با هم شمع صحبت
چرا در گیرد دل تیره ایشان با تش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر انکه دارد
با دلبری وصالی بر ایشان وقوف یافته در دو گیتی را اعلام کردند بیچاره با انکه چندان غیرتی نداشت خواست
که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گشت زنرا گفت تو نیز بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا انجا بسیار است
اما چند روزی توقف خواهم کرد و میدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم
کرد بیت ای بناکام مرا از رنج تو مهجوری آن که باشد که بکام از تو کریزد دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد
و بگریه بنادی قطره چند آب از دیده بیارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را کسیل کرده در دو گیتی رفتن

سبالغه بسیار نمود که در را محکم ببندد و قماشها را نگه دارد محافظت نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند
و غفلتی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد
بیا بباغ که کلها شکفته و خار نماند محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را منتظر باش
زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اگر شبی اینماه بخلبه من مهمان
فرود آید و در کرشمه ان از راه نهانی بخانه در آمد قضارا او قتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق
بدیدار یکدیگر خوش برآمده کاهی جوان زیارویی بگرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن مهروه کاهی زن
ماه سیما بناز جان افزا متاع مردو بوش جوان بغارت میبرد نظم دوبت نازنین و عقل و فریب پای تا سر
همه لطافت و زیب این برخ شمع هرشبستان بود دان بلب تعل می پرستان بود پیچاره در ودکر چندان توقف
کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی
افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق ایخیال بوده مستوقرا نرمک نرمک آواز داد و گفت بصدای بلند از من
بپرس که مرا دوست داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین مرا دوست تر داری یا شوهر را و بخت
من مساعد تر است یا بخت شوهر زن جواب داد که بدین سئوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان
از سر جان الحاح برد و دست زن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت
ازین نوع حادثه ها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده
و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا باشد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک
ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری دوستی خود بنود پنداری اما شوهر بمنزله روح
در بر و بمنابه نور در بصر باشد مصراع از جان بود گریز و ز ایشان گریز نیست از عمر و جوانی و معاش و زندگانی بخورد
مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد
بیت وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون در ودکر این فصل بشنود را فقتی
در حرمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر
گردد و نزد خدای بزرگ مسئول واخم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در باره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بیخبر

عاشق زار بوده و در کیش محبت در روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند از اینچندان
وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت
معصوم نتواند بود مصراع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویشتن را
چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا عیش بر اینسان منغص نکردانم و آبروی او پیش مردمگانه بر خاک مذلت
نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمدا مرا نظر بر ضرر او باید داشت و دیده از عیب او باید فروبست
بیت گر بشری داری و نقاد عیب دوست نه بیند بجز او یک هنر پس همانجا در زیر تخت خود خموش
و دم نزدم تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار تا نگونسار شد بیت چو رست از سایه شب
شاه پیروز دمید از چرخ صبح عالم افروز مردمگانه باز گشت و زن خود را در بالای تخت در خواب ساخت در رود
بآهستگی از زیر تخت بیرون آمد و بر فق و مدارا بالای تخت بنشست و با آستین لطف غبار ملال از چهره زن پاک
میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن بر فریب دیده بگشاد و شوهر را بالین خود مشاهده کرده
بر جست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامت
کی آمدی گفت الوقت که تو با آنمرد مردمگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که تراضه بدرقی
بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق
خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من مطلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع
پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب تو دست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن
لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از درشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو
اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده بودم بحمد الله که بچنین بیرون آمدی که مظنه ما بود مصراع
سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورده از جانبین خشم زایل شده دست صلح
در کردن خوشنودی آوردند و بتجارز بان اعتذار گشاده اینمعنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد
من ز تو راضی شدم او نیز باد و امثال برای شما آوردم تا شما نیز چون در وقوع کار که بقول زن بدکار فریفته شدید بخن
این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید بیت بقول اخصم

بداندیش غره نتوانند کسی که در چنین عاقبت پشیمانند و هر دشمن که سبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را
بجیلت نزدیک کرداند و نصیحت پیش گرفته منافق و مدارا خویشتر اورمعرض محرمیت آرد چون از اسرار و قوف یافت
فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتشبار خرمن جان بسوزد و مانند تیر
قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار آید و چندین چنین
مقدمه بحاصل بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بر من رسیده با حیله و مکر چه
مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و دمن این خواری و زاری باختیار قبول نکرده ام
و همه کس داند که این عقوبت جزء پاداش خلافت من با زاغان نبوده وزیر گفت مشاهیله تو این علت که کرده
و بلطوغ و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خواطر داری نسبت تلخی این عذاب را در کام آب
تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که چهره هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای انکه چهره دشمنی
خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در ورطه فنا افکنده چنانکه آن بوزینه که
خود را کشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوبان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که جمعی از بوزینگان در جزیره ناوای داشتند که میوهای تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج انسان
سازگاری تمام داشت و روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوستند تا
چون سخن بالب حکایت فندق رسید گفتند دساعتی خشم چون بادام تر هر نشاهده اینچنین خشک نگشادندی
ناگاه خری بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خواطر گشت باخود گفت روا باشد که
من همه وقت در میان کوههای پرسنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری بایخ کیاهی بچنگ
می آرم و این بوزینگان در اینموضع خرم تره و مناذل خرم میوهای تر و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبز میخوابند
بیت رقیبان در بهار وصل او بشکفته همچون گل چو من در خزان مرگ بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که
میان انجمع درآمده اساس حضور ایشانرا به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب در گرفته قریب هزار هزار بوزینه
جمع آمدند و هجوم کرده بضرب پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام هنوز از نهال آرزو میوه مراد نا چیده در دخت
عمرش پژمرده گشت و زاویه طبعش بپرتو شمع راحت روشن نا شده چراغ قوتش فرو مرد بیت نارسیده ثمر

جرغه از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بشکست القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان بگریخت وخود را بکوهستان رسانیده لغره وخروش در پیوست ازابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیده دواز کیفیت حرب وکیفیت طعن وضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند وگفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت ما از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید وهرگز در قدیم الایام آباء واجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده وفاقیات این مدعا می در خانمان نگذاشته ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبیخون روز حیات بر اینان شب ممات کردانیم ولغبار کارزار دیده امید اینان را خیره سازیم نظم کز از گردش چرخ باشد امان نگوایم کین خود از بدگمان چنان سر بکوه همشان در ستیز که ماند زما نام تا رستخیز خرسانرا غرق غرور در حرکت آمد آتش تعصب برافروخته وزبان لاف وگزاف گشوده لغره عناد وجدال گشوده تذکر دون رسانیدند نظم کز از گردش چرخ باشد امان نگوایم کین خود از بدگمان زما رایت جنگ افراشتن زدشمن سر وتاج بگذاشتن بس قرار بر آن دادند که در آنشب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند ودر گرمی کارزار وشعله کیر ودار آتش در خرمن عمر بوزینگان افکنند ودر وقتی که شیر زرین چنگال مهر از جنبه سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود ودبت الکبر والصغر برحوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه وزمین شد درشت بیکبار آن خرسان از کوهسار روی بجزیره بوزینگان آوردند قضارا ملک بوزینگان با جمعی از امراء واعیان بعزیمت شکار فرموده بود وآنشب در صحرا مانده وبوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هریک در منزل خود آرمیده بیت چو سپاهی چو مور وملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند تا بوزینگانرا خبر شد بسیاری از اینان کشته شدند واندکی خسته ومجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بقعه معمور وجزیره آباد ان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند وآن خرس خبا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند ودست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بروز روزگار ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف درآوردند مصراع الله الله کز تلف کردوکه اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوبان نورانی گشت وجمشید خورشید بخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید جهان حرف شب را قلم درکشید ملک بوزینگان از مجال غافل بر روی بجزیره نهاده ودر اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیمجانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد وحواهی

کردند

گردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافت انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف ازان خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک او بر سر من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایداری نمود قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید چهرهٔ اقبال از زنگ دو فائی کس ندید بر فریب آبادیستی اعتبار از عقل نیست زان ازان برفته ترحمت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جنه مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در بیابان پریشان یکی بود میمون نام بفضیلت خود آراسته و بزینت کیاست از دیگران همتاز گشته و بدین سبب او حرمت تمام داشتندی و شاه در غیبت بمیان مشاورت او مستظهر بودندی نظم زهی روشن دلی صافی ضمیری بتدبیر درست تعلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی عطارد چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را متحیر گردان دید بزبان نصیحت بگشود و گفت قطعه در بلا ناجزع کن که ازان دوزیانست کوش کز من اولا دوستان شوند ملول تا نیا شادمان شود دشمن جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بیصبری و بیکی مشهور سازد و در مثل ایزد تعالی خیر فایده نمیدهد بیکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب و رزیدن کلید ابواب نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبراست در بستهٔ انکس که بگشود صبراست ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان غبار ستم آنگه بزدود صبراست دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام مظلم ابتلی از صفحهٔ احوال مفلوک ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد بیت توان بر همه تدبیر نیک و رای صواب جراحت دل صد پاره را دوا کردن ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه تواند کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ایملک نامدار فرزندان و خویشان من بدست اینکروه ستمکار کشته گشته اند مرا بید یدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی بیت پیروی فوز ندیده بتوان بود ولی آن زندگی از نهار مردن تر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چه زودتر خود را در باختهٔ انتقام دوستان و عزیزان ازان جفا جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ایمیمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جنه آسایش زندگانی میباید ما چون تو باشی همه عالم آباد ما

وخواه خراب و بر جا دلیست خواه ارمیده وخواه در اضطراب پیت زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه
خواه پژمرده میمون گفت ایملک در اینحال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توانکرد
چه نور دیده در تماشای فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سر در سینه بسیاهه اهل پیت و اقربا
باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه
عمر بمال و منال بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت بجا آرم رفیقانی را سوخته دل و مجروح جگر
بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم پیت بنام نکو مردنم از زوست کز بن جمله
مقصود نام نکوست و ملک باید که بر خوان من دریغ نخورد و چون باد وستان بزم عیش نشیند از وفاداری من
یاد آرد پیت چو در میان مرا آورد بدست امید زعهد صحبت مادر میانه یاد آرید ملک گفت چگونه در پی اینهمه بر
بگذاشتم از ابواب حیله در می آئی میمون گفت تدبیر اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مرو از ما ی بشعله سموم بسوزم و فنا
ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست تا بفرمائی که کوشهای مرا بدندان برکنند و دست
و پای مرا در هم شکنند و شب در کنار بیشه که مأوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی از هر میان از
اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منزل خود بفراغت بنشینند که
نازه دشمنان اثری خواهد بود و نه از من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون
بفرمود تا کوشهای او برکنده و دو اطراف را در هم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت
بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای مدهش
او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطرفی بیرون آمده آن ناله زار را بشنید و بعقب آواز رفته میمون زار با حال
با انکه غلیظ بود بروی نیاورد و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد و تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار
تفصیل جرم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آنقوست آغاز ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملوک باشد گفت پیت ز چشمم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست بچشمم بین و بدل رحم کن که کار خراب است
ایملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و با تفاق وی بشکار رفته شب هنگام درین معرکه حاضر بودم روز دیگر بر میان
رسیده از نزول ملک بر این دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار

نمود و من اورا از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که ملازمت بر بندیم
و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم
نظم در پناه دولت صاحبدلان راه جویده هر که رست از عاقلان کز تو در کلشن در آئی کلبری سوی بستان
بگذری سنبل بری . ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت باجماعی که درین پیشه ساکن شده اند انواع سخنان لایق
بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا بامن اینهمه خواری بکردند و امر کرد که چون آواز هوا دار ان
پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که بترک یک آن چزیره بگفتند تش تا به بینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند
کرد و مرا اینجا آورند و سوابق خدمتگذاری مرا ملواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست
که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده پیشرم چکیدن گرفت بیت گریه نالم سنگ را دل خون شود در بگریم
دیده ها جیحون شود ملک گفت حالا بوزیکان کجایند جواب داد بیابانیست که او را مروآزمای میگویند ایشان پناه
بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری میگیند و ساعت بساعت باسپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جوار بشبیخون خواهند
آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون
گفت ملک از اینحال خواطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعیرا بخبر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار
آن حق ناشناسان غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان دقوفی تمام حاصلست و اگر توانی
بر سر ایشان رسانی طوق منت در گردن حال اینجماعت می افکنی و از انجهت ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام
حاصل میکنی میمون گفت که چکونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن باچنین دست و پای متعسر
ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر
شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان
گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند میمون بر پشت خری نشسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان راهنمود
تا بسر حد بیابان مروآزمای رسیدند و آن صحرائی بود پر ناب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت
تشنگی لبسوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان در آسمان راه گم کردی و دو هم جهان همای از مضایق
آن بیرون آمدن نتوانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهرکه رسیدی فی الحال آب گشتی و در یک خاکرا

چون گورهٔ آهنگران تفسان ساختی و بسبب سمومش هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار نروئیدی
خود درستی نظم بیابانی وسیعی پر مخافت بهر گامی در و صد گونه آفت هوایش آتش و آتش هوا بود
ز هیبش سنگ و سنگ آهن گداز بود میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپردهٔ
جمعیت ایشانرا از فضای عشرت برگیرم و زودتر از انکه شاه روی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بحر بیکرانرا بر
نکونسار سازیم خرسان بشنفتی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند
آفتاب برآمد از بوزینگان اثری پیدا نشد و بهمچنین میمون تعجیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشانرا میفریفت
تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابه افروخته
گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زکرما آنچنان
میشد نفس گرم کز لب اژدها او چون شمع سبوت زبادگرم بپاداری که تقدیر بدنیا دوزخی دیگر برافروخت تا آفتاب
در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورده و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش پیدا و پدیدار شد ملک
ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیزاست که چون
شعلهٔ آتش روی بکاینات مانهاده تندتر و تیزتر می آید میمون گفت ای ستمکاره دل از اراین بیابان اجلست و انگه می آید
پیک مرگ و لخوشدار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شمارا خاکستر سازد و آتش پیدا شد که
در نهاد بوزینگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید میمون را باشاه و مجموع سپاه بسوخت
و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز ستم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بکنار دریا رسیده آمد
چشمش اخالی یافتند و مملکت را از کدورت اغیار صافی دیدند بیت بگذشت شام نکبت و صبح طفر دمید کز شدتمان
رنج بهمار طرب رسید و اینمثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سرجان برخواسته اند و از ابرای
خوشنودی دوستان روزی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از معقوله این حیله می شناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم
و پیش ازین زاغانرا آزموده بودم و اندازه دور مینج و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون
کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای در روبیت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان
از انچه گمان برند افزونست بیت میشنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندانی صواب آنست که پیش از انکه مارا

شامی دهد او را چاشنی خورانیم و قبل از انکه خون ما را بریزند گیریم تقبل او اشارت کنیم ملک بوهان چون این فصل شنید
روی در هم کشیده گفت این چه سخت رویی و چه جسارت که فقیری را که بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد تا
در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو مکرر نشنیده که گفته اند بیت خاطر
محنت زدگان شاد کن و زشب محنت زدگی یاد کن پس فرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام برداشته با او برود مدبر
گفت ایملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بوهان و مصلحت
حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او
بحرمتی هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و اداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یکرا
بنوعی خوشنود ساخته و البته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و دول ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت
تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون بکمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت
و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاوره کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی
در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عام گفت ملک زاغان مرا بسوجبی آزرده است و بسکناهی عقوبت کرده تا کینه
از وی نخواهم و دست بردی مرا ندید و تمام بکسان آرام و قرار نیابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود
و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تدبیر و تفکر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم تا من بصورت زاغان
و هیئات ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل شنودم که چون مظلومی متعمدی
از ستمکار بیداد گر رنجی کشیده باشد و از ظالمی کردن کشی محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را بر آتش بسوزد
هر دعا که در انحالت بکند باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب پذیرد بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش
بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بران وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم
و در آن مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت گرچه نکرس مینی شوخ و چوالله بود
دل پس دو روی و دو زبان همچون گل سوسن مباش ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده ایست
بر انگیخته و نیرنگی بارنگ زدق برانبخته بیت سراپای او جمله ریواست و رنگ و زافسون او زیرکان گشته دنگ

اگر شخص پلید و جیفهٔ خبیث او را بارها بسوزانند و خاک او را با آب چشمهٔ سلسبیل و شرار طور کل سازند کو هرناپاک نمیشود
فراموش از قرار خویش نکرد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد مپنداز زاهد اصل نکی
دارید امید که زنگی نکرد و لیکن میشود و بفرض اگر ذات خسیس او طاوسی شود بافی المثل عنصر ناپاک او لباس
سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و موقت انسان مایل خواهد بود مانند آن موش که باوجود انکه صورت انسانیت
یافته بود باز بهمان اصل خود مبتلا بنموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا
برجای نتوانست نکرفت ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بجانب
الدنوه بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودکی دنیا شسته زغنی پرواز کنان الحجار سیده
موشی بچه از منقار او بیش زاهد بر زمین افتاد و زاهد را بر وی شفقت آمد و او را برداشت بر خرقهٔ پوسیده خواست
تا با خود بکجا نه برد باز اندیشه کرد که اهل خانه را مبادا از وی رنجی یا غمی و زیانی باور سد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری
نماید تیز و چالاک زاهد بهدف اجابت رسید مشاطهٔ قدرت او را دختری بر آراست زیبا بنیات و راست قامت
روشن بروی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زردی و زلف مشکبارش عود دل
شب سیاه بر آورد وی مپرس انکه بر سر و زند طعنه زخامت این است و انکه بر ماه کشد خط غوامت این است زاهد نکاه کرد
صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بمحض لطف پرورده او را بسکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش
بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورده با ندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسید
زاهد کفت ای جان عزیز بزرک شدی و کوهر پاک ترا از انکه با جوهری دیکر در رشته از دواج کشند چاره نیست من اینکار را
بر ضای تو کذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر
کفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرکی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند محسوس
بود زاهد کفت بدین صفت که تو کفتی آفتاب خواهد بود دختر کفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر انچه
در زیر فلکست غالب خواهد بود مرا با او عقد کن نظم دکر ره در چو خسرو خاور آمد برآمد برین طاق نیلوفری
زمانه در دشتی بازکرد جهان بازی دیکر آغاز کرد علی الصباح که فرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق
طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و کفت این دختر بغایت نیکو صورت و زیبا سیرتست میخواهم

که در حکم تو باشد بهتر انکه شوهری از من تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد
که ترا از خود قوی تری نشان دهم آن ابر است که نور مرا میپوشاند و عالمیانرا از پرتو جمال من محجوب گرداند
بیت آفتابی بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد ترویک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این
سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالبتر است که مرا از هر جانب
که خواهد بکشد و از هر طرف که میل کند باخویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته
باز راند و باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را مانست
که پای شکیب در دامن وقار کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در روی چندان اثر است که آواز
نرم را در گوش گرمادرزاد و ضرب پای مور چه را در روی صخره و همانست باد اگر ابر را بجنباند چون بکوی
رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمد و قصهٔ حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است
که اطراف من بشکافد و در دل من خانها سازد و صدهزار جای از پیش جان فرسای او چاک شده و هیچ نوع منفعت
او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر او غالبست و شوهری مرا او میباید زاهد او را بر موش عرضه
کرد موش بجنبش آمد که سر رشتهٔ دختر بدو منتهی میشد میل مردل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند
دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت ازین سهلست
زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادقست دست
بدعا برداشت و از خدا تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد باجابت رسید و نشانهٔ
کل شیء الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدآنموش داد و بازگشت بیت جان من هر چیز را ماند
خود باشد رجوع با چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی
باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخره رجوع بهمان اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را
در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند نظم درختی که تلخست او را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت و لو آب جوی خلدش بهنگام کشت بیخ آنکه بین بری و شهد ناب سرانجام کوهر بیار آورد
همان میوه تلخ بار آورد ملک بوما ن چنان چه رسم پیشینیان باشد این فضایح را استماع نموده و سخن هذیرا

حمل برحسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز نکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ غریب آوردی و مثلهای غریب و نکته‌های عجیب حکایت میکرد و نامحرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بنافت و نزد یک زاغان رفت یک زاغان او را دیده بمشاطه بال این مقال آغاز کرد بیت کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان براحت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که کارشناس گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصود یکه داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب بسیار باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آنغار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته کرده و هر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوحی بزرگ برآمده و همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بازکشاده بدان فتح عظیم نغمهٔ شادی بعیوق رسانیدند نظم آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار هر شکی که رشتهٔ زمانت کرده بود از بیک لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر از متاعی جمیل و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از افراخور حال ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از اینمعنی ست داده بفر دولت ملک و بخجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک و مورونی و ولایت قدیمی کردند بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زود روی کشت و جهان شد براو سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مذقی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که در ضد طبع تو بودند چسان در ساعتی
دمن میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم با الجاحیه گریزان بود و گفته اند با مار بد
زیستن از آن بهتر نا کام با یار بد نکریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن ازان بهتر که با پیکانه باید
زمکین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک میفرماید و سیچ بخی نفس را بد تر از صحبت ناجنس نیست
مصراع دیدار یار نامناسب جهنم است اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب
نماید و هر محنتی که پیش آید بشاشت تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن
تلخی باید کشید و ذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کنجی هیچ رنج نتوانیافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان
چید بیت مکن رغصه تکایت که در طریق طلب براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست
و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکتن که در گشتن من اشارت میکرد و
ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننموده و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان
غریب افتاده بودم و نزدیک قوم نبود متر لتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشیم و فرصتی
غدر یابم نه بعقل خود اینقدر بداشتندی و از سخن ناصحان حسابی کرفتندی و اسرار خود افس پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه
دیدند رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان
هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود محرم خود مساز در همه حال باعدو نیز کز تو ترسانست بیت اظهار هر
خویش حلال ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است
هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم کردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم
و بیداد محال اَلْمُلْکُ یَبْقَی مَعَ الْکُفْرِ وَلَا یَبْقَی مَعَ الظُّلْمِ نظم ز ما کن ستم را بیکبار کی که کم عمر آمد ستمکار کی شنیدی
چون رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید
خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام
زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اتفاق

آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم
نهاد و او از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی ستم مردمان بدخلق را
از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بسیاری
چیز هر شش را مطلب افکند و هر جا که حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت برد و چون ملک بومان را
حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه
حرمان و بادیه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر در وی افتاد قطعه مینداز دشمن
مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن زنی که ریخ فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن بالآخر که چه را بپایان برد وی
اندر تک چاه افتد بمن ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو منت فراوان تحمل کردی
و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح
خویش را شنودندی ترا بچنان خطر عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون غریمت آن
بر امضای کاری مصمم کرد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد
بیت از سر گذشته اند و میدان نهاده پای صاحبدلان که کوی سعادت ربوده اند و اگر صلاح حال در آن
چند که خدمت فروتری از خود قیام باید نمود همانرا کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود دید
بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف
پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زنهار کافی قوت
صورت نمی بست و شکار انچه غذا ندی بقوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که در ریغ از قوت جوانی و حیف
از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن براجعت قوتهای نفسانی همان مزاج
مار و که از آب و آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی و این ضعف
ملک نیز اعتماد را شایستی قطعه رفت و دوران جوانی نوبت پیری رسید ایدریغا صحبت یاران و ایدریغا
شباب وقت پیری غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب مار دانست که گذر
خواهد بتاب آورد و بند پیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه است

که حاصل کرده‌ام وجزئی تدبیری که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر بدی
که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام بدان معیشت تواند بود در بقیه عمر کفایت
حاصل آید پس بکنار چشمه رفت در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیر مطاع و نامدار داشتند و خود را چون نام
نزدکان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا اتفاقات
غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که لقمه خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان
بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام شده و اگر غذا خواهم که یکبار از ایشان بگیرم نتوانم و آن غوک
برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت تعجب شد نزدیک مار آمد و پرسید که چه سبب اینجا و بدین
نازل شده و بکدام این نازله ترا حادث گشت مار گفت چه من این آه جگرسوز از دل همیان شکن دارم چرا از
دیگری نالم چه در و از خویشتن دارم ایملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در دین محنت بروی من
گشاده و اینچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و آواز من کرکچه خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی در آنخانه
رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که خوکست از کرمی
حرص و ندان بدو فرو بستم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بهجوا نهاده متعجیل میرفتم
زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پرورد گار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک
غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنکه ملک آنچه بر سم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده‌ام
تا ملک بر من سوار کرده و این حکم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع کردن نهاده ایم چه جای بایست ملک غوکان با
این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر آن پشتی و بر او مباهات نموده بر ابنای جنس
خود تفوق جستی میکند چون بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت و لقمه چاره نیست که بدان
زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیرنه و مرکب را بقوتی حاجت
نتواند بود پس هر روز دو غوکی از برای وی و لقمه مقرر کرد و که در راتبه چاشت و شام بکار برد و مار روزگار بدان
طعمه میگذرانید و بمحکم آنکه در آن قواضع منعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت رباعی دستی که بدیدنش ترا تاب آید
در وقت ضرورت بوسه دادن شاید هر کار که عار است وقتی که ترا فراید در حالت احتیاج بتمایید این مثل بدان آوردم

تا معلوم شود که من نیز اگر همچو میکردم و مذلت میکشیدم نظر برانکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن
بود چندان کرامتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بر فق و مدارا زود تر مستاصل توان گردانید که بحیلت و مکابره چنانچه آتش
با صولت در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب بالطافت و ملایمت هر درختی که از آن
بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ برانداز د که دیگر در انحال امید و قرارش نماند پیت ملطف کن که هر کار یکه صعب است
بنرمی و مدارا میتوانساخت از انجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند که دلیر و توانا بود
در مصاف باده تن برابری کند غایتش با بیست تن و اگر کسی بمبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد نا
بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را شکند و ولایتی آباد را بر هم زند نظم
بیک تدبیر بیکبار آن توان کرد که صد تن با سیاه پیکران کرد بشمشیری توان جائی ربودن بفکری شاید اقلیمی گشودن
ملک گفت عجب نظری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام اینکار با صابت حسن
و رأی تدبیر نبود بلکه قرین دولت و یمن سعادت ملک در اینکار مدد کاری نمود و گفته اند اگر جمعی بغربت کاری کنند
و کروبی در طلب مهمی قدم تهند انکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست
که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند مراد یابد که بثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر در آن
نیز متساوی باشند انکس بر مطلوب فادر گردد که یار و مدد کار او زیاده باشند و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد
هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه کوکب بخت چه طالع شود از اوج مراد انچه
مقصود بود زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی بسوی بحر نهی بر گردد ملک گفت ایشان از ما
اینقدر حساب نداشتند و نه پنداشتند که بدین مقام توانیم بود چه مارا اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت که اندک از اینسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او با همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم دام
که انفعال از قرش خواهان در یکدرم همانست که در هزار و صد دینار ستم همچنین که هر چند الخاف مزاج اندک باشد
ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن مالا نکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند دمن شنیده ام که کفشکی مالا نکه ضعف
حال از دمار قوی بکمال انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند
که دو کفشک در سقف خانوا شیانه کرفته بودند و بدانه قناعت کرده او قات میگذرانیدند و قتی ایشان بجه کمان

نقه دانه دادن مرغ بچه خود را

آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت رفتند آنچه حاصل شدی نقه ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک زر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد میزد برگشتی گفت ای یار ناز نین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد بیت مبخلد در سینه ام خاری که میارم سر شکت در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده قصد بچگان کرده چندین زاری کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجائی نرسید و گفت آه را در آینه تیره من هیچ اثری نیست گفتم از آن بترس که من و پیران فرزندان گرانقدر بر انتقام برخیزیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی کنیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند رستم تو ئی عاجزی کی کند من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد مصراع فریاد بسی دارم و فریادرسی نیست و آن ظالم ستمکار بچه کانرا خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک زبان سخن استماع کرده دو و از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بر روغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در بر بدن و آن فتیله را از روی دست او بر داشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف اینکه مبادا سقف خانه آتش گیرد خنجر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را مسطفی سازد مار از پیش شر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت برآوردن همان بود و متین بر سر خودن همان و این مثل را فایده اینست که مار دشمن خود را خوار داشت و ازوی حسابی نکرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن چشمان بیرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بناصیهٔ اقبال او نرسد و پای حوادث کرد ساحت سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است بیت بهرچه روی نهم با بهرچه رای کنم مراست دست قوی چون تو دست یار منی و اگر همه سرهای توانین کلی تر بود که مذکر در خانهٔ دشمنان بماندی نه برزبان تو چیزی گذشت که بدان عیب کردمندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان شدی گفت ایملک مصراع آن نیز بود دولت

همایون تو بود چه اقتدار در همه ابواب جز بمجاس اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده
شمه‌ای اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میساختم بحدی اقتدکه ملک را خوبی رای و درستی تدبیر باشکوه و شوکت
وسعیت و شجاعت جمعیت و ذقایق عنایات بروی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه
نمیکرد و در خاتمه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل بشناخته و وجوه تدارک خاتمه آن می‌پیوند و هیچ وقت
از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی
مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل پیش خود برانده قطعه
خصم تو از مانده تعجیل میکشد از عرصه وجود سوی عرصه عدم باچون تو ئی هر انکه دم دشمنی زند مشکل که جان برد دم دشمن سلیم
ملک گفت در نیمت نعمت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله لقای
چنت کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید زوز کار خصم و اژون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه
هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مستولی گردد تا از وی بار نهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر
کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بهار را صعوبتی کامل پدید نیاید از خورد نی مزه نیابد و تحمل تابار گران بر نگزیند
تهمد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود
و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نشود نفس بآسایش نزند چه چون زدشمن کسی فراغت یافت جانب
خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک اینست از رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای
کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از دیگر خطا باز
میشناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او
چه بود گفت انکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر انکه نصیحت از مخدوم
خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت
ملوک کدامست کارشناس گفت انکه سخن بر فق و مدارا گوید و عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشد
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جزات و گستاخی ننمایند و افعال و قول وی خللی باز للی مروت
رود و در تشبیه آن عبارتی بنکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران بمثالی

حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فروگذاشت و من بگوش خود
میشنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بگوشش خود پای آرزو بران پایه
نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه اینصورت
میسر شد انرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم ان بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی

ای انکه بملک یافتی دست رهی دولت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست ان خرابی نکند کازرده محنتی برارد نفسی

و حالا بعد از ثواب آن لابد تقرر کرد در کارها از غفلت اجتناب کنند و بکشتن خوار داشت در مهمات نتگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور
و قصور بعزیمت او راه نیابند و رائی صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیری تیز که چون
برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند چه بیت در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل کر آنجور نباشدش از بیخ بر کند
تیغ اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیفتاد مصراع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و از
راست نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود ازان بلا فرج یافت و اینجا ست
لا رای لمن لا یطاع ظهور نمی تمام دارد نظم چسان رای انکس نماید صواب که از گفته وی کنند اجتناب
چنین گفت دانا که تدبیر راست قبول کسی چون بفتند خطاست امنیت داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید
غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر آن نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر
بومان را یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن مظفر در خواب هم ندیدی
و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد
و خصم اگرچه ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده
نماید بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند صاحب عقلش نشمارد بدوست مار همانست
بصیرت که هست گرچه بصورت بدراید ز پوست و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص
و هواداران مخلص است و نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد

او مرزا غازا چنین نتیجه داد کز مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدان که هم
دوستان هموار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در توان چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسد
والله ولی التوفیق

با یار نکو خواه بعشرت بنشین وز دشمن بد دامن صحبت بچین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب بهمه جهت

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نا شدن و خود را از مضرت
زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست
که بازنمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده ازضایع سازد و برهمن
زبان ثنا گشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند
اختران آسمان از طلعت نیک اختری مورد دولت شود چون سایهٔ تو هما بر بر هر ان بومی که تو ظل سعادت
گستری من چکویم در کمال کبریای حضرت آفرین باد آفرین کز هر چه کویم برتری بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نا متناهی
باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن اسان تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت
روزکار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن انها جز برایهای روشن و تدبیرهای
درست صورت نبندد و هر کرا از پرایهٔ هزم و دور اندیشی عاطل و در میان خرد و عاقبت بینی راجل مکتسب او
زود و عوضه تلف و تاراج کردد و در قبضهٔ اختیارش خرحسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنک پشت را شقاوت
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ سفلکی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم
التیام نیافت رای پرسید که چکونه بوده است آن حکایت برهمن کفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر حاضر
بوزینکان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمبانی وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته
بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن
و امان نهاده و ساکنان ان دیار لشکر مواهب پیکرانش زبان دعاکوئی و رضاجوئی کشاده بیت ستم را زبان
عدل را سود از و خدا راضی و خلق خوشنود از و مدتی متمادی در شادی و کامرانی کذرانید و بهار جوانی بخزان پیری
و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال

قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ طرب بتند باد آفت و تعب منطفی شد
و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت نظم نشان جوانی زپیران مجوی که آب روان بازنیاید بجوی
بباید بهوس کردن از سر بدر که دور بهوس بازی آمد بسر چو بر سر نشیند زپیری غبار دگر عیش صافی توقع مدار وعادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانیرا بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را
بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بمحنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بغبار
و ضرر نه قطعه باشادی زمانه غم مشمار نیست در جام روزگار می خوشگوار نیست یک کس نبرد بگلشن نیلوفری
که دید گز خون دیده عارض او لاله زار نیست این پیرزن شوهر کش که دنیایش خوانند خود را در لباس نوعروسان
جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند
بیت بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر * بعقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایش ظاهر را مدد
غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه عرض آشفتگان بازار شهوت گردانیده هر که اورا
در عقد ازدواج کشید دست مرادش در آغوش آرزو نرسید و هر که بکمالات وصالش در آورد بکام دل نبی از وی برخورد
بیت جمیل ایست عروس جهان ولی بشدار * که این مخدره در عقد کس نمی آید کودک مزاجان سرکوی وَمَا هٰذِهِ الدُّنْیَا
اِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از نیست باطن و بسستی عهد و وفا
طبع و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده اند مثنوی راست چون از قمست دوات دهر * نرم و رنگین و از درون پر زهر
از غرورش تو انگر و درویش * شاد همچون خیال گنج اندیش و مرد خردمند که دیده دلش بمکحل الجواهر اَلدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوهَا
وَلَا تَعْمُرُوهَا روشن شده بنزخرفات فانی او التفات ننماید دول در طلب جاه بیفاید و مال بیحاصل او نه بند و چون
ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع دانسته رو بجستجوی او باقی آرد بیت بهمی نشان که دولت باقیت برد بد
کین باغ عمر گاه خزانست و که بهار القصه ذکر پیری و ضعف کاروان در افواه افتاده حشمت شاهی بهیبت
شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و
قاهری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است * موی سفید آیت نومیدیست از اقربای ملک
جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در سنین چون

نام مار سیاه سیاه و سفید پر زهر

ارکان دولت استحقاق رعیت شهریاری واستعداد مرتبت جهانداری اورا ثابت دیدند واستقلال وی در
تقدیم ابواب سیاست وظلم گدازی وتمهید اسباب رعایت ورعیت نوازی بکمال مشاهده کردند مصراع
ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او در ضمایر قرار دادند ودلها را بسلسلهٔ طاعت ومطاوعت او درآوردند
بایکدیگر میگفتند نظم چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوانرا سزد بهار انکه باد آورد بید مشک بزیر درخت
گهن برگ خشک این جوان تازه روی که نهال عمرش برلب جویبار اوب نشو ونما یافته قابلیت ان دارد که گلشن
ملک را بدولت او ابا برگ ونوا سازند مصراع سرو غلامان همین کز وعالم گلستان میشود واو نیز بدقابلی جیل
گرد استمالت سپاه ورعایت وملاطفت رعایا برآمده هرکیرا فراخور حال خلعتی وصلتی فرموده ومژدهٔ ولایتی وعوده
کرامتی وبشارت منصبی ومرتبتی ارزانی داشت بیکبار خاص وعوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون
اوردند وزمام اختیار ممالک بزمجمی ومشقتی بقبضهٔ اقتدار انجوان سپردند بیت بالید ازین نشاط تن بخت برزمین
بگذشت ازین نوید سر تاج زآسمان پچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آنغار نیاورده بضرورت
جلائی وطن اختیار کرد وخود را بساحل دریا کشیده در جزیرهٔ که درختان انبوه ومیوه بسیار داشت قرار گرفت ومیوهٔ
تر وخشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد ومیگفت مصراع هرکه قانع شد بخشک وتر شه بحر وبر
برهمین منوال درین بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت وطاعت می پیمود وروز وشب اورا
او قاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی نمیبود وتوشهٔ راه عقبی بتوبه وانابه میساخت وبضاعت سفر آخرت بوظایف
عبادت وعبودیت مهیا میکرد وزنگاریکه از ظلمت شب شباب برآئینهٔ سینه میدید بدروشنائی صبح شیخوخت میشست
بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجزیره که اکثر اوقات
بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنک او رها شده در آب افتاد وآواز آن بگوش او زینه رسیده لذتی درش
پدید آمد ونشاطی در خواطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی وبآواز آن تلذذ
نمودی قضارا سنک پشتی از انطرف دریا برسم سیاحت آمده بود بدین جزیره ودر زیر این درخت ساکن شده بود
میخواست که دو سه روزی اینجا استراحتی ورزد بعد ازان بجانب اهل وعیال معاودت نماید القصه درانحال که
او زینه انجیر میخورد وسنک پشت در زیر درخت میان آب بود ناگاه که انجیری در آب افتادی برغبت تمام بخوردی

و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و تلطف در حق او واجب میداند اندیشه کرد که شخصی بسابقه
معرفت درباره من این مکرمت مبذول دارد و وسیله محبت و رابطه مودت درمیان پدید آید ظاهر است که بقدار
مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات
در طینت او سرشته است و قلم کرد آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است
و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان
ساخت و از اینجا گفته اند بیت دل که آئینه شاهیست غباری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رائی چون
بعزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که چه مخالطت و مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است نظم مرو را دوستان صاحبدل
ز پور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است مغنمی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت که
من را غبه دوستی و تعجبی دارم و لیکن نمیدانم که فایدت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی سخنها
نهاده اند و فرموده که اگر نیز بید دوست نباید تا هرکس را دوستی نیز فشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازمست اول
ارباب علم و عبادت که بیرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت توانگرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای
دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارد سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص
نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات
نفس مصروفست و صحبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و
ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان
غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو بیفاهتهای وحشت انگیز نقل کنند آمیزش بخلاف راستی باز نمایند ستیم اهلیان و بیخردان
که نه بر جر منفعت ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض
شر و ضرر بود بیت از دوستی کسی چسان نفع بری کو خیر بیش نفع فرض نشناسد و گفته اند دشمن دانا به از

نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحکایه عقل آراسته بود و در اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه پندرود
ترند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی
افتد هر چند در پی مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصواب
بضیق خطر کرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در کرداب هلاک افتد
واکر وزد که دشمن دانا بود لفریاد نرسیدی مدارک ان قضیه صورت پذیر نبودی سکنه بشت پرسید که چکونه بوده است
آن حکایت کاروان کفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بود بزرک با خزینه که حمل آن بر کوهپایه
قوی پیکر کران آمدی و لشکر کران اندیشه حساب ایشان در ضمیر و هم دقیقه شناس نکذشتی رایات جهانداری و کامکاری
بر قبه فلک زنکاری افراشته بود و آیات عدالت کستری در عیت پروری بر صفحه اوار لیل و نهار نکاشته
نظم زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده
و این رای را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی
نکذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بحرمیت رای اختصاص یافت نهما کتاره چون قطره نام حریر ایست
آب بروست کرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دیده بطلوع صبح صادق غافلان خوابکاه غرور از بستر
کسالت برنا انکیختی سر رشته ان خدمت از دست نکذاشت قضارا روزی زیرک از شهر دور دست
بدیولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات
میکذشت روزی کدان و پیچ به بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جبلت بهم پیوستند و زود غریب بر سبیل سؤال
پرسید که مارا بکدام محل باید رفت و نقب در خانه که باید زد روزدانا دان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز کوشی
قریب و روانست و بغایت او را دوست میدارد که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و
دو غلام موکل وی کرده اند سلاح در آنست که اول برویم و آن دراز کوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان
شیشه کریست و انرا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بران ضرار کرده با حصول غرض باز کردیم
روز دانا لاسخن او عجب ماند و میخواست که انبهه را بشک تفتیش کند که ناکاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد
روز و عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افکندند و ابله کرفتار آمد عسس پرسید که کجا میروی جواب داد که من روزم غریبت

داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه ببرم عمرو بخندید و گفت احمقست دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بخطر نیندازد و بحیله شیشه که ده ازان بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد مصراع بزرگ خریده جا نزا از آن قدرش نمیدانی ارتکاب چنین مخاطرا اگر چه خزینه رای میکردی اتریان عقل ترا معذور میداشت مصراع کرکسی بارکشد بارنگاری باری این بگفت و دستها بر سینه جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل و زوابل انتهای گرفت و از قول عمرو دشمن دانا و آن دوست بیناد انی مرا در ورطه هلاک خواهد انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقبل میکشید حالا چنانکه عمرو گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی انجا حاصل آید پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز نهاد و همه شب بحرص زر سنگ را همچو لاد میبرید بیت چنان میدود از آهن سنگ اناب که هم آتش برون میجست هم آب هنوز عیار شبرو آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده که دزد نقب را باتمام رسانیده و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون آورد رای را دید بر تخت زرین بر خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توان گران صاحب جاه بر افروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته بیت پروانه و من گرچه در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد دزد تا در نگریست بوزینه دید کتاره برهنه بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و لنگر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن انحال متحیر شده گفت سبکساری که اعلی درجه فعلش سواری چراغ پایه باشد بر بساط انبساط شهریاری چگونه پانهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت و البته اوست بدست این بیقرار از کجا فتاده است دزد بدریای تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سر ایسیمه مانده ناگاه میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف خانه بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود بر سینه رای افتاد و در فتند خدشه بدل رای رسانید رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجانب دویده مورچها را دید که بر سینه رای میدوید آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت باوجود چون من پاسبانیکه ستاره دیده ام چون انجم سیاره بهیچ شب روی خواب ندیده مورچه شب رنگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بر آورد و بر سینه رای زد و مورچه را بقتل رسانید و دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست

دست نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد پس برحسب دست بوزینه با کناره محکم بگرفت رای بنعره وزد از خواب
درآمده آن صورت مشاهده کرد وزد را پرسید که تو کیستی وزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو حصول آمال خود
بدینجا آمده ام واکر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شب ستا از خون مالامال
ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورده و کفت آری چون عنایت لایزالی متمد باشد وزد را
دشمن مهربان کردد پس رای وزد را بنواخت واز جمله مقربان کردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد
وزدی که کمر شیروی بسته بامید دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطه انکه قبای دانش در بر نداشت تاج دولت بر فرق
نهاد و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خارنادانی بدامش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند
پیت خصم دانا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضرراست وکرش لقمه
مختصراست وانیمش را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان خرد افکند واز صحبت دوست
نادان بفرسنک بکریزد نظم زرندان وحریف اهل مکریز زلبستان وز نااهلان بپرهیز اکر عاقل بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برابر سنک بشت چون انجکایت پر فواید استماع نمود کفت ای دریای دانش کوش دل مرا بدریای
جواهر حکمت دادی اکنون باز کوی که دوستان برچند کوه اند کاردان کفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزکار
جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فرقه انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و همشاده پیرو
جمالا ایشان شمع صحبت نور بخشد پت چراغ خانه دل روی یاراست دل از بهر چنان روئی بکاراست وکروهی
بر مثابه دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند دانها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نکذارند نظم هیش تو از نور موافق تر اند
وز پست از سایه منافق تر اند کرم ولیک از جکر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که از بن نوع
دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و فیقان مخلص کریزد مصراع زدشمن مکسل و در دوست
زدن دوست سنک پشت کفت کسی چه عملی پیش کیرد که تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه کفت هر که کوش
خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول انکه بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم انکه اکر
بر سرو اقف کردد یکی را بدو باز ننماید سیوم اکر در عبارة تو احیانی کند در دل کوش ندارد و چهارم انکه اکر از تو نفعی یابد آن را

فراموش نکند پنجم انکه اگر از تو خطائی پذیرد تو نگیری دشم اگر عذر خواهی نمائی قبول نماید و اگر متصف بدین صفتها نباشد مطلق و اگر با او محبت و رزی با آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند الا جرم دوست خالص حکم کیمیا دارد و محبت بعلت چون عنقا روی با آشیانه عدم نهاده مصراع هرکس چه بدوستی رقم توان زد با او یکانگی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه فایده که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنک پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فروگذاشت اگر مرا الشرف مجالست خود معتبر سازی و طوق منت تا قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تبسمی کرده از درخت بزیر آمد و سنک پشت از آب تیز روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنک پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گفتش یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنک پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ما ست چه حاجت که ز یاوت طلسم دولت صحبت او و مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنک پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بسیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و بهجران جانکداز دل او را آتش حسرت سوخته گردانید بیت هجر وا نهست که گر بر جگر کوه نهند سنک بر سینه زنان آید فریاد کند آخر نکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند هجر سروم یار شوق روی او در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در دل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مولدی بخیون شده مختفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان زتن رفته بجان باز آید رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت اینجا هراسی نیست و ترا متهم نکردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنک پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرضی از کجاست که صورت بندد و ره اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته مصراع دانم که آنچه گوئی چون شبهه راست باشد گفت شنیدم که شهریار ترا

با بوزینه اتفاق موتت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده و صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق را با آب وصال او نشکیند بیند و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میساز و جفت سنگ پشت که این سخن نشنید آتش غیرت بسرش برد و دید و گفت بیت خون گشت دریای دلم دلدار بار دیگران ما را کنار از اشک و بر او در کنار دیگران ای روزگار جفا کار ضرر جمعیت مرا بیاد تفرقه بر دادی و گشت امید م را سبوم غموم نابود کردی یار یرا که انیس خواطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه محبت نخوانده بود و آن بیگانه وش کوئی که بهیچ عهد بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت انشوخ که قدر من و دلبش ندانست بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست یارا و گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خواطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که آیه اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْم بیان مقدمات آن میکند مشغول شد و هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت با شارة خواهر خواندهٔ خود را پیام ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاد پیغام داد بیت یار را اگر سر بر سیدن بما غمست کو بیا خوش که بهر نوش نفسی می آید سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بکاشانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه کرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زود تر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در بن کوشه پشته تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذشت و در هجران همیونسی ربا نخواهد کرد بیت مونسم شبهای تنها جز اندوه تو نیست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی سنگ پشت گفت ایرفیق مهربان و ایراحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار جادهٔ روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجوییم و بر لوح خواطر نگدیم از ملازمت تو غایب نشوم بیت زدیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا با خبر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت باحترامی از محرمان بکاشانه در آمد دید بر بستر هلاک افتاده در کنار از رخسارش بجای دسته ارغوان کل زعفران شکفته مصراع

از نالہ چہ نالی شدہ از مویہ چہ موئی ہر چند تحفہ تحیت عرض کرد بہدیہ خوابی سرافراز نگشت و چندانکہ طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید نہ چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نہ تخلق و تملق تمہید مپت ایدل از کوشش سیر سرمایہ درد و نیاز کاین متاع کاسد انجا روز بازاری نیافت از خواہر خواندہ کہ خود را بہ بیماری او نامزد کردہ بود پرسید کہ این بیمار چرا لب بسخن نمیکشاید و مافی الضمیر خود را باس پرسیان باطن باز نمینماید خواہر خواندہ آہے سرد برکشید و گفت مپت درد سر علاج مکش اعجاز این طبیب دردیست درد عشق کہ درمان پذیر نیست بیماری کہ از علاج مایوس باشد و دردمندی کہ از دوا نا امید بود از دل چگونہ رخصت نفس زدن یابد و بچہ قوت سامان گفت شنید داشتہ باشد سنگ پشت آغاز جزع کردہ بغایت رنجور شد و گفت این چہ دار و دست درین دیار نمیتوانیافت و بچہ حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمیتوان شد زود تر بکوی تا در طلب آن کمر و کمر بر بکودم و از ورد تر یک آشنا و بیگانہ بگویم اگر چہ ماہی در قعر دریا باید رفت از سر قدہ ساختہ در آیم و اگر چون ماہ بر اوج سپہر باید شتافت بگمند اندیشہ خود را بگنگرہ کردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کردہ و خلاصہ آب و گل کہ عبارت از شاہ حیات است برای این علاج نثار توان نمود مپت جان چہ چیز است کہ بہر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو نتوانکرد چرا نتوانکرد بیمار دار جواب داد کہ این نوع درد یست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و بہیچ دارو بر دل بوزینہ علاج نمیپذیرد سنگ پشت گفت این از کجا توان بدست آورد و چگونہ پیدا توانکرد خواہر خواندہ گفت منشا این بیمار او بود و معالجہ در دل او میکرد جواب داد کہ ما ہم دانستیم کہ بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج کہ حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و ہشمار را نہ بیجہت این خواندیم بلکہ برای انکہ دیدار یار بسیمین یار وفادار بہ مہنی و دوای اکثر علتی بگنی کہ بیچارہ را نا امید تحقق واقع است و نہ راحت صحت حاصل مپت بیکجا خون شیر تہی در خور و در خور نمیبینم بیکجا غم راحتی در روزگار خود نمیدانم سنگ پشت از حد گذشتہ متالم و اندوہناک شد و چندانچہ وجہ مدارک اندیشید مخلصی بچنگ نیامد بوزینہ دید بصورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای را زبان نصیحت کشادہ میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را کہ میان تو و بوزینہ استحکام یافتہ بدست غدر و بیمان کردن از مردی و مروت دور است مپت حیف باشد کہ از برای زنی پارہ سازی بعذر پرہیزی و نفس خبیث روی آغاز نہاده و وسوسہ میکرد کہ جانب زن را کہ آبادانی خانہ و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو

تعلق دارد فروگذاشتن وحق حرمت و یاری را که با تو بجنسیت دارد و نه قرابت دارد نگاه داشتن از ملاحظ امور
معیشت برطرف مینماید بیت بحق صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نواست
آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پلهٔ میزان هوا را
بگرود و غا سبک سنگ سازد بیچاره ندانست که سنگ بیوفائی داغ شقاوتیست که ازان جز برناصیه حال
بهد دلتان ظاهر نگردد وصفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعد رد
نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و انکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم گشت نزد هیچکس عزت
قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند بیت
پیر پیمانه کش من که روانش خوشباد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان سنگ پشت بعد از قصد بوزینه
دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق نزدیک
مشاهدهٔ آن بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد
از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدارا که چون تو دلداری نمود روی من
بعد مدتی باری و سنگ پشت را کرم پرسید از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد و سنگ پشت جواب داد که
رنج مفارقت تو بردل من بخنجان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی آمدی حاصل یا بالفت اهل و عیال
بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع از اشیاء و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و
دریکیی و جدائی تو که از سلطنت و کامرانی دست داده تأمل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت
مشرب بسترت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای همرو تو روا باشد که تو اینجا در صحن کاشن فراغت
برمسند عیش بنشینی و یار و فادار تو در خاکستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل
شگفته رفیق ترا خار در پای رفته پس بر عزم آن آمده ام که اکرامی واجب دانی و خانه و فرزندان مرا بدیدار
خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا مترصد من در دوستی تو نشناسند و دوستان و متعلقان ترا بدان مباهات
و معاطری حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بحمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی پیدا
و تراد قبول دعوت من سبیحی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ایمه که بر منت گذر افتد که تا ز روز نم از رویت

افتاب درافتد دیگر میخواهم که جمعیرا بروی تو برمانده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق کارم تواند اگزارم
توانم بوزیده گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت وعقد مودت ومصاحبت
انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی وتکلف مراسم پذیرائی چنانچه اهل رسم وعادت کنند نیست
چه گفته اند شتر الاخوان من تکلف له بدترین یاران وبرادران انست که جهت او تکلفی باید کرد وبار تکلیفی باید
کشید مصراع تکلف کرنباشد خوش توان زیست والحق از موالات ومودت که مرا به نسبت تو واقعست
درباره خود فضیلتی نمیشناسی بدان نیرزد دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت واحتیاج
بوفاق واتفاق بیشتر چه من از وطن ومسکن وعشیرت ومملکت وخدم وحشم دور افتاده بذل غربت میخورم
شنائی ودوست مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بمن صحبت تو برمن منتی تازه نگردانیدی ومهابت محبت
تو درچنین محنتی وغربتی ارزانی نداشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی واز دست مشقت هجران
که بازستدی بیت درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بحکم این مقدمات
حق تو برمن بیشتر است والطف تو درباره من فراوان تر وبرین تقدیر بدین مئونت وتکلف محتاج نیست
ودر دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیه اسباب عشرت وتقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب
مایده صورت مصراع بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست درمیان رسم تکلف کرنباشد
گو مباش سنگ پشت گفت ایرفیق همدم ودوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم
ضیافت وترتیب ماکولات ومشروبات نیست بلکه مدعا انکه جدائی ازمیان رخت برداشته پیوسته
شرف وصال حاصل باشد مصراع درراه عشق مرحله قرب وبعد نیست اگر دوستان از بعد المشرقین
اتفاق چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست وراحت دلهای جانبین بخیال یکدیگر حاصل پس
دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد پیوسته بدیدهٔ تر وتر دیدهٔ مشاهدهٔ جمال بدیع
المثال یکدیگر خواهند نمود بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند از بعد
مکانی باشد وبزرگی درین معنی میفرماید قطعه گر تقدناریم وصالت در دوست در دیده مقیمست
خیالت پیوست درخاطر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چه اتصال روحانی هست سنگ پشت

بارد و بگریبان درکشان تضرع نهاده بر جانب دف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بشانهٔ آرزو رسید
بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدیشمقدار از یار خود باز نمانم
و زیادت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین بدعا
که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود
گرفته بدان جزیره رسانم که در و هم امن در راحتست و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت
دم گرم بر کار کرده بوزینه توسنی بگذاشت و بنا زیانه تواضع و تملق رام شده عنان اختیار بدو داده و سنگ پشت
او را بر پشت گرفته روبکانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خواطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این
چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این خیر بد نامی چه خواهد بود بیت هرگز ز گلزار وفا ر و بتافت خار جفا بینه
او را شگافت برای زنان ناقص عقل یار دوستان تمام خرد غدر و رزیدن نه عادت احرار است و بیخته نخسبد
شیطان سرشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصراع مکن مکن که نکو محضرانند
چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر شد
بوزینه را شکی در دل پدید آمده پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از انجهت کرا نباشد
بشتاب سیروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و چه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت
مخاصمت تو با نفس خویش را متحیر بودن در غریمتی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام
ارزانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد را میشاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید
سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست کرت بمنزل من دولت
نزول ارزانی میداری و خجلت من بیمار است ولابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرادست
و مخالیف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد مصراع و گر کناه بخشند
شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر
تکلف در توقف داری و رسوم عادات پیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری بهانه در طریق انجاد
و یگانگی لایق ننماید بیت بیگانه را برسم تکلف کند دوست انجا که دوستیست تکلف چه حاجتست

رخصب
بکسر خا رفاهیت

پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه کرد اندیشید و گفت زنان را برشکستن عهد و پیمان میدانند و من میدانم که در ایشان جز عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است پیت مبادا کسی که از زن مهر جوید که از ثمره بیابان کل نروید پس فریب ایشان غرور یافتن و بیگانه بیوفائی و نابودن مروت شناختن مذهب بیداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزد یک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیاده شده در اضطراب آمده با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر ان گمان یقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد پیت کرا دیدی راست خوش ایمن نشستی و کرج باخت از نگرش برستی سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت موجب خیال را میدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت راست گفتی و الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر از بیمار دیدن مصراع تندرستش مشمر انکو رنج بیماری کشد اکنون باز گوی که این کدام علتست و طریق معالجت او چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجیرا وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم در رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک ان سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آن کدام دارو ست که در دکان عطاران و خریطه داران و فروشان یافت نشود اگر تو باز گوئی شاید که مرا ازان وقوفی باشد و بحصول آن توانائی تو انم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که ان داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است راست که این سخن هر سامعی بوزینه سرور کرد و در میان آب آتشی در سینه اش افتاد و دود سودا بسرش برآمده بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره در ین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقانرا در گوش جای داده و از دست فریب صاحبغرضان

تیر آفت در دل خورده مصراع بسیار کس کز آتش این غصه سوختند اکنون بوحیله و مکر و شکیری نیشناسم و چاره و تدبیر مدد کاری نمیسیابم اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ پشتان قتادم گرهی بر رشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از کرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و الصورت هم تو دی بهلاک نمود و من از بیشه امان آباد خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای جزیره او کرده مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم بیت من دیوانه چو زلف تو رها نکردم هیچ لابد قدم از حلقه زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه نخود راه مده که زنان ما را ازین علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان ندهیم و ازان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس اسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر انکه ما بیدل زنده میتوانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند در چهار طایفه با چهار چیز بخل ورزیدن نکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خواص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن مرحلها بقدم صدق پیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکدیگر بیت دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند هیچ نیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر در تنزل اعلا میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم جفت ترا صحبتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز از روی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم دانده از اطراف و جوانب وی فرار کرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی کشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانکداز خلاصی یابد بیت یارب این یکقطره خون کورا بهی خوانند دل تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهم کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بو زینه جواب داد که در خانه ها کردم چه بو زینها را نیز بیست که چون بزیارت دوستی روند خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دوست

غم بد امن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبندکه ان مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت
خیالی انگیخته عنبر صافی را مکدر میکرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دلرا برای انقلاب او
قلب ناهم کرده اند هر ساعت بمیل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر میباشد بیت هر دم بهوای دلربای
دگراست هر لحظه نو روی فکر جای دگراست و من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای
عزیزان که متعلقان تو اند تمام و کمال حاصل باشد دلرا انجا نگذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره
نشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود میشنای مکمل است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و
دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محنت مضایقه
می نمایم و جانب فراق تو در انچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق نمیگردد فرو نمیگذارم اگر باز گردی
تا مباحثه و آماده باز آنیم نیکو تر باشد سنگ پشت برفور باز گشت بحصول مراد و روان شدن امید و توقی تمام
یافته بوزینه را بگرانه آب رسانید بوزینه تبتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی
قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده او را زد و گفت ای یار عزیز فرصت رفتن فوت شد بیت
رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی همتا کانتظار از حد گذشت بوزینه بخندید و گفت بیت یاد میداری که گاه
بنمودی در وفا بر خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام
هر چند زمانه داده خود از من باز ستاند و سپهر انچه بمن بخشیده باز طلبید و من در زمره متکبران آمده ام و در دایره اهل
خلالت افتاده هنوز چنین نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رود و بذانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین
سخن در گذر و دیگر در مجالس جوانمردان نشین و لاف حسن عهد و فا و گذار و وفا و مروت دم مزن بیت
مرد نام وفا در بزم خوبان که بوئی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن
گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود
هر که در و غش باشد سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلتست که بمن استناد
میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری به نسبت تو پیرامون خاطر من
گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی

سینه‌ام را چاک چاک خواهی دل از وصل تو برنخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر گران خواهم کشید بوزینه گفت ای یاران گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خردل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزینه گفت اورده اند که شیری بعلتی گرسنه شده بود و باوجود تب دائمی پنج جرب در مانده آخر سیب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قرآن خوان در بزه علمه او برچیدی و قوت از برکت بقیتهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه با کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بلاست در گزید و گفت ایملک سباع اندیشهٔ بیماری جانوران این بیشه را طول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام زمان و جمیع رعایا سرایت کرده است بیت بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم تو کشور جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بعداوای این درد دلخراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن در نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا از این غصه خون میخورم و از این خار شش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدن من نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه بسازم و بکدام دارو این دغدغهٔ را تسکین دهم در اینوقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خرمیاید خورد و جزان علاجی مفید نخواهد افتاد و من از انوقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمم کمر طلب بر بسته قدم در راه جستجوی نهم و امید که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ایملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از انکه موی بر اندام نمانده و فتر جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته است فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را در آن بیشه آرم تا ملک سباع او را لشکند و بر اردل انچه خواهد از و تناول نماید شیر گفت اورا از کجا می آری جواب داد که نزدیک این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را مانده و در چه جان شیر نیست از لطافت

واز عین الحیات باز نماند بیت درصفا چون رخ نگار منست ودر لطافت چو جان شیرینست وکنارش بهار
بجائی نیستن آید وخری که رخت کش اوست همه روز برحوالی آن چشمه چرد شاید اورا بفریبی بدین پیشه توان
کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل وگوش او بخورد باقیرا بردوان صدقه کند شیر نذر وعهد کرده بسوگند متوکد ساخت
وروباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد وازدور کرخر را بدید رسم تحیتی بجای آورده ملاطفتی آغاز کرد
وبلا طفت راه مخاطبت باو گشاده گردانید بیت بشیرین زبانی ولطف خوشی توانی که پیلی بمونی کشی
پس پرسید که ترا بخورد ونزارمی منم گفت این کار زیرکسنده مرا کار مسفر ماید ودر تیمار داشت من اهمال منمایند
از غم الف تلف شدم واو بحوی باک ندارد وخرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود واو بیرگ کاهی در شمار
نیارد نظم بعمر خویش تیماری ندیدم زکاه وجو همین نامی شنیدم خورم هر روز خون در زیر این بار همی
خاک میلیسم زدیوار مکن عیبم اگر زارو نزارم که غیر از خاک وخون خوردی ندارم روباه گفت ای سلیم دل یار
داری وقوت رفتار هست الجیه سبب این محنت اختیار کرده وبدین بلا مبتلا مانده خرجوابداد که من بیمار کشی
شهرتی تمام دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی نیست ونیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین
رنج گرفتارند ودر زیر این بار بانالهٔ زار بیت هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را ندادهٔ اند برات
سلمی ومن بعد از تامل بسیار باخود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست وجانرا خوشی وجفا
کشی پوشیدنی باری بر یکدر خانه ساکن باشم وبرای چند عمری که زنگام سکندر عار بسکساری باری نکشم مصراع
که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده مصراع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم اِنَّ اَرْضَ اللّٰهِ
واسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند ومنشور سیروا فی الارض برای جفاکشان ومحنت زدگان فرستاده اند
قطعه سفر کن چه جائیت ناخوش بود گزین جای جائی که تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان
تنگ نیست خرگفت هر جا که کسی رود زیادهٔ از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن وبسیار
ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوشش همه بیهوده رست
جمله را ارزاق روزی میدهد قسمت هر یک پیش مینهد روباه گفت این سخن از سه وجه نوکلست اول
بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هرکس را بوسیلهٔ روزی

وسبب الاسباب جنته هر زر و قی کز مست سبب رزق بنوعی دیگر لطور آرد **مصراع** بکسب کوش کاکساب بوجه الله
واکر راضی شوی من ترا بر غزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر بنکارنک مزین و منور است و هوای
او چون طبله عطار نسیم عنبر سارا و نسیم مشک خالص مطیب و معطر لنظم هوای خوش و پشتهای فراخ درختان بار
آور و سبزه شاخ نسیم کل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته و پیش ازین تاریخ حزی دیکر را نصیحت کردم و بدان مقام
بهشت آئین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد لقصه
روباه دم برکار کرده چندان افسان بدید و افسانه فرو خواند که نان کرش در تنور تند و پخته شده و خررا از خام طمعی دیک
سودا در جوش آمده کفت از اشارت تو کرم محض دوستی و شفقت است سزا نافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین
دل بستکی و مکرمت است امتثال نانمودن روا نه **مصراع** هرچه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاد و اورا
نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی مؤثر نیامده خر روی بکریز
نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان کفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت
و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نشد چه فایده و اد سداد رای اقتضای آن میکرد که خودرا
ضبطه کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نکذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشد
مصراع و زپشیمانی چه سود الکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر کران آمد و با خود اندیشید که اکر
کویم اهمال روا داشتم بتردد و تخیر منسوب کردم و اکر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب
زدکی موسوم شوم و اکر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و بتبعهٔ چند که صلاح ملک در آن
نیست بران متقرع کردد و صلاح آنست که جواب روباه جز بلطف و درشتی نکویم و او را از کفتن این نوع سخنان
منع نمایم پس کفت هرچه پادشاهان کمند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار انرا پرسیدن غایت بی ادبی
باشد **بیت** تو سر برخط فرمان نه چکار این و آن داری فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر
هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و انچه رای سلاطین اقتضا کند جز صلاح رعایا انرا بر نتابد
لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم **مصراع** تیهوی بیچاره را حوصلهٔ باز نیست ازین سؤال در کذر و حیلتی اندیش تا خر
باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن کردد و نزدیک من از اشباه و امثال

خود و تربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز تر و خرآمد و بتملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد و خر روی
از و بگردانید و گفت بیت حیف است رنج بردن در حق چون تو باری کز راه بوفائی جز قصد جان نداری
ایمکار نابکار اول مرا و عده آزادی دادی و باخر در نتیجه شیر شکاری نهادی مصراع از هیچکسی غیر تو این کار نیاید
روباه گفت السلیم دل تو چنان کرده و گمان اندیشه در دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رسیدی
و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره نموده بدانکه آنچه دیدی طلسمست که حکما از روی
اهتمام بسبب دواب و بهوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند چنانکه مرغزاریست اراسته با انواع
غذاهای لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانور عالم جانوری بودی را بینجا آمدی و کار سباع
این بیشه باضطراب کشیدی و حالا باواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیات
گرتو دیدی بیند و دیگر بگرد این مرغزار نگردد و داخل این بیشه نشود و از غایت ورفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست
داریم ستر این طلسم باوی در میان آریم و حقیقت این سیمیا که خائیل پیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس
بدین نعمتهای بیقیاس برسد مثنوی گفت روباه آن طلسم سحر بود کو ترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بتن مسکین ترم
شب و روز از بیم تو لرزانم که تو طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا ساختی و من اول میخواستم که ترا آگاه کردانم
که اگر بینکو نه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا
چون بر الصورت بمعنی و قوتی تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلالت من بخر مرخ روئی نخواهد بود بدینکو
امید مینمود و خر بیچاره را دامی میساد تا دیگر باره راه حماقت رفته با فسانه او فریفته شده روبه بیشه نهاد و روباه از
پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایره نگذرد و قرار پای بیرون ننهد و
چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر بنصیحت
روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نموده چون طلسم بجان شیر در گوشه بیشه بر پا استاده و روباه مژده را که
بیانا حقیقت این طلسم را بمنی بدانی که مطلقا در او حرکتی و تصور مضرتی نیست خرکستاخ وار قدم پیش نهاد
و چندانچه گرداگرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی
یافت و بکلی از تمردی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود و این زمان

که مائده دعوت گسترده و دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا نرسید عنان باز نکشید
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار نخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت
برخیز باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت بدین سیاق
فرموده اند شیر روی به بیشه نهاد روباه گوش و دل خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت
و باز آمد چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از علاج منست کجا رفته و گم
روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بگرد من نگشتی
نشنیدی و اگر گوش داشتی که محل سمعت بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست
امتیاز نکردی و بپای خود بسر کور نیامدی و اینمثل را بدان آوردم که من بیدل و گوش نیستم و تو از وفایق هیچ باقی
نگذاشتی و من برای خرد در یافتم و بسیار بکوشیدم تا کارد شوار گذار آسان شد و جان بلب رسیده باز بر جای
براحراف بدن افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ور نه هیچ از دل پر غم تو تقصیر نبود و من بعد از فوت
مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان که ریاعی گر ماه شوی بر آسمان
گم نکرم ور سرو شوی بوستان کم کندرم ور مایه جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم
سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یکمزاج دارد و در دل تو از من هراسی افتاد که بهیچ عهد بر هم نبندد
و داغ بدگمانی و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق
باید نهاد و تن را سپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت نظم لایقست ار باشدم در خون نشست تا چه باری
چنین دادم زدست هیچ من هرگز نگشتست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم غمدیده
خواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و مجلت زده و نشر مسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان
یاری سپری کرد و میگفت بیت برمن جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار حاشا که رسم جور طریق ستم نداشت این
آنکه مالی حاصل کند بادوستی بدست آرد آنکه از رومی نادانی و غفلت آن را بباد داده در ندامت جاوید افتد
و چندانکه مرد بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد نخطابات را بشوای کار خود سازد و مطلوب بکف بدست
فقد خواه از مزاج و نیوی و خواه از یاران معنوی ان را عزیز دارند که هر انچه از دست برود و تمنا باز آید و حیرت

ناکسف مفید نباشد بیت مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ازاز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج و زر آسان دهد بباد وانکه زرنج بیدرمی غصه‌ها خورد وازدست باز نشاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و حاها مدد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بمشرب مخاطبه علیه اختصاص فرموده بیت زهی ضمیر تو از سرکن فکان واقف زهی بیان تو اسرار سرترا کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر هوا خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزیده و مطلوب از دست در فرقه ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته خجل و حسرت واندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تحکم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز برود برهمن زبان بثنای شاهنشای برگشاد و گفت بیت شاها دوام قاعده عالم از تواد اطراف بوستان جهان خرم از تواد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیزادان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان بیرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و ارزانی وقار خواهد بود بیت بردباری خزانه ضرداست هر کرا حلم نیست دیو و دداست و نکته در اینکه گفته اند حلم را چون مغلوب کنی ملح کرود یعنی نمک مانده اخلاق اوست همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون در دست خوی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بمزه مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطر را از خفت مزاج در کاکت رای انکس نفرتی پدید لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک باوجود ان همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی بدینمنوال وارد شد که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش میبودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمعند مانند بناة النعش متفرق میشدند دیگر انکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام

آلرحمن بدین صفت میستاید انجا که میفرماید اِنَّ اِبراهیمَ لَاَوّاهٌ حلیم برای انکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خلق
وعوام بدو میل نمایند پیت ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود شتاب کاری بارباب خرد
نسبتی ندارد وحلیم کامل انرا ازو ساوس شیطانی میشمارد کهٔ اَلتَّأَنِّی مِنَ الرَّحمنِ وَالعَجَلَةُ مِنَ الشَّیطانِ ومعنی این
سخن را بدیهی وجدانی فرموده اند مثنوی مکر شیطانست تعجیل وشتاب لطف رحمن است صبر واجتناب
باناتی کشت موجود از خدا تا نبیند روز این زمین وچرخها ورنه قادر بود کو از کاف ونون صد زمین در یکدم
آوردی بیرون این ناتی از پی تعلیم تست صبر کن در کار و دیر آئی درست وهرکه در کار از مام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش پشیمانی خواهد کشید وخاتمه امرش بحسرت وتاسف خواهد انجامید پیت
هرکه بسنگر وتامل عملی کرد بدین آخر الامر ازان کرده پشیمان کردد ومناسب این باب حکایات بسیار وروایات
بیشمار در صحایف اسمار ولطایف اخبار مسطور ومذکور است واز جمله انحکایات قصه زاهد است که می تامل
پای در میدان خفت نهاده ودست بخون ناحق آلوده را سوی بیچاره را سر بباد داد لایق این سیاست
نمیداند برای کفت چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست
که بوظیفهٔ النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان سَنَّا لَکُمُ النِّکاحَ اَوْ فَنَّا سلوکرا کار بندد پاکی از زنان دزمان مشاورت
فرمود و در شهر استخاره واستجازه بجای آورد زاید کفت که فکری بغایت پسندیده کرده چه که خدائی صلاح معیشت
وکمال صلاحیت ومحافظت امور دین ومحروس بودن ممنوع خانه و دیکر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متوقع
تواند بود ازان حاصلست قطعه مرد را هر کز نکیرد چهره دولت فروغ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان عمر مد
پنج تجرد مکدران دیکر کیست عشرت آباد تامل روضهٔ امن وامان اتفاقا جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری واز
مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد کفت بازنی
که ودود وولود وصالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد وفرزند بسیار آرد واز خیانت محترز باشد وزن صالحه
بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید قطعه صلاح دینی ودنیاست صحبت زن نیک زنی سعادت
بروی کر زن چنین دارد زهی شقاوت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد کفت از
صحبت کدام زن احتراز لازم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حناء ومنانه وانانه اما حناء زنیست که

پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او
او بود و متأنه زنیست خداوند مال و تجمل که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و تا نه آنست که چون ترا بیند او را ضعیف
گرداند و خود بیمرض بگور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد نظم زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار دیگر پرسید کندن در کدام
سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نورسیده باید که نفس عجایز بر طراوت عارض پیرو مباشرت با ایشان ضعف
و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش راست همچو تیر شود صحبت دختری که جان
نخشد زهر قاتل شود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محل امید و از بیست
تا سی آرام دل جلا باشد و لذت جان را غبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و از باب همت بلند و از
چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر هفتاد رزق و سالوس و اما از پنجاه گذشته بلای سیاه و آفت مال و جاه و گلشن
خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و از دهای سیکنج و معدن محنت و رنج
نظم زن چو پنجاه قدم ران سپرند مرد همان به که یکسر جهد زانکه گران پنجه پنجه بحیت عاقبت الامر در افتد بچیت
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چگونی جوابداد که افضل در قضیه زنان پارسایست و خوش خوی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد بیت روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک لاجرم
همت پاکان ره عالم بالاست و زن خوهری نیکو طلعت اگر نا خوش سیرت باشد بلای جانست و غذای
جاودان و زنی نیکو سیرت هر چند زشت صورت بود یاری مهربانست و رونق خانمان قطعه زیار سازگار
بعدم نیکبخت شود مرد خوب نبود دیده روشن به پرهیز از رفیق نامو افق و کرست از جمالش خانه روشن
و درین باب دو سه بیتی از افکاران هنر گوار در سمیر ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمان برو پارسا
کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا باشد و خوش سخن
نظر در نکوئی مکن زشت خو که چه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود مبین دلفریبش چو بیرون بود
گزان روی دیگر چو پشت اوست بزندان فاسق گرفتار به که در خانه پنهان برابر و کره تهی پای رفتن ز ادراک تست
بلای سفر به که در خانه تنگ ز رخنه بر سرائی به بند که نبود زن از روی برابر بلند زنا محرمان چشم زن کور باد

چه بیرون نداز خانه و کور باد الفقصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدوبخت بلند و مساعدت بخت
ارجمند از قبیل بزرگ و خانواده سترک زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلعت صبح را مایه روشنی داده بود و در تک
زلف تابدارش غالیه فروش شام را مداد ظلام فرستاده و دیده سپهر مینا فامی بنظیرش هرگز در آینه آفتاب نشاهده
نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش هرگز در عالم خواب ندیده بیت ایمه طلعت تو کرفته جهان
حسن ماهی تمام برافق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو سروی کلی نرست از کلشن لطافت و از بوستان
حسن و با وجود خوبی صورت بخجستکی سیرت آراسته و حسن خلقش بنیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت عاقل
شکر چنین نعمتی بتقدیم هم میرساند و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر این نوع نهاده طالب فرزند میبود و بیچ
قاعده تامل بر مجرد شهوت نهند و جز بطلب فرزند که در ایصال دعای بوالدین حکم صدقه جاریه دارد بدین کار
تن در ندهد بیت غرض زحمت زن در جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد و چون مچندی برآمد و
اتفاق نیفتاد زاهد نومید کشته روی نیاز بر خاک تضرع نهاد و کرفت و نیها از کمال اخلاص کشاد آغاز
کرد و چون خود ملکی را محرم راه دعا کرده بود بحکم اَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذا دَعاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت
رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد زاعتدال آن دعا یش میرود تا ذوالجلال آن دعای همچو دان خود دیگر است
ان دعا زو نیست زالکو اوراست آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از نا امید ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمده پیر شادی بسیار میکرد
و میخواست که هر روز ذکر فرزند تازه دارد و هیچ نام بعد از ادای او را بر زبان نیارد و یک روز زن گفت
ایمونس روزکار وای یار غمکسار زود باشد که کوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی
از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت
و تنشیت او با قصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی
جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی کردد و باندک ریاضتی و بدین نزدیکی عالیمقام و شیخی صاحب
کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل بایشان
باقی ماند و نام بانو سیله فرزندان مدتی صفحه روزکار بادیدار بماناد قطعه
بماند نام نیکو مردان کسی را

که فرزندی بماند یادگارش ازان نام صدف در گوش مانده است که می‌بیند در سرای مهوارش زن گفت
ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوصول
فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر پود ممکنست که نزید و عمر مساعدت
نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال شتابان
نادان در عرصهٔ آرزو همی امید سپیدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی قطعه بآرزو و هوس روی نمیتوان همپود
بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت هزار کس تمنای خام سوخته شد که روزگار بکیرا بکام دل نتواخت
و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت و روزگاری
بر فاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سود ها اندوختی
و بحکم انکه پارسا مرد او فانی نبوده داشت و پیوسته حب الحب الهی در مزرعهٔ دل سپفل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و ما یحتاج او را بر ذمت همت خود کرفته و فایدهٔ توانکری همین تواند بود که دل درویشی بدست
آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند میت توانکرا دل درویش خود بدست آور که مخزن در ویرانه کمتر نخواهد
ماند خواجه بزرکان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که ببیع و شرای آن اشتغال نمودی برای
قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار برده باقی را در کوشه مینهاد اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد
روزی پارسا دران سبو مینکریست و اندیشه میکرد که اینا چه مقدار روغن و عسل درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر
تخمین ده من تصور کرد و کفت اکر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج کوسفند توانم خرم و این پنج
بهشت ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالیانه پنج شود و ده سالها ازینها بسیار رمه ها پدید آید
و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته کردانم و زنی از خاندان
بزرک بخواهم و بعد از نه ماه جهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب
مبدل کردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد بیکی که از کفتهٔ من نیاز و نموده سرکشی آغاز کند و برآن تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در سر خیال

مستغرق بود که سرو کردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا را فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا
ان سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روبروی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال شکست
و شهد و روغن بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت مصراع و انجا که خیالها بیکدم بگریخت و اینمثل بدان
آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض ننماید نبود و نبود که و مکر و عسی و لعل فریفته نشاید شد و
گفته چون کسی اگر و مگر را جیفت سازند فرزندی که از انسان متولد شود کاشکی خواهر بود بیت اگر را مگر تزویج
کردند از انسان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال نهد و اندیشهای خام که حکم سوسنه
دیو نافرجام در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشها کردیم کز دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ا
یا برابر نمود الکسی و سیم و زر خواهیم یافت یا دو آن افتاد بیم جمله یاران خواهد شدن عاقبت معلوم شد کانهمه خیالی
پیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش دجان قبول کرده از خواب
غرور است باه یافت و ترک ان سخنان کرفته دیگر کرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل بسر شد و زمان
بودن جنین در رحم سر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حالش ناطق بود
و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد
و بلبل جانش در گلبن شادی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری
آمد پدید زاهد بجمال فرزند شاد و بها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد
او را میان بر بسته کارهای دیگر را خط نسیان در کشید و همگی همت در پرستش و قوت و تمکت و حراست ان فلذه
مصروف میداشت بیت چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی روزی
مادرش سیل حمام نموده پسر را بسیل مبالغه بسپرد و پدر خود دیگر ان کاری نداشت زمانی بگذشت معتمدی
از جانب پادشاه ان دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود ناچار ضرورة از خانه بیرون
بالیست رفت و را سوئی دانستند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع ازوی فراغتی حاصل بودی و در وقع
موذیات و جانوران کزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و اورا با پسر بگذاشت غایب شدن از
خانه همان بود ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون را سو بدید کان نیره صفت چو شش دان تیره

خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره مشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گای چون کمان کج سر گردد
قطعه کهی شده چو سپر کرد و که چو تیره و راز کهی نموده زن حلقها کمند آسا نه ابر لیکت و و برق اندر و شده پنهان
نه جز لیکت در و موج پیکران پیدا قصد کهواره کرد میخواهد که کودک را هلاک کند را سو در جست و حلق او را
گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد بیرکت محافظت او کودک از ورطه هلاک نجات یافت بتعاقب
این حال زاهد باز آمد را سو در خون غلطیده بتمنای اینکه کار نیکو از وی صادر شده پیش او دوید مرد زاهد پنداشت
که پسر شرا کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری بروزنه دماغ نهاد
و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشیده پیش از
تفحص کار و تجسس حال عصایر را سوزد و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش بصندق سینه فرو کوفت
چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد
و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و نالگنان میگفت پیت من و غم زن پسین و خود همین
میداند که دل خویش پس از سنجال محال عجبست دریغا که این آتش حادثه دلسوز باب اعتذار نشکین نخواهد یافت
و ناوک خجالت این عمل جان گداز سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من
صادر شد و این چه کار نه لایق بود که بر دست من رفت پیت کر خون خورم ز عجلت این قصه در خورست
در جان و هم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی این فرزند هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت
نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی
و من در اینکه همخانه خود را بیموجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضه تلف
ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد
در رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد پیت نامم نشانه شد در تهمت و ملامت ایکاشکی نبودی
نام من و نشان هم زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و زین حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمده اینحال
مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت مصراع ترا هرگز نداشتم بدین نامه بانها آخر شکر نعمت
نیز دی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری موجب الهی

این آورد م نامعلوم گردد که مثل اینصورت تهالسبیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند
واز تامل وتانی کناره کرده درمیان گرداب بلا غرق شده نظم مردم بیسنگ بخود کم بود سنگ گران
کوهر مردم بود برق سبکسار نیاید بسی هرنفس ازجانرود وجرخسی هرکه بتعجیل براورد دست سنگ
جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ایمونس اوقات وپیرایهٔ ایام حیات بدینحکایات مرا تسلی داد
ومرهمی برزخم دل ریش من نهادی ودانستم که دراین جرم وجنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات
ایشان برجریدهٔ ایام مسطوراست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هرکه در کارها غفلت ورزد واز منافع
وقار وسکون بیهره ماند اوراباین حکایات اعتباری باشد واز این روایات اعتباری حاصل آید این است
داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رسانده وبی تفکر ارتکاب عملی نماید وخردمند باید که تجربه را
پیشوای خود وآئینه رای خود را بانشارت حکما ونصیحت عقلا صیقل زند ودر همه اوقات بجانب تانی وتدبیر
گراید ازطریق تعجیل وخفت انحراف ورزد تا دولت اقبال ودولت بساحت سعادت او متواتر
گردد وامداد خیر وکرامت بجانب فضل وشهامت او متصل شود قطعه زمام دل بکف صبر ده که رت
باید که کوی عیش بچوگان صبر بربائی متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل که آخر افکندت برزمین برسوائی
شتاب درخطری افکند که گر صد سال تو دست و پای زان خطر برون نائی مکن شتاب زآئین حلم روی متاب
که غیر صبر وسکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم وتدبیر واز بلای اعدا به حیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی را که بتفکر وتامل خود را در دریای حیرت وندامت انداخت وبصیرد
تحمل بشه دام پشیمانی وغرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی وداستان
انکس که میان خصمان گرفتار آمده بازنمای وبیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ وراست
وپیش وپس اورا درآیند واضداد بسیار شده وغلبه کرده اطراف ونواحی اورا فروگیرند وخود را درپنجهٔ بلا
وقبضهٔ تلف بیند وصلاح دران داند که باید با یکی ازایشان برالات وملاطفت باید ورزید بلکه عهد وپیمان
باید بست تا بسلامت بگذرد چگونه قدم درین کار نهند وبعد ازانکه بمدد ومعاونت دشمنی ازان بلا استخلاص

روی نماید عهد را بچه نوع باوی بوفا رساند و کرد ملایمت برآمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید بر همین جواب
داد و که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیست و عارضی زوال باید لاجرم بعضی
دوستیها بمرور زمان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و محبت
و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه نبارد و گاه می ایستد و انرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد
بیت با هر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان بیقینم
که نیست اعتمادی چندان و معهذا کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان دارد که
نور سیدگان و وفای زمان و تلطف دیوانگان و سخاوت و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که
مشتاق بهیچیک از ایشان اعتماد نتوانکرد و دل در بقای آن نتوان بست بیت خوشست عهد مودت بدوستان بستن
ولی چو دوکه ان عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده
و اساس خلوص و خصوصیت دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین
عداوت کشد و طراوت ان بوزیدن سموم هجران منقضی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی
نا چیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف
فرو نگذارند و هیچکار کی طمع از دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات ناتمات
احب حبیبک هونا ما الی الخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته بهمین مضمون شرف وضوح میابد قطعه
دوستی انچنان نمیاید که نگردد زمان میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوئی
بر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست معتدل خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان
اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن
دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سر انجام میابد و مصلحت وقت اقتضا میکند
انرا در حصول غرض بکار برد تا بمین دو رهنی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت
از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت
چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بیشه بروع درختی بود در بلندی از تمامی

مشتاق

اشجار برتر آمده و ببزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته بیت هر درختی که میوه دار بود بوستانرا
زودست برکت و نوا و در زیر اندرخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم بیک
تامل هزار عقده مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله برخواطر گذرانیدی فسونگر بود موشی چاره اندیش
که دیدی حیله صد ساله از پیش در حوالی اندرخت گربه نیز خانه داشت و صیادان انجا بسیار آمدندی و بدان نواحی
دام نهادندی روزی صیادی بتردیک اندرخت دامی باز گشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص
ازان غافل بوی گوشتان بگوشت آمد و نبود ز مدانش بگوشت نرسید حلقش بحلقه دام گرفتار شد ربا عی
حرص است که جمله را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را زآسایش باز آرد
در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و یمین و یسار و زیر و بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با انکه دیده اش از مشاهده اهوال تاریک شد
و رشته امیدش از سرمایه عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و شیک در نگربست اورا بسته بند
بلا دید صیاد را بجان دعا میکرد و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یکجانب راه راسوئی دید در کمین او
نشسته و تیر توجه بر نشان قصد نهاده روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل
کرفتن او دارد و دهشت و وحشت بر موش غالب کرده بهول و هراس بروی مستولی شد بیت آه
ازین طالع برگشته که هر روز مرا رو بجائی بنماید که بلا پیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد
و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان بلا چه سازم و این حیرت را
بچه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو راز حال
حال خود پرسم نه غمخواری کزو حال دل افکار خود پرسم حالا در بلای بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس
دور و دراز انواع آفتها در بروی گشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل برجای نباید داشت و دیده بر گشاد
خلاص گشاد که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد
بیت عمگین مشو که ساقی قدرت زجام دهر گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر مرو نابت قدم
آنست که نه پرهیزد خلقت دو لبش لب لشا طا بخنده آرد و نه در نوشیدن چرو محنش از دیده اندوه اشک

حسرت بارد پت زرنج وراحت دوران مرنجان دل مشوخرم که آئین جهان کاهی چنین باشد
اکنون مرا درین ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست وهیچ دستگیری مشفق تر ازا ستاد خرد نه وهر که رای تو
دارد هیچ حال درشت بخود راه ندهد وخوف وحیرت بپیرامن دل نگذارد واز سخن خردمندان چنان فهم میشود که ما
عقلا باید که بمثابه دریا باشند که اندازه زرفی ان نتوان شناخت وبیقواصی امتحان بقعر او نتوان رسید وهرچه
دروی افتد از اسرار وخفایا پدید نیاید وهرچند سیلاب بلا وجفا برسد در حوصله وی گنجد واثر تیرگی دروی ظاهر
نگردد وچه اگر محنت تا انقدر رسد که عقل را بیهوش ماند وملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد واز هیچ
فرو ماند وفواید تجربت وکیاست بدبینان نرسد قطعه مرو تا بت قدم آنست که از جا نرود ور چو سر کشته
بود گرد زمین هچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو کنجشک که افتد بدم باد تفلک وهر که اندیشه
کونا کون بخود راه داد ودوسوسه بوکه در سینه او آغاز خلجان کرد بنای ندبیر او فاسد وبازار تفکر وتامل او
کاسد شد چند انچه در آبنه ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراکنده دتیره شده باشد چهره مطلوب در و نه بیند وبر
لوح ندبیر مطالعه ننماید چون باصره بصیرت برمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند ونیز گفته
ودر معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که در تردد وسواس صد خلل زاید ثبات رای نهاد
خیال کار درست درآب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر موافق تر ازان نیست که با گربه
صلح نمایم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است وچنانچه مرا مجد داوازین افتها خلاصی روی نماید
او نیز بمظاهرت ویاری من ازان حبس نجات میابد واگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید وتمیز غلاف
درمیان آورده برصدق گفتار من اعتماد نماید واندیشه نفاق وحیله حمل نکند واز آفت مکر ونه وبیروشیات
زرق وغرض پاک داند هردو را ببرکت راستی وموافقت نجاتی حاصل آید ودشمنان وبکر طمع منقطع
گردد وبریک بی کاری نمیگیرند مصراع دوست چون با ماست دشمن کو پی کاری نشین آنگه موش بعد
ازین اندیشها نزدیک گربه رفت وپرسید که حال چیست گربه آواز حزین بر داد مصراع دردمندیم خبر میرسد
از سوز درون دهن خشک ولب تشنه چشم تر ما تنی دارم پر شفقت وولی سوخته آتش ورنج ومحنت
موش گفت چت نکته دارم نهانی باد هان تو ولی وقت تنگست ونمیابم مجال فرصتی گربه بتلطفی تمام

گفت انچه تو خواطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز
هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها هیچ فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام
و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همیشه بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن
امروز درین بلیه شریک توام و خلاص در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب
بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی میجنبانم بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد و ضرر
و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم
و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسوکه در عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت
مترصد ایستاده و هر دو قصد این دارند که مار از نهاد من برارند هر کاه که تو نزدیک شدم اسیر ایشان از من
مندفع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد اگر مرا امین گردانی و فا کنید که موجب خواطر اطمینان گردد بجای آری و در سایهٔ
دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود مصراع هم ازین نوع سودا نیک باشد
هم ترا که بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشته و خواست که اطراف این حکایت را
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگست و کربه
سر در رسیده اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بچشم سیرت و طهارت سریرت من واقف باش و ملاطفت
من در پذیر فرصت تاخیر مجوی که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصراع غافل مشو
ز کارگر فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان که رستگاری ما هر یک
ببقای دیگر متعلق است و مثل من در تو راست چون کشتی و کشتیبانست بکنار میرسد و کشتیبان بکشتی
کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است
مصراع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و گرفتار
بر گفتار را حجت و من بعد عهد موثوق بسته در عهدهٔ وفا می آیم تو نیز درین باب سری در جیب دان و کلمه
بر زبان ران بیت فرما اشارتی که دو چشم امیدوار بر کوشهای ان خم ابرو نهاده ایم کربه سخن موش
شنید و جمال راستی بر صفحات حال بدید شاد شد موش را گفت سخن تو حق میباید داشت فحوای کلام تو بوی

صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عزا سمه را که الصلح خیر بگوش و جان میشنوم
و از مضمون این سخن رباعی تا صلح تو انگیرد در جنگ زدن تا نام توان جست ره تنگ زدن بر خلق جهان
در مدارا بگشا پیش آی و بسوی مهر بر سنگ زدن نجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب بیمن مخالصت
مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب کردانم و شکر منت آنرا ابدالدهر
التزام نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوارچنانست مصراع که پیایان برم این
عهد که بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با تو چه میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم
باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن برتاکید قواعد صحبت و خلوص ما و ا
شده خائب و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام
نمود و موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه بر سم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت
و دلجوئی و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرموده و چون را سو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار
موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد
و باندیشه دور و دراز افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با هستگی در کار شروع میکرد که بغراست
دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده است ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق
عتابی که رسم دوستانست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف
این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز
وعده وفع می اندیشی و من میدانستم که وفادار و نیست که در طبیعت عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست
که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغست که از او خبر نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کبریاست
که کسی را از حقیقت او نشان نیست پیت مجو وفای زکس ور زمن نیشنوی بهر زه طالب سیمرغ و
کیمیا میباش موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و بنام نیکو که بدنی مبدل
حاصل کرده ام در چهره بدعهدان بت کنم و من میدانم که وفا کمندیست که دولت را بدست تو توشه راه سعادت کیمیاست
که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده

ازروایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هردل که وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره
بود مصراع ایخاک برآن سرکه درو مغز وفا نیست کریه گفت چون ببدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست
و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آراییشی ازراستی داری که هرگلزار که درو
نهال وفا نروید هیچ مرغ دل برشاخسار مجتمش مترنم نگردد و هرخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر
پرتوالتفات بران نیندازد و ازینجا گفته اند بیت انرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر خود بشر است
گو شایستهٔ ما نیست و هرکه از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که ببندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کریه گفت آورده اند که در دهی از دیههای فارس دهقانی
بود با تجربتی تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی سوار
و آسایی دیده بیت جهان پیموده بسیار و دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی وان دهقان زنی داشت که
رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عنفوان
فروشی با هزار آیین رنگ چون روزگار بیت مگر زروح مقدس سرشته اند چشمش که این لطافت و خوبی
نه حد آدمیست پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و هم توکل در
سرزغه وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللهِ میباشید و همیشه روزگار خود را بدست که متصدیان ارباب هنر را محروم دارد و بیهنران
و نامستعدان باوج کامکاری و سرافرازی برآرد نظم گهر و انرا دهند ضرمنها برگ کاهی برآستان نهند
مگسانرا دهند شکر و قند بهابان خراستخوان ندهند پیر مزارع با انکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون آسیا
آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بکشود که تا کی
در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است
و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات اَلرِّزْقُ عَلَی اللهِ نوشته اند اَلْکاسِبُ حَبیبُ اللهِ نیز بر گوشه ان ثبت نموده اند
پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را بایدانست بیت سبب
رزق تست کسب ولی رازق تو مسبّب سبب صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر
نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت العمر عزیز انچه گفتی بصدق مغروست و از مرتبهٔ شبهت و غرض

بیرون امّا من مدّتی درین ده استادی کرده ام والکنون ؛ قین این مزرعه مزدوران من بوده اند عالمی ضیاع وضایع شده واسباب زراعت ازدست جز مزدوری کردن چاره نیست وننگ مزدوری خود کشیدن باخود راست نمیتوانم آورد بیت ریزه ریزه خورخویش بنیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم برداشت واگرلابد حرفت اختیار میباید کرداز ین موضع رخت برستن اولی است مصراع در غیر وطن شمانت دشمن نیست بیا تا بتجلّ دکر نقل کنیم وانجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن ازین فقر دلی برنتابد آمده بود بسیلای جلا راضی شده درغربت باشوهر اتفاق کرده ازانجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی درانثنای راه کوفته ومانده شده بسایه درختی پناه برده بودند وجهة دفع ملال ازهر نوع سخنان در پیوسته درغان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده غرض ولایتی داریم که کس مارا نمی شناسد ومارانیز باکسی آشنائی نیست ولیکن که مردم انولایت مسلّط وجبّار یا محیل ومکّار باشند وایزد تعالی لوح جمال همثال ترا برقعم فی أحسن تقویم سیاراسته مبادا بافسون وافساء یا بتغلّب وتسلّط قصد تو کنند وتو تیر بغرور جوانی وامید کامرانی مایل البنان گشته سراز صحبت این پیر فقیر برتابی وپیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی واگر عیاذا بالله صورتی بدینمنوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت زمرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم که من بمیرم وتو یار دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد وچه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت گیری میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنان بنده باشم اگر مرا مثل اینخیالات بودی مشقّت مسافرت اختیار نکردی وداغ مهاجرت وطن بر دل ننهادی ومن عهد شب اوّل که قدم درحجرهٔ موانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی تو در آنروز وفا نیست نبود واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم وعهد کنم که طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم وتا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده وارد مرغ دل خود را بشبکهٔ دام کس نگردانم اگر در سلک سلوک مخالفت مرا بر تو پیشی بود خود شرمسار پایان رسانیده باشم واگر چندروزی در اجل مهلت افتد عهد همچنانست وپیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد ما

با تو همانست و همان خواهد بود دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن برهمین قانون که ذکر رفت
عهد بسته بسوگند متوکد ساخت و پیرنجا طرح جمع سرزانوی باردلجوی نهاده در خواب شد مقارن اینحال
سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده
در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که صبح صادق از افق مشرق طلوع نمودی و اگر دیده مردم در پرده
ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گویی نقاش حکمت پیرکار ابداع دایره از عنبر تر بهر
صفحه عذارش کشیده یا بتربیت دهقان فطرت سبزه و گلستانی از نواحی حیاتش دمیده نظم چوگان مشک
برمه تابان کشیده مه را چوگوی در خم چوگان کشیده وان خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار
چشمه حیوان کشیده آورده ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زنار که دیده بر
جمال با کمال آن پسر افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که گدخدای خانه
بدست رخت رحلت بربست و بزبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت سواره آمدی و
صید خود کردی دل و تن هم عنان صبر بگسستی لجام نفس تو سن هم از انجانب جوان نیز در نگریست
محبوبی دید که متناسب صنعت یزدانی بکلکونهٔ لطافت چهره دلربای او را برآراسته و صیقل قدرت سبحانی
بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده بدوئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک
خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی نظم بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز کبد بگرفته تر
جگر از هر دو چشمش تیر خورده ز مژگان از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی که حلوای نباشت چه حلوای نباشت
انجیاشت کردن جان او تیر اسیر پنجه محبت و پای دلش بسلسله گرفتار آمد بیت لشکر کشیده
عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت وان جوان پسر ملکی از ملوک آن دیار
بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب
افتاد از گمان ابروی او خدنگ دلدوز سپهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار
شد پرسید که ای رشک پری وای قبله بتان آزر چه کسی و دیبنجا چون افتادی بیت ایمیوه رسیده

زبستان کیستی وی آیت نو آمده در شان کیستی زن آی سرو از دل پرورد برکشید و گفت ای دولت بیدار
از حال بخت خفته چه پرسی باز قصهٔ دیده بیدار و بخواب استفسار مینمائی بیت سری دارم که سامان
نیست اورا بدل دردی که درمان نیست اورا مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بقرارم مغاران
اندوه و ملال اساس لباسم اینست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی می گذرانم و از
زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای خاطر دلشدگان مصراع حیف باشد
که چو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین
سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانیده ملکهٔ اینولایت سازم
در رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم نظم هر آنچه از عمر پیشین رفت کورو کنون
روز نو است و روزی نو بیا تا از در دولت در آئیم چو دولت خوش در آمد خوش در آئیم تو خوش دل باش
تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نو دید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود
فراموش کرده و پیمانهٔ پیمانرا لبسنگ پیوفائی بشکست و چون پسر اورا مایل خود دید گفت ایجان جهان صحبت
غنیمت است برخیز بتر دیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم
زن سر و مقانرا از زانو برداشته بروی خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد
بر کمر بند محبت او زد در خیال و دهقان بیدار شد جوانی دید بهواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده
دو و از نهادش برآمد و گفت بیت یار من دل زدوستان برداشت مهد پیرینه از میان برداشت
آخر ای بیوفا این چه نقشست که بر انگیختی و این نیرنگ چیست که باید عهدی بر آمیختی گفت در جواب که افسانهٔ
مخوان و افسون مدم که از خو برویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل یمانی جمع کردن و از جفا پیشه
گان وفا چشم داشتن چنان که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت گفتم زمهر و رزان
رسم وفا بیاموز گفتا زماه رویان انبکار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و مرد جفاکاری
بگلید دل آزاری گشاده بترس از انکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد
مصراع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده جوانرا گفت زود باش تا از

جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب تیز رفتار مانون نورد دریا گذار را
که شمال تندرو از همراهی او باز ماندی و وهم تیز گرد تیز کامی او را در نمی یافت نظم چو اشکت عاشقان
کلکون و خوشرو جهان پیما تر از شبدیز خسرو یک جستن توانستی که چون برق یکستی از حد و غرب تا شرق
در آنصحرا ناختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده و هم غایب شدند پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت
مفارقت بر عقب روانشد مصراع درد مندان راه میپرسند و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را
وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد مصراع وَمَنْ ذَكَّرَنِي مَنْ لَيْسَ وَفَاءُ و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن
مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت
حال بکجا رسد بیت میروم کز دو جهان از پی دل پیرو پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه
راه رفته شد بچشمهٔ آبی و سایه درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان تیر از ملال پدید آمده گفت شد ساعتی اینجا آسایم
و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آورد و مدتی بر لب آب نشسته از
هر باب ماجرائی در پیوست جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده و گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را
بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده بیت زلف مشکین حلقات بر روی گلگون
بسته اند می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند وان نگار غنوه کر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن
نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده سر افرازی آن سرو نازو دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا می کرد بیت تحل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند در اثنای
مقالات زن دهقان را مقتضای طبیعت گریبان را گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بچشمه و عایت محرمت
از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ چشمه که تر و یک چشمه بود رسانید هنوز مکنار چشمه نارسیده شیری شرزه که
سد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نهنگ تواستی نهاد و تور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد نظم
همی آمد خروشان و ستیزان هزبر چرخ از سهمش گریزان به پیش ناختن زهر آب داده به تیغ تاب خون ناب داده
چشم شیر بروی افتادن همان بود و شیر او را ربودن و به بیشه بردن همان و آن جوان چون صدای غریدن شیر شنید و بچشمه
کشیدن و البرز را معاینه دید فی الحال خود را بپشت تکاور افکنده راه بیابان پیش گرفت مصراع بلا را دید روی

از یار برنافت ملک زاده از هول جان مرکب بتاخت واز قفا میتگریست ومحبوب بچنگال شیر گرفتار گشته همی
که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود ورود مصراع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت درینوقت که پیر دهقان از پی
ایشان افتان وخیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید ومیگفت بیت ورا که رفت
یار و دلم داد و انکرد صید وعده بیش داد و بگیر او فا نکرد پس از زمان وصال برانداشید وحالت اتصال را بخیال
گذرانیده زار مینالید وقطرات حسرت بر رخساره میبارید بیت چندان روزی که ما را بر سر ایشان وصل
چون گل وبلبل مجال خنده گفتار بود دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد وبهار
خوشدلی وراحت بهجوم سموم غم ان بیوفائی ومحنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که بر دفتر عمرم ایام آمرزروزی نویسد این را روزی بعد از گریه بسیار
ونالهٔ بیشمار پی محبوب را دید که بجانب بیشه رفته همی تا ببرپی رو نشده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود وبعضی از
احشا خورده ورفته پیر از مشاهده این حال سر اسیمه گشت ودانست که شومی بیوفائی مردی رسیده بحیرانی عهود
وعقوبت بدعهد گرفتار شده زمانی در نگریست وبر محبت وی وغربت خود بگریست بیت زان ناله آسمان
بر شد یار رسید زمرکان بر شکش بدر یار رسید وفایدهٔ امثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد وبند
عقوبت در پای دل نهاده باشد وطوق بلا در گردن جان افکنده بیت بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت
آنجا بیراه ویران کند موش گفت من دانسته ام که نفاق وحیلت با اخلاق کریمان وعادت بزرگان نسبتی ندارد
ومنافع مودت وفواید محبت تو همین زمان بمن رسید وطمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بمرتبت
آن لایق تر است که مکافات آن واجب شمرم وبندهای تو بگسلم اما فکری دست داده واندیشه روی نمود
تا غیار آن از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده شود گربه گفت چنین مپندار که از
جانب من خدشهٔ داری وخیال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام ودفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده
خلاف عهد ونفاق از جملهٔ محالات شمارد سوابق وحشتی که میان ما بود فرو گذارد که قانون محالصت جدید این
مخاصمت قدیم را بر داشته است وبتوقع وفاداری وطمع حق گذاری متوکل گشته گرد مقصد جیله ومکر نگردد
وجمال مناقب وآئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب وغدر ناقص معیوب نگرداند بیت صاف دار آئینه دل

ای صفا از همه بی مشکن عهد که آئین وفا از همه بی
مرد خوب سیرت نیکو سریرت نیک کرشمه تلطف که از کسی پسندد قدم
در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رسانیده و نهال مردمی را بر شجعات مصادقت
تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و وحشتی سر برزند و خدشه شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو
گردد و مکرر اندیشه انرا پیرامون عرصه خیال نگذارد و علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگند آن
مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود و نازل گردد
و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی برانداز د مثنوی چون
درخت است آدمی و بیخ و عهد بیخ را تیمار میباید بجهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود و زشمار لطف بریده بود نقض
میثاق و عهود از اعمقیست حفظ سوگند و وفا کار تقیست و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات
آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکستن آن نکوشی موش گفت میت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند
جان و دلش بزخم حوادث فگار باد اما انچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تاقی و تامل دارد و اگرنه حاشا که
من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بندها فی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم
و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول انکه بصدق
کامل و رغبت تمام و میل خاطر مبتنیا نیه غرض و طمع و تمتع صحبت ربا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم
انکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنده و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص
نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهر وقت از ایشان ایمن توان بود
و هر انچه ملایم گمانند از روش دانش انحراف نیابند مثنوی دوست بود و مرهم راحت رسان ورنه رها
کن سخن ناکسان زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر اما انها که بضرورت دوستی را
سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و گاه
بود که بساط نشاط بگسترند و گاه بود که مخالفت بنظر تا الفتی در جانب یار نگرند چه
گویند که دوستی گفتند چون شیر و شکر که دشمنی گفت ترا زنهار و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را
در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف

متمسک میجوید و بتدریج از پی رفته انرا سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه نفس حال لازم است
و چون بر همین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروّت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و گفت
با تو بر این نهج که گفته شد عمل مینمایم و رهائی ترا که متکفّل شده ام هیچ چیز دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشتن
نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیاده است از آن طایفه که باهتمام
تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملاحمتی که از طرف تو نیز مشاهده
رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرّت بود اکنون بمن فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکیا
جانب خرمی و پیش اندیشی فرو نگذارم که گفته اند نظم در استحکام کار خویش میکوش مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقلرا آباد سازد کریه گفت ایموش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پاینرا
در خردمندی تا این غایت ندانسته و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نشناخته و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی
و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی ازان صورت که هم
بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت مصراع هر کجا دوست
در مانش مقرّر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و بگفته که اصل السلامة ازبرای گردن جان خود
نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد
که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش
در کار خود کاملست و لعبون و فریب از راه بخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید
و یکی که عمده بود برقرار گذاشت و آنشب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق پر باز
آمد و بال فور کستر خونین را بر اطراف عالم گسترد بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید شب تیره دامن ازو درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام بجای
آرم گربه را چون دید برخاست افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را
ببرید گربه را از هول جان پا موش نماند و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته
سوراخ خزید صیاد شبکه های دام گسسته و گرههای بریده دید حیرت بر آن مستولی شده بقیه را ببرد

وناامید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را ازدور بدید ترسید که نزدیک آورود گربه
آواز داد مصراع نادیده مکن چو دیده باشی مارا احتراز جرامی نمائی واجتناب ازچه روا میداری و مکرند آنرا
که دوستی عزیز بدست آورده وبرای اولاد واحفاد واصحاب واحباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده بیت پیر
آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم ومجازات مروت ومردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده
کنی ومن نمیدانم غدر التفات ترا بزبان چگونه شکر بجای آرم وشکر اشفاق واعطاف ترا بکدام بیان
ادا کنم بیت هم تازه رویم هم تجمل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعامرا موش
بهمچنان برحوالی بساط تحائی میگردید واز ساحت مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت وعزلت
مینهاد ورقم اینمثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق ولا اوان الحقوق وبآواز حزین میگفت چرنیا
گفته اند قطعه روزگار بیت که از غایت بیداد در رونیت ممکن که کسی را سروسامان باشد چشم نیکی زکه داریم
بعهدی که دراو کرکسی بدنکند غایت احسان باشد مرا برخاطر آن میگذرد که زمان خلوتست وروزگار فراغت
ومن بعد ازین سر صحبت کسی ندارم ورسم مخالطت با ابناء جنس زمان فرو میگذارم مصراع کرد هم
آرزو کند همدم خویش گربه مکن ودیدار ازمن دریغ مدار وحق دوستی وحرمت آشنائی ضایع مگردان که هرکه
بجهد بسیار دوستی بدست آرد وبیموجبی بآسانی ازدایرهٔ محبت پا بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند ودر
دوستان ازوی ناامید شده ترک محبت گیرند بیت بدکسی دان که دوست کم دارد بدتران کو کرفت
بگذارد وترا برمن منت جانی ثابتست واز برکت تو مرا لعمت زندگانی حاصل وعهد محبتی که درمیان اوردهام
از تعرض انفصال مصون خواهد بود ومیثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد بود بیت
توان شنید نسیم وفا وعهد قدیم زهر کلی که دمد تا قیامت ازگل ما ومادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش
نخواهم کرد ودر باب مکافات عمل تو باحسان واکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت
شکر کرمت که هیچ کل تو بر تو نست سوسن ندام وبصد زبان خواهم گفت هرچند که بر ازین باب سخنها در میان
آورد وسوگندهای عظیم یاد کرد وخواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد وراه مواصلت گشاده گرداند
البته مفید نیفتاد وموش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بحرد آمیختگی وتلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع

میتواند شد و در آن محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر
بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نکاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فروگذاشت نتوان
گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که نسبت جنسیت در میان نیست تو
دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که
بدان غوک رسید گریه پرسید که چگونه بوده است ان حکایت گفت آورده که موشی بر لب چشمه دمن
گرفته بود و در پای درختی سرمنزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکنار چشمه می آمد
روزی بر لب آب آمده بنغمه دلخراش صدای میکرد و از خود دلیلی هزار دستان برساخته با آواز ناخوش مرغ
دلها را از قفس قالب میرمانید بیت اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ولی اصول و اداها در کمال
رشتی بود در اثنای موش در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول بود و راست که نغمه شور انگیز غوک شنید متحیر شده
با هنک تماشای خوانده پیرون آمده و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید غوک را
آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس
منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و
حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل با یکدگر میباختند وز وساوس سینه میپرداختند
القصه غوک نزد موش دلشاد آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از زبان
موش روزی با غوک گفت که من و تو همساییم و همواره با تو راز گویم و غمی که دارم با تو باز گویم و دران محل در زیر
آب قرارداری بیت الجاکه تو نی آمدن من مشکل و بیجا که منم هزار مشکل صد دل چندانکه نغره میزنم از آه از آب
نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیلهٔ باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف
شوی و بی انکه نغره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده
که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای دیدار من کشد
چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میمانم
خواستم که ازین معنی با تو نشمه در میان نهم تو خود دیگر امری که داری این صورت اظهار کردی و بدعای باطن

اکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد مصراع زهن لطیف تو هر فکر نکو کند موش گفت مرا سر رشته تدبیری افتاده است وچنین صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یکسر در پای تو بندم وسر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون برلب آب ایم در رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی واگر تو تیز بدر زاویه من تشریف آری هم بحرکت رشته مرا آگاهی شود از جانبین برین قرار دادند وعقد محبت بدین رشته استحکام یافت وهمواره از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب آب آمده تا غوکرا طلب داشته ناگاه صیادی افکند تا گاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا پرید وموش را بر داشته روی بسالانهاد رشته که بر پای موش بود غوکرا از آب برآورد وچون فرود دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود سرنگون شد زاغ میرفت وموش در منقار گرفته وپایان تر از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند وبر سبیل وعظ ترمی گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده وبر گرد غوک شکار زاغ بنموده وغوک هم فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین مبتلا شده وهزار چندین سزای کسیست که با غیر جنس مصاحبت کرده بیت الیغفان از غیر ناجنس الیغفان همچنین بنگ جوید ای مهمان وابراد امثال آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی بر رشته بلا آویخته نشود ومرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود درآمیزم تا با ناجنس چه رسد نظم توغزلت جوی دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش زغزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغیست وخواندش بسی مرغ گر یکیست چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال انهمه تعلق چرا کردی وبتودد وتملق مرا صید خود گردانیدی وچون پای بندم دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی وطرح مهاجرت می افکنی رباعی ساقی بوفا سر بکشادی چون مست شدم جام زکف بنهادی چون در دی بجرخواستی داد آخر اول می صافیم چرا میدادی موش جواب داد که مرا در التحمل تو احتیاج بود وعاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن تواند است برآید گردد تلطف برآید ودر اظهار آثار مودت کوشد وپس ازان اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید واو نه از روی عداوت وانکار باشد بل از راه نفرت واستکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند وچون از شیر خوردن فارغ شوند مسابقه وحشتی میوانست ایشانرا دست بدارند وهیچ خردمند آنرا بر عداوت

عمل نکنند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت او تردیک تر نماید لنظم هرکه از و فایده نمیرسد
دیدن او راحت جان و دلست وانکه از و فایده نتوانگرفت صحبت او را ضرری عاجلست و دیگر انکه
اصل خلقت من و تو بر معاداوت سرشته شده است و آوازه دشمنی ما باسماع رسیده و در طبایع قرار یافته
و بر دوستی که بضرورت بحکمه رواشدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و انرا زیادت وزنی ننهاد
نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب ما دام بر سر آتش داری گرم باشد و چون
از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و هیچ کس داند که هیچ دشمن موثر از یاران کار تر از کریه نیست و من ترا
بخود هیچ اشتیاقی نمیبینم سهل بگریزانکه میخواهی از خون من بناشتاب تر تیب کنی و گوشت مرا بجای نهار
بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصراع گربه را با موش
کی بوده است مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر بدل و مطایبه میگوئی
موش جواب داد که در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم سلامت
آن تردیک تر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن
قادر بپرهیزد و که اگر بخلاف این اتفاق افتد رحمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هران کهتر که مهتر
ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از من
مهتر باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر تناهد و روحانی و اتفاق
جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد بر همین اختصار
باید نمود که اجتماع محالست و لقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال کریه اضطرار آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آت
دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر قطعه زهم بریدن یاران بر تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا
چه نادانست بین مفارقت جان زتن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندانست برین کلمه
یکدگر را وداع کردند و هریک ره نمای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط
غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب

وخصمان قوی گرداورد رآمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی ازایشانرا وردام موافقت کشیده وبوسیلهٔ محبت
وی ازخرابی سیل محنت ایمن شده بوقت مجال ازعهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم ودوراندیشی
بجاآورد اکراصحاب خرد وکیاست وارباب فطنت وفراست این تجارب رانمودار عزایم خویش
گردانند ودرتقدیم مهمات این اشارات رامقتدای راه خودسازند هرایینه فوائح وخواتم کار بمزیت ومکاسب
مقترن ومتصل باشدوسعادت عاجل وکرامت آجل برروزگار فرخنده آثارایشان واصل ومتواصل گردد
قطعه هرانکس کوکند پیروی اهل خرد بهیچوجه بلائی بحال اونرسد بآب تجربه چون کردفتنه بنشاند غبارنقص بروی کمال اونرسد

بنای رفعت اگربراساس حرم نهاد خلل برتبه جاه وجلال اونرسد

باب هشتم دراحتراز کردن ازارباب حقد واعتماد ناکردن برعلق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای رالفت پیت ای چوصبح آخرین سرتاپاصدق وصفا وی چوعقل اولین
پاتابسرفضل وهنر بتقریری ازوصمت عیب تبرا دتوجیهی ازسمت شک وریب تبرا دتوجیهی ازسمت شک و
ریب معترا بیان فرمودی مثل کسیکه دشمنان غالب وخصمان قاهر متوجّه او گردند واز هیچ جانب راه گریز
نیابد وممر خلاص منصور نباشد واویکی ازایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح تمهید وبعد مصالحت او
ازمضرّت دیگران برهد واز خطر ومخافت وفتنه وافت ایمن گردد وعهد خود درانواقعه بادشمن بوفارسانیده
نفس خودرا ازوتیز صیانت نموده ببرکت حزم ومیامن خرد ازگرداب آفات بساحل فوز ونجات رسد
اکنون التماس آن دارم که بازگوبدانسان اصحاب حقد وعداوت که ازایشان احتراز واجتناب نیکوتر
یاانبساط واختلاط بهتر واگریکی ازایشان گرداستمالت برآید وداعیه ملایمت ازوسربرزند بدان التفات
بایدنمود یاانرامطلق درضمیرجای نبایدداد برهمن گفت پیت ای چودهم ازافتتاح آزمایش دوربین
وی چوعقل ازابتدای آفرینش کاردان هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشدوبمدد عقل کل متمسک بود هرآینه درگاه
احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند ومواضع خیروشرّ ومواقع نفع وضرتنیکوبشناسد وبرپوشیده نماندکه ازدوست
آزرده وقرین رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیکتراست وازامکان مکروکینه کوش وغوایل غدرکندم نمای
چوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی ازخطرخاصه که تغییرباطن وتقاوت اعتقاداوبچشم خودمعاینه بیند ودوغ

دل وخدنگ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید لظم چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده را هست قصد خراش
کرا اول در آید بلطف وخوشی در آخر بسی محنت از وی کشی وهر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد
باید که از اسباب محل نیکو پیدا نسازد وبحرب زبانی وتلطف فریفته نکردد وجانب هشیاری وبیداری وعاقبت اندیشی
فرو نگذارد وچه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد وآتش بلا را در ساحت
سینه برافراخته بیت ایمنی از خصم محتشمای ستیزه آورد تخم محنت هر که کارد رنج دل بار آورد واز جمله حکایاتی
که درین باب برد قرخاطر او لوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدبّر وقبره مزیّت جمال ومزید کمال دارد
شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده که ملکی بود نام او ابن مدبر با همتی عالی و
رائی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقیّه سماکت رسانیده وبنای وسیع الفضای
مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کو که شاه جمشید بخت
فلک مرتبه ماه وخورشید تخت وبامرغی که اورا قبره خوانند انسی تمام داشت وانمرغی بود باحسنی کامل ولطفی
دلکشا وصورت مطبوع ومیلات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی وجوابهای شیرین ومثلهای رنگین او منبسط
گشتی لظم سخنهای زیبای رنگین خوشست حکایات شیرین بسی دلکشست کسی کو از اینها بود بهره مند کجا
هنرکان وشادمان پسند قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچّه بیرون آورد وملک از غایت دلبستگی
فرمود تا او را بسرای حرم برند وملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهّد او وبچّه او غایت جهد بجای آرند وهمان
روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان وشعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان
قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد کرا کس ندید چنین ماه در هزاران سال نجسته طالع ورو سفر دل ومبارک پی
فرشته طلعت ونیک اختر همایون فال از آن نهال شرف تازه کشت گلشن ملک چنانکه تازه شود در برک
گل زباد شمال چند انچه بچّه قبره میالید شاهزاده نیز نشو ونمای یافت وایشانرا بایکدیگر الفتی عظیم افتاده
بود وهمیوسته ملک زاده با آهو غنک بازی کردی وهر روز قبره بکوهها ومنهار فتی واز میوه که مردم اورا
ندانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی ودیگری بچّه خود را خوانیدی کودکان بدان متلذّذ ومنبساط
ورغبت مینمودند واثر منفعت آن هرچه زودتر در قوّت وتقویت جسم انسان مشاهده میرفت چنانکه در اندک

مدتی بسیار بسیالیدند بیت گشتند سر بلند بشنو و نمای خویش چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بواسطه
آنکه دست هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و پچندی برین بگذشت
وزمانه بسی اوراق سفیده و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده جست
و بسر بچه خشونت دست او را ریش کرد انید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرغاب غفلت و حدت
افکند تا خاک در چشمی مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او کرفته کرد سر برآورد
وچنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر کشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد بیت در بغا که شاخ کل نو
شکفته فرو ریخت از نشاد باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول
انوا قعه نمود ار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای کیر شد فریاد
و نعره بتبرل ماه و تیر رسانید و میکفت بیت ده که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برک عیش و کامرانی در دل
عمکین نماند بعد از جزع و فزع بسیار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته تر ابرین خواری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان ترا چکار و بتربیت بچه خود مشغول شدی با تا بکی پسر پادشاه چرا
مشغول شدی اکر بکوشه و کوشه خود قناعت داشتی امروز بدین بلا مبتلا نا کشته ازین قصه غصه نمیکشیدی و حکما
کفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عمد ایشان بخت و دست بود و بنای وفای ایشان
قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را با آسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمه فتوت را بخاک بیمهری
و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزد یک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت در رابطه
ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت انکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضایع که نه
مردانست و نه منت عفو جرایم را که صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام نا روا و حرام شناسند
حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع تحوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق
خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده تو انکرفت و در ملازمت کروهی که رابطه محبت بغیر ضانه را ازیاد
بکذارند چه سرمایه حاصل تو انکرد بیت حیفست که در زمره مردم بریش نام انرا که حق صحبت یاران نشناسد
با فوجی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرک را حقیر شمرند و از طرف دیکر ان اندک بسیار

بسیار شناسند بیت عیب خود را بهتر باز نمایند و اگر هنری هست ترا عیب عظیمش خواستند و من باری فرصت
مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینهٔ بچهٔ خویش از این ظالم بی‌رحم و ستمکار نخوار که همزاد و همنشین
و مونس و قرین خویش را بیموجبی بکشت و همخانه و همخواه را بی‌سببی هلاک کرد باز نخواهم گرفت
بیت یکیرا نهم صد آزرم را بجوش آورم کینهٔ کرم را پس انگه بیجا بابر روی ملکزاده جست و چشم جهان
بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست شهریار شاه رسید برای چشم پسر
گریه‌ها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته انچه جزای او باشد تقدیم
فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبهٔ بایستاد و گفت ایمونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی
مصراع کز دست زلف مشکینت خطائی رفت حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز
قبره گفت ایملک مثابت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد
این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال حضور پادشاه شناخت و مرکب همت بجز
در ساحت ملازمت آنحضرت نشایدتاخت و گمان این بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه
الحال و فارغ البال قوائم بود و در پرده مروت می‌نمود بریزه بصفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم
سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر
دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت کرفتمی ولیکن بیت مرغیکه زیرکه
کرد و از دام من بعد بدانه کی شود رام و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته و
مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دوباره گزیده نشود بیت نشنودی ایمثلرا
کاربابان عقل گفتند من جرب المجرب حلت به الندامه و نیز بر ضمیر منیر ملک روشنست که مجرم را امین
نباید زیست اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند ازین
بیحد اولاد و احفاد و برانلخی نکال بیاید چشید و خواری عقاب و وبالش بیاید دید چه طبیعت عالم صفعت
مکافات را متکفلست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من قصد
اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست کسی از ساغر ستمکاری خود

نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال تخم بیداد نشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد بیت
ابلهیرا که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت و مکرر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نمود و
رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
قبره گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و بنهال اقوال و
افعالش باز ار مکارم او صاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ انکه دلی داشت بحقایق معرفت
دانا او را دانادل گفتندی و اما لی النشهر او را دوست داشتندی بیت انرا که کمال معرفت شد حاصل
هم مونس جان باشد و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الله الحرام شد و بیر فقی و همدمی
براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان انکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت
گفت با من از مال دنیا چندان چیزی پیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه
نیست مال بردید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار که دیده را از خاک آستان
حرم تو تیائی کشم بیت روم بکوی دمی سر بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم دزدان
بیرحم بدان سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف مینگریست و چنانچه رسیم
قرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست در ان بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ شخصی
بنظر وی در نیامد مگر انکه بر زبر سر ایشان چوقی کلنگان میپریدند دانادل آواز داد کرای کلنگان درین بیابان
بدست ستمکاران گرفتار شده ام و خبر حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه
من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا
دل گفتند باری دل از تو دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بعقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیادهٔ
وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار در بنجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه
از مجازات عمل بنظر شما در می آورم و لیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است
از شنیدن چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش از ینسان سخنها خوش آید بگوش چندانچه دانادل
میگفت گوش و هوش ایشان از استماع سخن حق بیهره بود و با صرهٔ بصیرتشان مشاهدهٔ جلوات جمال

نمی نمود او را بکشتند و مالش را بیرون دند و چون خبر کشتن او با اهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تا سه روز خورند
و پیوسته طالب او بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید مشترا اهل شهر روز عید بمصلی
حاضر شده بودند و کشندگان و اناداول نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی از کلانان از هوا در آمده
بالای سر ایشان پرواز میکردند و بنوعی که از شغب و آواز ایشان و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار
خود ماندند یکی از ایشان دزدان بخندید و برسبیل استهزا با یار خود گفت همانا خون داناداول را می طلبند قضارا یکی از اهل
شهر که در جوار ایشان بود بشنید و دیگران را اعلام داد هم در ساعت بحاکم انها خبر دادند و ایشانرا گرفته بازدک
مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسانیدند قطعه
عالم گمان ظلم نبرد که تیر لعنت جاوید در انشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال است که خود عبرت زمانه
نشد و اینمثل را برای آن آوردم تا ملکزاده معلوم کردد که جزات من در زهم شاهزاده بتقاضای مکافات اقتضای
مجازات بود والا مرغی شکسته بال را قوت اینکار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود
حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده بر سن مخادعت و فریب در چاه نروم مصراع
آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت انچه گفتی بصدق و صواب مقرونست و بفواید حکمت و موعظت
فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای آلبادی آظلم گناه پسر من بود که سابقه جرمی بگردن ترا بقتل آورد و تو بسبیل
مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز منت میدارم که بر قتل او اقدام نمودی و این
بنقصان باصره او پسندیده اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در
مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان
میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من
من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی
با عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم انها که بجای ما بدیها کردند کردست و بد نجیزی
نکوئی نکنیم قطعه گفت بازآمدن من ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند و در
قراءة بزرگان مذکوراست که مردم آزرده را چندان لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان

نسبت بایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت مستر شود بران تقدیر احترام لازم باشد قطعه عزیز من چه آزردی
کسیرا مراعاتش کن تا میتوانی که هرچند از تو خدمت پیش نهند مراورا پیش کردن بدگمانی ملک کفت الیقبره ازین
کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر والسنتی که مرا با تو چنان محبت است با هیچکس از خویشان و متعلقان
نیست کسی نسبت بکسان خود بدنیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره کفت حکما در باب
اقربا سخنی کفته اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و بر همنوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران
بمثابه اصفیا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشان
در مرتبهٔ بیکانکان امّا پسر را از برای بقای ذکر خواهند و بالنفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگر برادر در صرت
و عزت با او شریک نسازند و من هرکز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر انکه مرا بجای فرزندداری در وقت نزول
بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فروخواهی کذاشت و هرچند کسی کسیرا دوست دارد و کوید که خودرا برای تو ایثار
میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم مصراع جان چه چیزاست که بهر تو فدا نتوانکرد لیکن وقتیکه فتنه حادث کردد و کار
بدان رسد که از سر جان برباید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نفدستی را
نشاید دیکری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نکریزد و زهر کسی از سر جان برخیزد مکر ملک حکایت پیره زن
و مهستی شنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که بازنمای باین چکونه بوده است آن حکایت
قبره کفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او
رشک بردی و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست نظم شیرین سخنی که هوش
میبرد رونق زشکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در هر چشمی و هزار کشته در شهر ناکاه چشم زخم روزکار بدان سرو
کلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در کلشن جمالش بجای کل ارغوان شاخ زعفران رسته سمن تازه اش از تاب
حرارت بی آب بنبل شکفش از تب محرق بتاب کشت بیت چو زلف مشکسای عنبر فشش شکسته یافت
جسم نازنینش پیرو زن کرد سر در خته میکشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر بهاری میکفت ایجان مادر جان
مادر فدای تو باد و سر این شکسته دل کوشه محنت درمانده خاکپای تو من خودرا صد قوّه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای
بقای تو فدا میسازم مصراع کرت در دسری باشد مرا بکرد سر کردان هر سحرکاه با ناله و آه کفتی خدایا بر این جوان

جهان نادیده بیخبای داین پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن فظم از عمر من آنچه هست برجای بستان و
بعمر او بیفزای گرچه شده ام چو موی از غم یکموی مباد از سرش کم القصه پیرزن از انجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بعزرندل بلند می بخشید قضارا ماده گاو دی ان
پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ در آن رفت و بهوی شور با سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر
از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ بر سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت
پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیات
چیزی دید که کرد خانه برمی آمد تصور کرد که عزرائیلست بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت
نظم ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است
تا دانی گر ترا مهستی است اندر کار اینک او را بیر مرا بگذار بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را ز خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از خلایق منقطع گشته
و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد مصراع نرسم کاین
ضعیف است این بار بر ندارد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه حجره او را آتش بیداد کباب کرده
میوه دلشاد او ناراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از زمین برآورند
و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده و بر نم و سرور سینه پرغم بود برانديشم در پای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را
بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان
منم که محیط غمم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنارهم گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرارهم
و با اینهمه یکبان این نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لَیْتَ
بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ میخوانم هیت وصلی که در آن ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت
انچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص
کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله
چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر

برانديش كه پيش از ولادت فرزند انيس اوفات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از كتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن كرد كه بديدار وی انسی پديد آيد و در آن مادّه اورا با تو شريك كردم و بجالست تو و مواجهت وی عمری بر فاغيت ميگذرانيدم و اكنون كه چشم زخم روزگار نقصانی بكوهر باصره اش رسانيد و فی كه بديدار وی داشتم خلل پذيرفت اما مسرّت گفت و شنيد و بهجت صدا و ندای تو باقيست چنان مكن كه او نيز منتفی گردد و مرا بقيّة العمر معتكف بيت الاحزان بايد شد و با اندوه و ملال و قصّه و كلال بايد گذرانيد و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسيد كه چگونه بوده است آن حكايت نالك گفت آورده اند كه پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شيرين نوا زكه بالحان دلفريب بای عقل از ركيب بيرون بردی و عنان تمالك از دست صبر و شكيب بدر كردی بيت از و خوش گوی تر در لحن و آواز نديد اين چنين پشت ارغنون ساز پادشاه اورا بغايت دوست داشتی و پيوسته بسماع نغمات دل آويز و دستانهای نشاط انگيز ش خو گرفته بودی بيت نوای مطربی بشنو كه صوت راحت افزايش بزير و بم چنا سيد آورد در هرخ كيوانرا و اين مطرب غلامی قابل را تربيت ميفرمود و در ساز ندگی و نوازندگی تعليمهای مشفقانه ميداد تا اندك زمانی را كار ازخواجه بگذرانيد و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانيد كه آوازه قول و غزلش از اندازه تصوّر و وهم و خيال در گذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اغره و اهالی پر گشت نظم كردی بترانه دل آويز بازار نشاط عيش را تيز چون كوشه عود ساز كردی نا ميد و دو گوش باز كردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربيت و تقويت او التفات نمود تا بحدّيكه نديم خاص و مقرّب صاحب اختصاص گشت و شاه هموار بنغمات فيض بخش او كه از اعجاز مسيح خبر داوی معنون بودی و بنوای عود عالم سوزش كه آتش در دلهای عشّاق ميزد آهنگ بزم عشرت مينمودی غرق حسد و درد دل مطرب بحركت آمده غلام را بكشت و خبر بپادشاه رسانيده باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سياست حاضر كردانيدند سلطان از روی بيت با او بخطاب آغاز كرد و گفت ندانستی كه من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بودی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام چه چيز ترا بر ين داشت كه غلام را بكشتی و بيخ نشاط من باطل كردی همين ساعت بفرمايم تا ترا نيز از همان شربت كه غلام را چشانيده بچشانند تا دیگر باره كسی بر مثل اين جرات اقدام ننمايد مطرب را

از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما اگر پادشاه
مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق
مینوازی تردیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود
خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری نکوشش و دلگیری
جمعیّت از دست مده بیت خود مکن بیکانگی باری چو میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد قبرّه
گفت خشم در نهان خانهٔ دل پوشیده و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را بر ان اطّلاعی ممکن نیست
پس انچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در اینمعنی از مضمون انچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند
و بیان در فحوای مخزونات خاطر حقّ امانت بجای نیارد و انا دلها بحکم اَلْقُلُوبُ تَتَشَاهَدُ یکدیگر را شاهد عدل
و گواه راستند بیت حدیث سرّ دل دل داند و بس زبان دلب در آن محرم نباشد و زبان تو در انچه میگوید
دل با او موافق نیست و دل تو انچه دارد زبان در ادای او صادق نیست مصراع صد جان فدای انکه دلش با زبان یکیست
ایملک من صعوبت ترا نیکو میشناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم بیت و زکوه کاه حمل
گران تر کنی رکاب و زباد و قت حمله سبکتر کنی عنان بهیچ قت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یکنفس از ضربت سطوت
تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با او بسگفت دارو ی خشم را بتو نسبت پیشتر است از داروی
درد و حکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبرّه گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد و سکم
بقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا می طلبید مصراع ایطبیب آخر علاجی کن که کار
از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدّم دارند
تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خورده
مرد ساده دل جواب داد که پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابهٔ اتشست بود تنور معده را تافته طبیب
بملازمان فرمود که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بفزاید بیارید تا چشم این شخص را دارو کنم آن مرد فریاد
برکشید بیت کآخر چه محل نیش و نازیست وقت اجلست و جانگدازیست ای طبیب سخریه بر طرف

واستهزا بگذارمن ازدردشکم مینالم و تو جواب درد و چشم من میکنی و اروی دیده را با دردشکم چه نسبت طبیب گفت
میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگران سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از شکم لازم
تراست و غرض من ازایراد امثال که ملک تصور نکند که من از جمله انهایم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام
از پخته امتیاز نکنم بیت بحمدالله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان
ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد
و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل اراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ
غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عنوا اگرچه بغایت تلخ نماید
حلاوت مسرت مندرجست و تحمل نمودن بر مشقت و بردباری هرچند مزاج زهرهٔ دارد تریاق هیجت را مستعمل
غصه مخور زانکه شفاوت در دست خشم فرو خور که حلاوت در اوست شعشعهٔ برق در آز در دست قاعده
فرو خوردنست سینه دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره کف ایمثل مشهور است من تهاون
بالشر وقع فی الضر هر که آسان گیرد و شوار افتد و این کار و شوار را آسان نتوانگرفت و درین امر صعب تهاون
نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای
دهر حقه باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه استظهاری وافر حاصل شده و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست
سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عمد و پیمانرا میسوزد و سوزن
تخوت کامکاری بر شیشهٔ سطوت جباری دیده آزرم و وفا را میدوزد و اسخاکه شیر بیشهٔ شهریاری دم استقام
بر زمین زند تملق و روباه بازی فایدهٔ نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچوجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه ان بادشاه
برای دشمن خود در بن باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در دیار تبرکستان پادشاهی بود که همای همت بهمنای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق
عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ بطاوس ریاض سپهر کذرانیده عدل
کاملش مهمات ملک و اریرا انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام

باتمام رسانیده نظم خسرو تاج بخت تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج فشان درجهانگیری و جهانبانی
جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت
و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی
طاعت از قبلهٔ القیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دوغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری
پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پرد و با دلی پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای انتقام
و برتری میپرورد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزد یک وی فرستاد و خصم مغرور از
غایت تخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هرگز تصور کروی سر کردان بود بجانب خود جذب
میفرمود بیت پراکندهٔ چندرا کرد کرد که تا در و جوید ندروز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشداروی ملایمت
مزاج کثیف ایشانرا از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شد و اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و
تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگرا آسیبی
نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم
سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم بیت بهتان آهنین دل نشوی دلی
مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هرچند که ملک در مقام ملاطفت و میخواهد که بسکینین اعتذار صفای
وحشت را تلکین دهد امّا در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرامست و طلب صلح اصحاب عداوت
بزودا انکار جوابداد ان امری واجب الالتزام قطعه زدوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملایمت
دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد منوز فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرّد دعوای لفظی
صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنّهٔ که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معترف
قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری بر انجرخی خدشه از هم
دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم وفا و عهد تو این بود و من ندانستم نوید مهر تو کین بود و من ندانستم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران
بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر است یافت میشود و تو مرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی در صحبت

وموّدت مالیده بیابان نمیرسانی ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم
چون از انجانب ارکان هوا داری منهدمست و آثار حسن عهد بکلّی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات
وحشت را فرو گذارد و از تو صد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند
یافت میخواهد که بلکر و حیله و قهر و غلبه انتقام کشد و بیاید تر سید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه انسان بحکومت
سلطنت در باب انتقام متعصّب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال محبّت گوئی و عذر خواهی ندهند
و مثل کینه ها در سینه ها چون از نکشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نکرداند چندانکه شراره غضبی بوی رسد
فروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانیرا بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه برخیزد بس دماغها را خشک
سازد و بسیار دیده ها را تر کرداند و ممکن نیست که نا فرّه از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از
مضرّت شعلهٔ خشم این توان بود مصراع چو آخر نمیرد شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب نکته
که تو در این باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیان
الفت مبدّل گردد و بعد از گذشت آن دورت مجادله صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات
جوانب لطفی تمام بکار آورد و در طلب رضا و فراق دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدینسان
و دفع مضارّ و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که ان وحشت از میانه مرتفع گردد و
هم کینه جویرا صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروّح شود و من از آن عاجزترم که از این ابواب
آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد تواند اندیشید یا بر خاطر تواند گذرانید
و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم
کرد پس از این مراجعت مجانبت و رزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل کردن اولی بیت از دوست بخت
چون نشکفت کلهای وصال در بیابان جدائی خار هم درنپاخوشست ملک گفت بحکیکس بر نفع و ضرر حق
کسی نیست ارادت باری عزّ اسمه قادر نباشند و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید هیچ بر تقدیر ازلی
و سابقهٔ حکم لم یزلی نیستواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد اجسام قاصر است افعال و امانت نیز از جهت
وی متعذّر و عمل بسر من و جزای تو بقضای ربّانی و مشیّت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در سیاست اجرای

ان حکم را سیمی پیش نبود ندما را بمقادیر آسمانی مؤاخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا
راضی شو فظم بحر رضا بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ازانچه رفت قلم سرنکش و گرنه بیا
برون رو از خط او گر ترا نمی شاید قبره کفت عجز آفریدکان از دفع قضای آفریدکار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضای
مشیت خداوند جل ذکره نافذ میکردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع او با تقدیم و تاخیر دران صورت نبندد
و لاراد لقضائه و لا معقب لحکمه پت کسی زچون و چرا دم نمیتواند زد که نقش بند حوادث و رای چون و چرا ست
و با انکه جمهور علما بر این معنی اتفاق نموده اند بیچکس نکفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید کذاشت
و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه کفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام
امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی سنتی نهاد زاسباب و طرق طالبا نرا زیر این نکته ای
ای کرفتار سبب بیرون مبر لیک غزل آن مسبب ظن مبر باسببها از مسبب غافلی سوی این رو پوشها زان مایلی
و نکتهٔ اعقل و توکل مؤید این قولست مصراع با توکل زانوی اشتر ببند ملک کفت ملخص اینمقالات
همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان میسیابم و با اینهمه اشتیاق
کرانجانب من واقعست ازطرف تو هیچ مقدمات ملال فهم نمیرود بیت تو ملولی زما و ما مشتاق دل ازین
میرود چه حالست این قبره کفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بمشتی من شغاوی و حال انکه نفس من
حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل بپوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست از قبول آن ابا
مینماید و احتراز ازان عین صواب می بیند مصراع سر بار دکر زنش نرویده نی است و من امروز از دل خویش
بر عقیدهٔ ملک استدلال تو اتم کردم چه اکر قدرت و استطاعت با هیچ جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی
نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطه فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدکان کسی وقوف
یابد کرد که بر آتش این غم سوخته باشد و هم ازان بابت تلخی تجرع کرده و مدعیان آسوده ازین حال غافلند و انار
پروردکان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست حال
آن شیران که شمشیر بلا بر سر خورند و بخشم خرد می پسنم که بهرکاه ملکرا از میانی بسر باد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم

تقاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن
زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لا یقتر از قرب
صوری مصراع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر ملک گفت چه خیر تواند بود در انکس که از جرمهای دوستان
اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد
که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید بیهوفت از صفحهٔ دل او از اندک و بسیار
نشان یافت نشود و استغفار کنه کاران و اعتذار بدکرداران را با بسیاری تمام تلقی نماید شرّ الاشرار من لا
یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر پذیرد و گفتهٔ عذرخواه در دل گیرد مصراع والعذر عندی للذنوب
یکفّر دمن باری ضمیر خویش را در اینجا گفتم صافی میابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر
اثری نمیبینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان
بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیمست از فرود ستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظمست قبره گفت
اینهمه هست امّا من گناه کارم و مجرم همیشه تر سانست و مثل من مثل کسی است که در گاف پای او جراحتی باشد
اگر او بقوّت طبع مبالغی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد و چاره نیست از انکه آن ریش تازه گردد
و پای او از کار باز ماند بنابه که بر خاکستر نرم رفتن نیز متعذر باشد و تردد کلی من خدمت ملک همین مزاج دارد
و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب از آن فرض عین است وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ و حکما گفته اند
از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف ادل کسی که بر قوّت ذات خود اعتماد کند و بر آنچه چنین
کس خورد از مهالک افکند و تهوّر را و سبب هلاک او گردد و دیگر انکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول ننماید که معده از هضم آن عاجز آید چنان کس میبینم دشمن جان خود باشد سیّم شخصی که بکفار خصم در غرور
افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت
مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان بیندیش و برحذر باش ازان سوعنان ملک گفت الیقره هر چند از ورطهٔ تلف و در معرض آفت
و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو مینمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع
مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانچه نصیحت کردن ان زاهد

کرگ را قبر پسر سید چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت
که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت
گرگی دید دمبن حرص و شره گشاده و دیده از برای طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را
بیازارد و جانوری را بایجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان که از دو بهره بردارد بیت سیزه کاری
بیداد کرچنان کز جهل رساند از پی یکبو و صد زبان یکسی زاهد که او را بدان حال دید وار صفحه پیشانی او نقش مهر
وستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن
گوسفند مگردی و قصد مظلومان بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد و خاصیت
ستمکاری بنکال و عذاب انجامی کشد نظم هرکه این ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد و برش آخر ز پا در اندازد از بنمقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه
از حد میبرد گرگ در مواعظ اختصار فرمای که در پس این پیشه رمه ایست که میچرد و ترسم که فرصت گوسفند بردن
قوت نمود و انگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار
خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال یک نکته در گرو باشد
قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خردمند شنیده ام عاقل انرا می شناسم که پیوسته در حذر
گشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده من انجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه
گریزا ایستاده ام و سفری که بر من دست نباشد پیش چشم کرده و میش ازین بر من توقف کردن حرام و دین
حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که ملک خون مرا حلال میداند و انچه در شرع مروت
محظور است مباح پندارد پس اقامت من مگر بدست و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین
زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب بعیشت آماده است و در های راحت و فراغت
بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره
جواب داد که هر که پنج خصلت را لبضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اعزاز ش حاصلست و بهر جا که تو جه
نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری شعار خود ساختن

سیم از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم اداب معاشرت را در سر او قات
نگاهداشتن و کسیکه جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت توانست بدل
سازند مصراع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشا خود در میان اقربا
و عشایر این تواند بود و بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد و چه اینهمه را عوض ممکن است
و ذات او را عوض صورت نه بندد نظم اگر ترا بوطن نیست کار با مبراد اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بی هوسی
سفرهای که ببیدوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه
مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ایملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال
هند و نیک مانده است ازین سئوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت قبره گفت که آورده عربی بیابانشین بشهر بغداد و در آمد و کان نانوائی دید گرد و هاچون
قرص قمر از افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بذروه کان نهاده حسن شمسی بنخ حیرت بر رخ کاک یعنی نان خشک
آفتاب کشیده و نور سنک بخت کریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خنازر قرص گرم پنداری
که خورشید جهانتاب است طالع گشته از کردون تنور نانوایان خلیل الله را ماند کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل
پرون حاصل الامر عرب بیچاره که بیموی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جنبهٔ صبر چاک زده و
پیش نانوا آمده گفت ایخواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس یکمن نان سیر شود
و غایتش او و من و از سره من خود بکجا و زر تواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیمه دینار بداد
و برلب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب با آب تر کرده و بخورد تا بهاء از نیمه دینار بگذشت و پنجاه رغیف
رسیده ازانهم منجاوز شد و دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا نان خوردن
بدینوجه کرامت فرموده بگو با من که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ایخواجه بصبری ممکن تا این آب
میرود من نیز نان میخورم و غرض از تمثیل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست
از تناول لقمه سیم و هراس چاره ندارم و از مانده و صال فایده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما
مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما را بنوعی گسیخته گردانید که

اندیشهٔ اتصال بر خیال محال نهٔ و پس ازین بر کاه که شوقی غالب شد اخبار سعادت آثار ملک را از نسیم سحر خواهم
پرسید و جمال با کمال شاه در زاویهٔ خیال خواهم دید بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم کلبهٔ ویران و شبروی شمعی میخواهد
مهتاب نیست ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که ان مرغ زیرک بدام نیاید و داغیهٔ انتقام
از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبضه
گفت ایشاه جوان بخت و زمینهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید وهی و اصناف عاطفت در باب
امینی و سلامتی ارزان داری و او را بالعهود و سندیه و میثاق شدایده مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ غدست
در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم مصراع سخن ضایع مکن دیگر که یاد نمیکرد ملک دانست که بسوگند
حیله خار و خشت از پای قبره بیرون نتوانکرد و تیر از شصت رفته بزور بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک
گفت البقیه دانستم که از بوستان وصال خبر بوئی بمشامم نخواهد رسید و چهرهٔ محبت جز در آئینهٔ خیال نخواهد
نمود رباعی آنرفت که در جوی طرب آبی بود یار در سر زلف آرزو تابی بود نوزد اکه زمان عیش و دوران وصال
بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود اما طمع آن دارم که بر سبیل یادکار دو سه کلمه که از نگاران آثار سعادت
بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرات خواطر من که بغبار
ملال تیرگی پذیرفته بزدائی بیت زهر ما سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگار نیست قبره گفت
ایملک کار بار جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسیرا مجال
تصرّف ندانده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت
داخل ساخته لیکن بر تمکنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب
حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود را بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال متمکن
دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان معذرتی پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نیابند قطعه حکیم
گفت که تقدیر سابقست ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل
شوی ازکام خویش برخوردار وگر مخالف آنست دارودت معذور کسی که دارد از انوار عقل استضاءت دیگر
بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که در آن انتفاعی نباشد و غافلترین ملوک انکه در حفظ ممالک

وضبط رعایا اهتمام تمام نماید ولئیم ترین دوستان انکه در حال شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و ناکارترین زنان انکه با شوهر بسازد و بدترین فرزندان انکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها انکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها انکه مصاحبانرا دل باهم راست نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات سوادعت مبدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما زدل باید کرد از آب دو دیده خاک گل باید کرد کز بدیدی همه نکو باید گفت ور دوستی بود بجل باید کرد برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرف ایوان پرواز نمود و بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان گرفته و قدری تاسف خورد و با طالی از قیاس دو هم افزون واندوهی از سر حد فهم بیرون روی بکوشک نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جان سوز طنبیم قصد جان ناتوان کرد میان مهربانان کی توانگفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد این است داستان خذر از مکائد غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و برد و ستی زرق آمیز خصمان اعتماد ننمودن و بخداع او فریبی که برای طلب انتقام کنند مغرور نشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان آنست که خردمند در حوادث و هر نو اب زمان بهر یک رام رشد را بکار داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد هیچ چیز بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخاف مکر او ایمن نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین

بقیه سخن باکتر از دشمن آزرده تغافل نمای از صاحب کبر و کینه تغافل

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست و اهل اقتدار را خوشترین حلیتی

والتسلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با ستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود از نهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوا برا شتیاق در باطن باشتعال آمده و تار شجه از رفیع وصیت نهم بگیر مبنوخته نخواهد رسید حرارت دل لتسکین خواهد یافت رجاء واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد و بانه و اعتماد نمودن بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک

بود یا نه بید پای بنطقی دلکشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو مرحمت در بندند و از هر گناه اندک خیانتی چشند در باب او بعقوبت امر فرمایند تردیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر برایشان اعتماد نکنند و از بیخال دو علت حادث شود یکی آنکه مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو منت اغماض شوند یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان بخش ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد بر آینه خونجرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند نظم مجرم درین دقیقه بداند که دمبدم مارا چه لذتست بعفو گناه کار همواره از گناه جرایم کند بعهد دایم بتردماکنه آرد باعتذار جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدرت عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام اَلَا اُنَبِّئُکُمْ بِاَشَدِّکُمْ مَنْ مَلَکَ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمیرا بفرو نشاندن خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بفرو نشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی کجان ببر کہ نرو راست و پر دلی باخشم اگر برائی دانم که کاملی و پسندیده تر سیرتی ملوکرا آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند تا لطف بر وجهی باید که بضعف نداشته باشد و عنف چنان نباید که از وحشت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بر نشانین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود تا مخلصان از عنایت پیکران ناامید نباشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند بیت داشتی قوم خویش را جمشید و ایم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرانی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات و صفات پسندیده تحریص نموده و هر که را سعادت ازلی یار و مدد کار بود و کفایت امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته یکان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ مواعظ آیتی است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت و هی قوله تعالی وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه بدین وجه فرو آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو انکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو کرده و احسان انکه بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کار بلطف

ورفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصوّر گردانند شعشعهٔ جمالش هنوز عالمیان و درخشان باشد که هیچ دیدهٔ ناظر بمشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیبا تر از آن شکلی و خوبتر از آن مثالی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از این قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه

چه قدرت داشت ایزد بر کنه کار ☆ بعفوش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشتهٔ افعال خویشست ☆ چه بوی عفو یابد زنده گردد

اگر صورت پذیرد پیکر عفو ☆ چو مهر و مشتری تابنده گردد

و هرگاه در هیچ مقدمات تأملی بسزا رود و هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تر اید پس پرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرّت کلّی که در مهمّات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید نظم

بخندی سبکدست بردن بتیغ ☆ بدندان گزیدنشت دست دریغ

سری کز تحمّل بماند تهی ☆ حرامش بود تاج فرمانده

دیگر باید که پادشاه اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت انکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از انجمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی تواند یافت یا در وقایع و هراز و مدی بتوان ورتازه گردانیدن اعتماد بروی سعی و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی نشمرد قوّت دلشرا از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمّات ملکرا نهایت نیست و حجاب پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیّت اسرار و استعداد استقلال در مهمّات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گرد و هیرا کمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بدیانت و امانت و تقوی و دیانت موصوف زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودّت از اقران متمیّز گشته تربیت فرمایند و معرفت انکه از هریک چکار آید و هرکدام چکار را شاید حاصل کنند و فوز افراد را قوّت اهلیت و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت نامزد فرمایند اگر با هریک کسی عیبی نیز یافته شود و ازان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند که در بن دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست اگر کسی بمهمّی که مباشرت آنست خللی راه خواهد داد و او را از سر کار و در باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند اینصورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای

ان رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بترک اصحاب بنمرد و کفایت میتوانکفت پس ازارباب جهل و ضلالت
و دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم ایمعنی بشناختن این دقایق بر پادشاه فرصت که بخود
تتبع احوال و تفحص اشغال که بتعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه تقصیر و قصور احوال مالی و ملکی بروی پوشیده
نماند و در اینجا دو فایدهٔ کلی متصور است یکی انکه معلوم کردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام
جفا کستر از انرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده و دران تشغل دست قوی دارد و انکه غم زیردستان نمیخورد
یا مش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید نظم خدا ترس را بر رعیت حکمار که معمار ملکست پر عیر کار
بداندیش نست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستان
و ستمها بر خداست نکو کار بهر کز نه پندی چو بد پروری خصم جان خودی و دیکر که چون اینصورت بر ضمایر حکمان
تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکو کاران نخورد و جهی مهیا میدارد و خاطرشان را بقدر کفایت تنبیهی واجب می بیند
امل صلاح امیدوار کشته در جانب نیکو کاری کامل و آرمان کیرند و مفسدان خوفناک هراسان شده از طرف
افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایت انکه الایق بمقدمات باشد داستان شیر و شغالست رای
پرسید که چکونه بوده است آن حکایت برهمن کفت آورده که در زمین هند شغالی بود فریبه نام روی از دنیا
بکردانیده و پشت بر تعلقات هیچ حاصل آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن کوشت و بخشیدن جوان
و ایذای جانوران بحرز میبود بیت لب بخون کسان نمی آلود و زبدی اجتناب میفرمود یاران باوی محبتی
بدست کرفتند و مباحثه و مذاکره بنزاع و جدال آغاز کردند و کفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا در این
اجتهاد و بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمینمائی در عادت و سیرت و موافقت ما بکوش
و چون دامن وفاق از مخالفت و رزی چنین سزاوار کریبان اتفاق بر باید داشت و نیز عمر عزیز را در زجر کذاشتن و خود را
در زندان ریاضت داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا بباید کرد نا از مشرب
ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند کردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیاتست محترز نمیباید شد تا فرمان
کلوا و اشربوا کار بسته باشی و حقیقت بیابد شناخت که دیرا باز نتوان آورد و بدر یافتن فرداجزم نشاید کرد امروز
ضایع کردن و از تمتع والتذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یکزمان امروز خوشباشیم در خلوت

که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جوابداد که چون نیز میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر کوشه کز پی فردات بود توشه دنیا اگرچه سراسر عیبست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند که هر تخم دران بکاری آن بقیامت برداری زَرْعُ یَوْمِکَ وَحَصَادُ غَدِکَ مثنوی بکوش امروز تا نخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر بباشی اگر این کشت و زیر انوری دران خرمن بنیم ارزن نیرزی مرد عاقل باید که همّت بر اعراض ثواب آخرت مصروف دارد و دان بتقدیم خیرات و مبرّات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و انیمعنی بترک تعلقات عالم غدّار و سرای فانی میسّر تواند شد بیت برآسان فضل منه که جای دگر برای راحت تو برگزیده اند قصور امروز که قوّت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات متدرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از مشاغل جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر باد یهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید و نتوانید یا حَسْرَتَا عَلَی مَا فَرَّطْتُ فِی جَنْبِ اللّٰهِ بیت چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود راحت دنیا چون رخشانی برق بید دامست و مخنش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شدایدش اندوه باید خورد بیت گردون دهد گرای شادی نکند ور رفت شود تیره نیرزد بغمی حاصل سخن اینکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علوّ همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ این خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را مصراع مکن عمارت و مگذار ناخراب شود گفته اند اگر نه تو ما را بترک نعمتها دنیا سپر مائی حال انکه نعیم اینجهانی از برای آن آفریده شده تا بدان فایده کبریم و از لذّت آن برخورداری یا بیم وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّیِّبَاتِ گواه ایند عاست فریضه گفت نعیم دنیا دست افزاریست از آن نام و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آورد تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلْمَالِ سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ذالبطال جانوری رو مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و ازان مقدار که بقای جثّه و قوام بدن بدان متعلّق است در گذرید و در انچه خلاف شرع و مخلّ است از من موافقت مطلبید که صحبت

من باشما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است واگر مرا بدین تکلیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت کرده متوجه گوشهٔ عزلت گردم مصراع روم وکنج خلوت در بروی خلق ببندم یاران چون فریسه را در بساط ورع وصلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار کشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت متزلتی یافت که گوشهٔ نشینان آن دیار در یوزهٔ همت از باطن او کردند و کرم روان بلویهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ لطف او نمودند مکتبر و مختی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شهرت یافت و ذکر عبادت و عبودیتش بگوالی آندیار رسید و تردیک متزل فریسه مرتبه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدو انفاس شمال راحت افزایش دل مرده را حیات جاودانی بخشیدی نظم فضای دلگشایش جان فزودی هوای جانفزایش دلگشودی دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی چو خط کر دلب خوبان دلجوی و در روی دشت و سیاع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام انجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری در غایت نهیب و نهایت صولت بیت نعره چون خروش رعد بلند دیده همچو برق آتشبار مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که کیان و دل جویای صحبت او شد بیت زخارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او تیز فرمان شاهنشاه را لبیک اجابت گفته عازم بارگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل آنکه فریسه را در بیان فضایل و آداب بحری یافت پیکران و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار یکدگر

در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد مصراع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد کاکمجو یراصحبت او خوش آمده بجالست و موانست او میل فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت الغرلیه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت ترا بمسامع جلال رسانیده بودند و من مصراع نادیده زدیده دوستر دانستم و این زمان که ترا بدیدم نظر بر خبر راجح آمد و سمع از عیان قاصر آمد بیت شنیدم انکه در آفاق منیست تا نبی چه دیدمت بحقیقت هزار چندانی اینزمان بر تو اعتقاد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بزیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بالعز اختیار و بشرف اقتدار ممتاز شوی بیت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نکذشت بعفو که ز اهل سر برشد فرلیه جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که بحکم را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند و در اضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید و بال انهم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نافرمانیهای او بفرمانبرده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من عمل سلطانیرا کاره و بر آن وقوفی و در ان تجربه ندارم و تو پادشاهی ذوشوکت و سلطانی عالی رتبت و در خدمت تو و خوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارکرا از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و بتحفه و هدیه که از اکتساب عمل مانند شادمان و مستظهر کردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود دمی پسی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت اینمهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند مصراع اگر خواهی و گر زان بانی فرلیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی بخت روی که مبالغه و آزمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیل از پیش برده هدف نیر تعرض نکردد دوم غافلی ضعیف رای که بر خوارکی تن خود خوی کرده باشد و پروای بیناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نباید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص عالب

دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم نظم بخدائی که آفرین کرده است عاقلانرا بخویشتن دارے
که نیرزد بتر و بهمت من ملک هر دو جهان بیک خواری ملکرا از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار
مشقت تحمل باید داشت که مدتی شد که نادیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بردوخته ام و متاع بی اعتبار آز
پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد
رسید که بدان مگسان که میان طبق عسل نشسته بودند شیر برسید که چگونه بوده است آن حکایت و شیر گفت
آورده که یکی از فقرای صافی که در طریق طریقت ثابت قدم بود بسیاحتی میگذشت درویشی حلوا گر که از حاشی
فقر بهره داشت انفاس عزیز را التماس کرد که زمانی بر دوکان قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی انجا
بنشست و استاد حلوائی بر سم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد
که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جانی نخواهد شد مگر دکان
حلوائی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی در کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی
دید که هجوم مگسان از حد گذشته با درویش بخنیانید انهائی که بر کناره طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و بر
انهائی که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که پرند پرهایشان نیز
بعسل آلوده شده بود بدام هلاک افتادند درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعره مستانه زدن
گرفت و بعد ازان که دریای باطن شیخ بسیار امید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز
ما حلوای صورت از تو در یغ نمیداریم انچه از معنی در ین محل بر تو حل و افتاده از ما دریغ مدار ع بگو تا لب
شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای و حریصان و طلبکاران او در بن طاس بر من عرض کردند و ملهم غیبی
بمن گفت که طاس را دنیا دون و این عسلها را لقمتهای آن و این مگسانرا نعمت خواران ازانها که
بر کنار طاس نشسته از فقران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خورسند شده و دیگران که در درون طاس اند اهل
حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق
الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزائیل مروحه الرحیل بجنباند انهاکه بر کناره باشند آسان میرهند و انهاکه
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند انهاکه در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر کنند پایشان قوی تر

رود و در مضیق غم رود و تا ه اسفل السافلین بمانند و تا ال حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد قطعه
چرا یک لقمه میبا یدچشیدن وزان پس اینهمه خواری کشیدن مخور سندی کرای اینک بضاعت نباشد
صحیح کنجی چون قناعت وایرا دایمنل بحبه آن بود تا ملک پر وبال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد
شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرارسد سلوک راه آخرت بسهل سهولت میسر تواند شد
بیت چنان وقتی بدست آراز زمانه که گر کوبند رو گردی روانه کامجوی گفت اگر نظر بر حق دارد و در روش
عدالت مستقیم شده بهیچ وقیحه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن مجنب گیتی گردان
بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت اورا عزّ استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت
و کرامت خواهد رسید فریضه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرایط سر انجام یابد رایحهٔ نجات آخرت تواند شنید
فاما در دنیا کار اورا دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل اورا قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بتقرب
سلطانی سرافراز شد حسودستان با او سر مخاصمت در روی کشند و هم دشمنان جان اورا نشانهٔ
تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البتّه ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست اگرچه
پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد و شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه و بیم
میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمامست بیک کوشمال راه مکاید ایشان بستگرد اینم
و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم مصراع چه غم ز حیلهٔ دشمن که دوست جانب ماست
فریضه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در باب من مبذول فرماید بعا طفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت پیکرانه ان لایقتر که بگذارد تا در بن صحرا ایمن و فارغ میکوشم و از نعیم دنیا
باب و گیاهی خورسند شده از مضرّت حسود و عداوت دوست و دشمن بر کناره میباشم و مقرّر است
که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحّت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت
بیت دمی فراغت دل بهتر است از انکه کسی هزار سال بزور و زر بزید کامجوی گفت ترا دغدغهٔ
ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمّات بر ذمّهٔ اهتمام باید گرفت فریضه گفت اگر حال
بدینموالست و ابا و امتناع من فایده نبیند مرا امانی باید که چون زیر دستان با میدیا فتن منزلت من

زیردستانرا از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان برمن متغیر نگردد و دران تامل و تفکر
واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان شرایط هرچه تمامتر بجای آرد مپت بهرتهمت نمیباید زماخلاران
کردن بقول دشمنان سهلست ترک دوستان کردن شیر با او تیقنی کرده و پیمانی بسته و اموال و خزاین بدو
بدو سپرده و ازنمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بحد مخصوص گردانیده مشاورت مهمات جز با او نبودی
و اسرار ملک جز براو آشکار نبودی هر روز اعتقاد بر او زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی
تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالفت بنهایت انجامید نه فریسه کیفیت حال از مت شیر بودی و نه کاجوی
بیمانست او آرام داشتی ع چه دوستی بنهایت رسد چنین باشد اینحال بر نزدیکان شیر گران آمد و جمع
ارکان دولت در مخالفت او دم زدند و بر مخاصمت او بیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بانجا متی
منسوب گردانند تا مزاج کاجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست در بارهٔ وی متغیر گردد
و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل او میشناسد متزلزل شود و آنزمان مدخلهای کلی توانند کرد و قمع
و استیصال او توان کوشید مپت بتدریج راهی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم پس بکیرا پیش گرفتند
تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیده در حجرهٔ فریسه پنهان کرد مپت روز دیگر که شیر زرین
چنگ بر کنام سپهر گرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان بسیار گاه ملک
حاضر شدند و فریسه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و چون سخن کفایت و تعریف
فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند مپت در زبان و مونس جانست نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمیشود
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ مسبع در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ
ملک مشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که
آتش کرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در بستند یکی از زبانان
گفت که چارهٔ نیست از انچه ملک را بیاکانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و ستایش جمیل
موافق بعضی نگفتند بوقف عرض رسانیم کاجوی تنبیه شده گفت ملازمان کیمل و متعلقان کیمیت در [illegible]

باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمجال انهار سانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند شیر گفت بیار تا چه شنیده و بکوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان تمام و غمازان ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آنگشت را بسوی خانهٔ خویش برد و یکری از رواه بدگمانی مغلطه برانگیخت و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است و دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت در پیکار احتیاط باید کرد و چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازد و مردم را زود زود توان شناخت و بر اسرار خلایق باسانی مطلع نتوانند و یکری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نبندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خاص و عوام و خورد و بزرگ افتاده راست خواهد بود گاو گوساله را در نیستان عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند از حضار که موافق مخالفان بود گفت ایمایت در میان این پشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هر گز از این ورطه جان بیرون بسلامت نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد و یکری از اصاغر ضمان زبان افساد بگشود و گفت جمعی از امنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق او تردد داشتم اکنون گمان این فصل میشوم تر دمیست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل گردد و یکری گفت خدیعت و مکر او بیشتر از این نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلانرا گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و در این باب گفته اند مصراع هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگر گفت عجب است که با وجود فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی چنین کسی را شرم نباید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان میپوشم دیگری از درِ معقول گوئی در آمده این پاکیزه روزگار متقی و دین مدّتها مینالید و تغلّد اعمال ملکرا در ظاهر بلا و مصیبت و عنا میشمرد و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت کرد و محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه او بدین مخفّر که و ظیفه چاشت ملک بود و چشم سیه کند تواند انست که در معاملات کلّی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گزاف متصرّف

نموده بهت صیادی که برنکند زاری کبکی دامنی چه کند کبک دیمو چند چون امرا میدان وقاحت خالی یافته
مرکب بدگوئی بجولان آورند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زرا تیر عنان
بجانب غیبت و خباثت برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و بارزوره فرضمیر ملک ثبت یافته یکی
از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آمده همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق
ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جزات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشای را
نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمده گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامرعی خود
سیاه مکنید و بحکم اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ دندان عیب بگوشت برادر خود مرسانید شاید که
خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و زبونه شمرده اگر ملک اینساعت بفرمایند تا منزل او بجویند گرد
اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و محاکمهای
خواص و عوام موقوف یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گمشده در آن کاشانه پدید نیاید ممکن نزد ایشان
باستغفار باید گشود و از فریسه بخلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان
آواز همه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش است
فرو نگذارد و در آخر مجلس بدیی از ندمای خاص ملک کستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش اینحادثه
چه فایده و از تفحص اینواقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن او بزرق و شعبده رای ملک را از
مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با انکه دران متیقن باشند بشک افکند میت بعد از
رایش متین که شک را برآرد برنگ یقین القصه در اثنای که شیر گرسنه و خشم آلوده بود از این نمط چندانی
بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون مَنْ لَمْ یَشْبَعْ بِحَلٍّ انواع اندیشها بر خیالش گذشته
با حضار فریسه مثال داد پیچاره از مکابده اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا
پاک بود کستاخوار پیش کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جوابداد که
بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با نگار پیش آمد و ربالفور
بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفه از امیان فرستاد تا گوشت

فرلیسه بخندید و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فرلیسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن میبافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت مپت آفتاب طرفهم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روزن چنین میتابید و از انجمله گرگی بود نادانسته عیب ناگفته خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نموده که متحقق و ایقان قدم در کاری ننهده تا بر نقیره و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دستی فرلیسه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود پس از وقوع این صورت بیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ایملک زلّت این ناکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زود تر حکم سیاست تقدیم یابد چرا گر این بار اهمال کند ازند بی گناهکاران دیگر از قضیت نترسند و ساعت بساعت دلیر تر گردند ذرع سیاست از نبود کار اخلل یابد شیر نظر مودتا شغالرا باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا کار این غدّار و خیانت این واهی مکّار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیلا انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین کناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک نامل مکدّر میسازد گاو مجوی متوجه شده و فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ایملک حکما فرموده اند من صنّفت سیاسة دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه به تیر قهر خنیا و بید او را از پیروزبر نیاورد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت نظم آئین سیاست ار بر افتد بنیاد امان ز پا در افتد آن باغ ز ایمنی ثمر یافت کی عین سیاست آنجز یافت و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مغبوض اعضا باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خود را سیاست کرد گاو مجوی گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در ملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جای جهان نمای عقلرا اثنیهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ نایالت

نقیره و قطمیر چیز بسیار خرد و اندکست

سکندر رصف چشمهٔ الحیات نصف را طالب گشته بیت از معدلت مثال او در فرقه سنم صد منزل از انسان
سوی بیابان عدم او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بگمند ملاطفت قلوب انامرا صید و بدانه احسان و اکرام
مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده بیت مادر گیتی نزاده همچو او صاف مطاعت دیده دوران ندیده مشارالیه
صاحب جمال این پسر را آرزوی مشاهده عرم کرم که عبارتست استیناس اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانه وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ آمِنًا از زاویه خمول
ظهور نمود و صدای داعی وَاَذِّنْ فِی النَّاسِ بالبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید
قطعه امید طواف حرم کوی تو افکند در وادی غم طایفه پسرو پارا لبیک زنان بر عرفات سر کویت
جان منتظر آوازدرارا بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی از ملازمان
برکشتیها نیکه سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و دو صفحهٔ سپهر در برابر یکورق از هر سفینه او قطعه
مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانه چوبین که سقف در زیر
دستون و زبر وارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبکرفتار باز دادند بیت چو مرد و بر برج آبی گروه
منزل روانکردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بکه معظمه رسیدند و لوازم
ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی حضرت سلطان تخت گاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت
بیت آن شهسوار کرم عنان بلند سیر کز عدیم چرخ دوال رکاب یافت صَلَّی اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ وَعَلٰی
آلِهِ الْاَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْاَخْیَارِ نموده بسعادت تقبیل عُلبهٔ عَلیهٔ نبویه مستسعد گشتند بیت اینجا کبوسی دست
بمعنی باغ بسیار درخت
مقصود بر صاحبدلی بردن بخاک این آرزو مشکلتر از هر مشکلی و از انجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند
ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید
رعایت نمود و منزل و علوفهٔ لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف
کرد و چون از رنج راه برآسود عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست
و خدمتهای او را بتحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده بر سم هدیه و نثار گنج قیصر و کنج خاقان
و خود رفت مقرر وی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز

آمد کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت
بر عنائی او در بریده خیال شکلی ندیده و زلف دل شکن بکمند فتنه دل عالمیرا در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از
منزل عالی خود پیش جبهه اش الکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوابزا بگوشمه ابرو برطاق فراموشی نهاده بود
و داغ غیرت بر کوشه نشینان زا بگوشمه چشم نیم مست بیاده نوشی برداده مثنوی خرش عشاقرا شمع شبستان لبش نقل
شراب می پرستان قدش نخبت بلندراست پنداز خم زلفش حریم شب نشینان شکراز رشک نطقش مانده
در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در تنگ ملک لبغداد ورا زخواصان آنسرو آزاد پای در گل بماند و از چالاکی
لعل بگوشش بواسطه باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد بازاین بر ا
دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش
عشق نیخت شعله آن زیاده گشت بیت ساکن نمیشود بسخن آب چشم من کین درد عاشقی بلامت فزون شود
سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبار گی از شخار کی رقیت و تیمار کار مملکت دست باز کرفت و هر گاه
پادشاه ملهو و طرب مشغول شده بسر پرش مظلومان نرسید و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده و ناله حزین دل
تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد نظم
هر پادشه که روی بلهو و لعب نهاد میدان که هست مرتبه اش را که سقوط میزان کرج اختر لهو و طرب بود
در وی رسد بخسر و ستیارکان هبوط چندر وزبرین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی
ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحب
دلان آورده و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعائی نموده چنته اصلاح حال سلطان نذر با فقرا و
دعای بیغرضانه بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده باو می گوید بیت
ابلنباه چگونی که بپرسند از تو جائی که نپرسی و نترسند از تو این چه کاریست که بر دست کرفته و دست از کار
مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید برخیزد و بر سر مهم خود روع
ورنه هر فتنه که پنی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار
بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگر چه پی او آرام نداشتی

مرغوله
یعنی پیچیده و تاب

ودلش بیشاهده خیال قرار نگرفتی ولیکن از خوف آگهی وبیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد وشبی سودای ملک در سرش افتاده خودرا در بارگاه انداخت باروی چون گلبرگ خزی که از نسیم سحری شگفته باشد وزلف چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود نظم زسنبل برسمن مرغوله بسته زمرغولش بنفشه گشته دسته زنرگس جادوش درخواب زسودا سنبل بندوش ورتاب بار دیگر ازمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت وغوغای عشق متاع عقل وفهم را بتاراج داد بیت بازعشق آمد ودیوانگی پیش آمد برد دلم ازمژه غمزه زنی پیش آمد چند روز دیگر شیفته جمال وفریفته زلف وخال او شده بعشرت گذرانید ودیگر باره مهمان عالم غیب باشارت لاریب اورا براه صلاح خواند ندشاه باخود آمده وگفت بچیزی دفع این فتنه نرود مرا درمانی نیست وبی انکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده وبی اجازه بیارگاه درآمده اورا ببرد بدجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورده باخود اندیشید که این محبوبه ملکست وشاید که فردا پشیمان گشته اورا ازمن طلبد وچون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن ندارک نرسد پس اورا درخانه پنهان کرد وشاه بواسطه اینحرکت اندوهگین شده چون از صحفه بارنخلوت درآمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی وباز خودرا ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده ومواعظ خسرو ونصایح عقلرا فراموش نموده خیال یار دلفروز اورا بی شکیب ساخت وحاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود وتهدیدی تمام گفت اگر امشب اورا حاضر نسازی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات حذر ترتیب کرد بجائی نرسید وبهیت سلطانی مشاهده کرده خودرا درمعرض تلف میدید بالضروره ماه رابارگاه شاه رسانید ودیگر باره اساس نشاط نهاده واسباب عیش آماده شد نظم ماوتو وشبی ویاری دلپسند جامی خوشگوار درپیش گل آمده وخزان گذشته دی رفته ونوبهار درپیش القصه سه نوبت پادشاه بگشتن او حکم کرده وحاجب ملاحظه نموده درقوف افکند تامهمات ملک بکلی معطل نماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود ودفع این غایله بامید دیگری نتوانکرد ع بدست دیگری مرنا پدایستکار چه هرکرا بگشتن کنیزک فرماید هرآینه ملاحظه حال کرده ورقوف خواهد افکند پس ملک دفع اورا خود مترصد شده ونمیخواست که ازروی ظاهر بیحیائی واضح کسی را تلف

ارزانی میداشت اکنون برتو لازمست که مومیت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنائی که بدست تربیت برافراشته
در هدم قاعدهٔ ان بکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار
تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بکار آورده نزدیک عقل معذور بائی بعذب
عقل از ثواب تهمت دور کردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از ان حقیر تر است که مانند او خردمندی
اینه امانت بغبار ان تیره کرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص
و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب اهل در ساحت منش و دانش او نیاردتاخت
و درین مدت که فریضه ملازم این استان است کوشت نخورده و پیش ازان بدین صفت موصوف و مذکور میشد
وصیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه برافتاده بود و باستماع همه رسیده مصراع بیهوده سخن بدین
درازی و غالب ظن انست که دشمنان کوشت در منزل فریضه نهاده باشند و اینمقدار در جنب کید کائدان و حسد
حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوانم انکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه ان
خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود امر فرمود شیر در خواست نمود که چگونه بوده است ان حکایت مادر شیر گفت
اورده اند که در بغداد مردی بود جسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت سپر بری
و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت زدل افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی
مردم بغداد از زوری اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر
شهر او را بنیکوئی یاد کردندی و بر سم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهتها بر ان
نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی تا هر تیر مکر که از کمان کمان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع او
کار کرنیامدی تا ازین معامله بتنگ امد و بغایت در ماند غلامی خرید و در بارهٔ او مواجب الطاف و انعام واجب
میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی میپرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید
وارم که دل را از زیران بار بیرون اری و خواطر پژمان مرا ازان مشغول فارغ سازی بیت زاید بده که می
پرورم ز سود درونش امید وار چنانم که اتشی منشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انتهاز فرصت
ارام یافت چندنوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن ان مندرج

باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در بارهٔ این بیچاره مبذول فرمود بقرب عبادت شرح
نتوان داد و اصناف الطاف و عاطفت که بندهٔ سرافکنده را بران اختصاص داده بود بیان و رسایت
ببیان نتوان کشید بیت از بندهٔ نوازیت چو سوسن شده ام هر عضو زبانی و هزار ازادی میخواهم که در مقابلهٔ
این دلداری من نیز جان سپاری کنم و به ازاری این نعمت طریق خدمت بجای آرم بیت نقد روان نچیزیا
نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری در تمنای بهواداری دارد و پرده
از روی کار برداشت و فرمود که بدان واکاه باش که من از دست این همسایه بجان امده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبت
رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در
دل من شعله میکند و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز
بیزار گشته ترا در اینمدت ازنجهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بگیتی همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد
مرا انجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من گیرند و مال و جان او بمعرض تلف آید و ناموس نگردی و
صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر عدم
مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند بیت زاهد از حد میرو یارب برافکن پرده اش تا همه مستند
اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ایخواجه ازین فکر در گذر و چاره انکار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد
است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت ان اندیشه دور و دراز است شاید
تو بر او دست نیابی و بابن زودی کشتن او میسر نگردد و مراد دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت
بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط ازادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو لقیة العمر بگذرد بتو
میدهم تا ازین شهر بروی بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ایخواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو گروه
وانگه بوئی از خود شنیده باشند چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون تو
از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجهٔ حبس او چه خیر بیت چون نباشم در گلستان
لاله کو هر گز مروی چون برفتم از چمن شاد کو هر گز مباش چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد
چون غلام رضای خواجه دران دید سرش در بام خانهٔ همسایه پدید و تنش که تنگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت

وخط ازادی و بدزه دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دارالامان بار اقامت فرو کرفت
روزدیکر خواجه بدمنیت را بر بام نیکر کشته یافتند نیک مرد را مقید بزندان بازداشتند و چون شرعا
کشتن حسود مرد و ثابت نمیشد و اکثر معارف واهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او کواهی میدادند
کسی او را تعرض نمیکرد اما بند و نیز برنمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتی یکی
از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایکان تفحص نمود در اثنای تحادث
سخن بدان نیکرد و حبس او رسید زاید کفت عجب ستمی بران بیچاره بیکناه واقع شد و حال اینکه این کار بحکم
و فرمان خواجه بوده از من صادر کشته و امر و صالح از اینمعامله بیخبر است پس کیفیت حال تمامی باز کفت و
خواجه تاجر جمعی را بران حال کواه کرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و المسلمان
خلاص یافته مرد حاسد ثنائه تیر لعنت شد در همسایه متورع مضمون این قطعه عزا کر نتیجه خواطر یکی از فضلا
بر زبان حال او مینمود قطعه درباب من زروی حسد یکدو ناشناس دهها زدند و کورهٔ تذویر تافتند
و اندر شب ضلال بسعی کمان کر موی غرض بناخن حیلت شکافتند زاعمال انهم همه بکی بمن رسید ایشان
جزای فعل بدخویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند از اهل حسد چه نوع کار ها می آید و بعد ما
که ایشان باخود دارین مقام میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا بسباع در ساحت
صحرا از قصد بدسکالان چکونه ایمن کذرانند و از خدمتکاران تو انها که در مزلت از فریسه کمترند و بیشتر ازین
آب روی داشته اند اکر درباره وی مکری اندیشند و جهة الحطاط مرتبه او غدری برانکیزند دور نیست تعجیل
و شتاب زدکی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش کیر و در اینکار تاملی شافی فرمای و تدارک ان بنوعی
اندیش که لایق بزرکی تو باشد و چون امروز عنان سیاست بازکشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن کردد
و کیفیت همه شناخته شود از دو حال بیرون نیست اکر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق
بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اکر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل او در دن او تعذر نمی
نیست بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شبر سخن مادر استماع کرد و بپیران خرد سخنیده
والسلام که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت بیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته

دانشنه

داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا
دیده و پسندیده ایم و سخن ترا بقبول تر و نیک تر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بر سر مهم خود رو
و از بنصورت که گفت و شنیدی که واقع شده متالم و متاسف مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت
بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت پیرون
نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت حال و کجاهی احوال شناخته گردد با انکه من
بکمال دیانت خود متیقنم و بر براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر فرمایند
کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این
قضیه مندرجست بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل شاید که چه و امینی خیر تو در او باشد کامجوی
گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد اجماعیکه افترامی بندند حاضر باید آورد و سبیل
استفسار از ایشان سئوال باید فرمود گیرا با انکه سالها شد تا کوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن
و کسانیرا که کوشت خورند و بی ان تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این معنی
نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف
توانیافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب کتمان از رخساره یقین بر تواند داشت تا آماده
دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود بیت هر راز که در پرده شب پنهانست چون روز
شود بر همه روشن گردد کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت حالرا تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو
در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد و مبذول نتواند داشت فریسه گفت هر عفو که از
کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست اَلعَفوُ عِندَ القُدرَة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم
ظاهر بر جریمه او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست پیکران و شکرگذاری آن نعمت هنر لعفو و اغماض
نتواند بود بیت برگنهکار چون شدی قادر عفو او شکر نعمت خود ساز کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار
صدق و صواب بر صفحات المقالات معاینه پدید هر یک از آن حالها بفوکه این گروه فتنه انگیخته بودند جدا
جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بجد افراط رسانید و بدان وعده که اگر

بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان باب عفو نشته کرده و با وجود آن بنشر لغات و صلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران بخیر بضرورت اقرار
کردند صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فلیسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار
از پیشش دیده یقین مرتفع شد مصراع امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای پسر اینجماعت را
امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش
استماع بسعایت هیچ خائن بنا باید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود
ترات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخن در معایب شخصی گوش نباید کرد اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک
مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل فرات و جیحون و
دجله بغایت چشمه مختصر است و بعد دیگر آبها بدآنجا رسیده که عبور بر آن خرد بکشتی ممکن نیست پس در بدگوئی
کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد اگر تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار فساد
نه انجامد پیت سر چشمه باید گرفتن بیل چه پر شد نشاید گذشتن بپیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم
و دانستم که بسیار لیلی روش کسیرا متهم ساختن نیکو نیست مادر شیر گفت ایملک انکس که بی سببی ظاهر از دوستان
برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این
مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف و ثنا یا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت کروه احتراز
فرمودن لازمست و با هشت کس همنشین و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت
از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بگفران نعمت و ناسپاسی بهوکار
سازد دوم انکه بهیچ چیز خشنود گردد و غضب بر حلم او مستولی باشد سیم انکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق
خالق و خلایق مینیاز پندارد و چهارم انکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و انها در نظر او سهل نماید پنجم راه دروغ و ریا
برخود گشاده دارد و از راستی و امانت گریزان باشد ششم انکه در ابواب شهوت رشته نفس از کف ندهد و عنان هوس و
هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم انکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم انکه بی
سببی در حق مردم بدگمان شود و بخشی و بی هستی اهل خود را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست

وصحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود باید مرعی دارد
دوم انکه عقد محبت وعهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار کسیخته نشود سیم انکه تعظیم ارباب
تربیت و مکرمت واجب بیند قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم از غدر و فجور و نکوث و غرور
بپرهیزد پنجم انکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم انکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار
مقدور سعی نماید هفتم انکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچوقت از طریق ادب بنجاوز نکند هشتم انکه
بالطبع دوست دوست صلحی و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این صفات
که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از طوایف که سابقا بازنموده شد اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت
ایشان علل اخلاق رذیه از وزایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سر که با آن حدت و تشرقی
که دارد چون با انگبین درآمیزد از حرافت خود بازمیستد موجب ازالت چندین علت خواهد شد

قطعه چو سرکه تیزی رود را با انگبین آمیز که دافع مرض و راحت روان کودی مباش مرده دل و همدمی جان باکزین
که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی چو سایه باش ملازم بپیش اهل صفا زآفتاب صفت شهره جهان گردی

چون بسیر موقع و اهتمام و مبالغه من اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این زلل بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری
و منت داری گفت ایلکه زمان بسرکت نصایح و التفات مواعظ تو بپت راه تاریک گشته روشن شد
کار دشوار مانده آسان گشت و امنی کافی و کار دانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک
از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان
دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فرایضه بفرزود و انواع معذرات و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند
و گفت این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو تفویض بوده بر قرار
معهود میباید داشت فریضه گفت اینچنین راست بنماید و بدین تلطفات کره از کار من نگشاید ملک سوابق
عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان در ضمیر محال تمکین داد رباعی ای انکه دل از وفا بپرداخته با دشمن من تمام
درساخته گر با همه کس عشق چنین باخته هر گز حق بیچکس نه بشناخته کامجوی گفت از شمعای هیچ چیز پیش خاطر
نیاید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی

بهم خود آرزو فریبه چو باد داد مصراع هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان از
حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بدایشان برقرار خواهد بود و بدین
مقدار که ملک ساعیا نرا شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست
آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش
راه داد و بزرق و شعبده غمّاز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق
خردمندان نیست مصراع هر روز مرا زنو نمرود جانی و اگر رای ملک صواب بیند عذر قبول نا کردن عملرا
بیک سخن روشن گردانم ملک گفت بگوی فریبه گفت اگر پادشاه در دین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را
تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و او را نعمتی هر چه عظیمتر و عنایتی هر چه تمامتر توان داد
تا بدین تعجیل که فرمود و در سیاست من بی انکه تفحص رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از
عواطف خسروانه و مراحم پیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بپفایده در حیز ابطال افکنده سوالف
خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورده و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا
داشتی و پادشاه چنین باید که خیانتی بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه من که با وجود جرمی
کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پرده گرم بر کرده بدو پوشیده کاجوی پرسید که چگونه بوده آن حکایت
فریبه گفت که در دار الملک من پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین میمن او ماهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ
احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر نظم شبی کآسمان در بیش کاهبار زپروین چوزا فشاندی نثار نشسته بزم
کسری و کی فریدون کمر شاه فرخنده پی روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بچاره حاجب
تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از انشهر نیز مصلحت روزگار خود نمیدید بالضروره در گوشهٔ کاشانه
نشسته کاری بر اضطرار کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی بیت هر شب از سوز درون
بر حال زار خویشتن گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ
آمده اندیشه کرد که خود را باید بنظر پادشاه رسانید یا کردن بتیغ سیاست رسید یا سر بافسر قبول فرین کرد و
روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود دان حاجب ببرد یک هر کس از دوستان فرستاده و آبی و

وحامهٔ بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه پاداور مقام عنایت
و مرکب و لباس فرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیر وارد بارگاه در آمد و بجای لایق
بالیسنا د و شاه بیزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت منغص سازد و نشاط با
خونگوار بانده ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی لعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمه او را ناکرده
انگاشت مصراع تو باده نوش و کرم ورز والضمان علی و چون حاجب در تبرهٔ شاه نگریست و علامات
انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری
دست میزد و هر شغلی قیام مینمود تا فرصتی بنگو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن
حرکت را مشاهده نمود و دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث این جرات شده حلم را پرده پوشی این
عیب نامزد فرمود و بآخر مجلس طغیان جستجو نموده خللی را متهم میکردند و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان انتقام کشند
شاه یکی از نواب را پرسید که اینجماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نمود و بعرض رسانید
پادشاه گفت اینمرد مانرا بگذارید طبق الیناز اندازند که دارد باز نخواهد داد و انکه دیده باز نخواهد گفت حاجب پیروز
و یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همانوقت جشن خاص و بارعام بود باز حاجب خود را در میان
انجمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق نمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت
بیت کامگارا چشم بد از ماه و جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد انچه کردم بعمد بود و اندیشه کردم که شاید
پادشاه ببیند یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا لیاست رساند که در محنت کسی از جان بسر آمده ام و اگر عمل من در
پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که بمدقق مغال ضمیر انور پوشیده
نخواهد بود بیت دارد آن شمع دلفروز الهی از سوزها و مذبین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت
راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبه که سابق داشت بدو تفویض فرمود غرض ازین براد
اینمثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نکرده و مرکز حلم او چون
کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتاند باد خشم او را در حرکت نیارد. نظم بادل نیکان نبود خشم را هیچ کجی گرم

نباشد خیار خس نه بیاری رود از جای خویش کوه ز دامن نجنبد پای پیش شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو ی نصیحت باید که نوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و یکمن گه طبع بیمار از روی ناخوشگوار اگرچه بیداند که صحت آن در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنین دهنی فرلیه جواب داد که دل ملک در امضای باطل در اثر از سخن منت در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع نتواند کرد اولی انکه شنودن حق و صواب بر وگران نیاید وزنهار تا اینحدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول انکه مظلومان را باستغاثه و فریادخر سندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی انچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم بعقل رهنمای و عدل جهان ارای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود و لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید مصراع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب بلیتی کلی فرو دیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاستی شایع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فرلیه گفت که من بعمر با شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم فصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد بیت بر جان و بر دل نظری کرده بلطف جان شد رهین منت و دل شرمسار تست و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضای فرمان او میشناختم و انچه حالا میگویم نه برای آنست که بر ای ملک در بنجا دثه خطائی ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایتی عادتی مستمر و رسمی مالوف و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل دارد خود محال مینماید ع بخار حسد نیست کل و فضل و هنر و بزرگی نیز درین باب گفته است قطعه از حسد نالم اگر کوید بدی زان بود کز من بدل در دیستش حاسدان بستند و ما را باک نیست بی هنر انکس که حاسد نیستش ازبرای حکما گفته اند محسود ا همین نکته بفهم درمی آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ

فروغی ندارد وحیلهٔ سپهران در خسف فضایل هنرمندان چون سهما با ماه آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور
بوده است وحق منصور کَلِمَةُ اللّٰهِ هِیَ الْعُلْیَا بشکست حاسد رونق خرد منش نشکند نگردد و بغیبت بدگوی مرد
پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند طعن
حسادش کجا رونق خورشید برد سنگ بداصل کجا قیمت گوهر شکند و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش
که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با اینهمه میترسم که اگر عیاذاً
بالله خصمان بار دیگر ناز روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما محال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند
کرد جوابداد که گویند در دل فلان وحشی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او تحکمی
راه یافته بدان سبب که در عنایت او فتوری و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نا اعتماد را شاید و
نه در خدمت افزاید مصراع غافل مشو از زهر که دلش آزردی و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و فرصت
که از جانب ملک تیر بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بندهٔ که جفا دیده باشد یا از متربت
خویش بیفتاده یا بغرلی مبتلا گشته یا خصمیرا که در رتبت از و کمتر باشند بروی تقدمی پیدا شده باشد گاهی گفت
علاج اینوا قعه چگونه توانکرد و ابواب این مدخل را چه تدبیر توان بست فریسه جوابداد که سخن ایشان در بن مادّه بغایت
بی اصلست و جز نمایشی و مغلطه ندارد و چه پس ازچنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای انکه اگر در ضمیر مخدوم
بسبب اعمالی که از جهت خدمتکاری در یافته باشد کراهتی بوده چون چشم خود بر اندوفراخور حال کوشمالی و بدالاشک اثر
کراهتی بوده زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر انکه بی اعتباری تمویهای قاصدان بشناسند و مبین شرایط
صاحبغرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال نهرو دیانت انکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری
نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت درغم افتادم و زاندوه غم آزاد و
شدم در بلا ماندم و ازبیم بلا وارستم شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی انکه
جایی دارد و با عمال مخدوم نقصان پذیرد دوم انکه خصمان بروی سپردن آیند و بسبب بیعنایتی پادشاه بروی غلبه
کنند سیم انکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود گاهی گفت تدارک اینها چه
چیز تواند بود گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست

رفته بدست آید و بهم خصم غالب گشته مالش یابد و بهم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض هر چیز غیر از جان ممکنست خاصه در حضرت
ملوک و اعاظم و چون تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلّی و خوشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند
بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید وارم که ملک معذور داشته بار دیگر در دام آفت نگذارد و بلکه از
که در بن بیابان ایمن و مرفه میکردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت باد امیر سانم بیت بروز در ثنای تو میکنم بکفین لب و وظیفه مدح تو میکنم تکرار گاهی گفت که دل قوی دار که نواز ان بندگان نیستی که چنین تهمتها
در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت امیر در بارهٔ تو بکلّی قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میشماری و رعایت
فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میدانی پس بر عایت و عنایت ما واثق باش که بعقیدت ما در باب
کفایت درستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ چه و دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر زنگ که آمیزند
بر قصد صحیح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود فریبه گفت تا وجود
اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شاهنشای از ناخوشنودی خصمان چه غم بیت بعد از نیم
چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب بکمان ابروی خود پیوستم پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ
تقویت او تزاید میافت و درجهٔ تمشیت و ترتیش تعاظم می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محلّ اعتماد کلّی و محرم
اسرار مالی و ملکی گشت بیت نهالش بدانگونه شد سر بلند که از اسمان سایه بر تر فکند اینست داستان ملوک در
انجر میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه
نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید
گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار
الشفای طریقت مفرح غزالی حقیقت التماس نماید تا بیرکت معالجت حکمای روحانی از علّت خطر آمیز جهالت
و نادانی برهد نظم داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمیرا بتر از علّت نادانی نیست دوی اگر
چند بچهره و زیبا باشد نتوان دید در آئینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد اگر

هست بچز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات شه

والتسلیم از روی تعظیم سید پای حکیم را و عاکفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کاهجوی و آن شکایت مرد و مندان از
و از آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت
و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بحق
حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسیرا که برای صیانت حال و رعایت
نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد و تا الاجرم
بمثل از انچه صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که برای ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جانبی که میان نور خیر و ظلمت شر و
فایدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و بنظر
بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و بگنه مکافات نبیناکرد و اما انکه دیدهٔ بینش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و
گاش بر وایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد و در باب همچون خودی چگونه روا دارد مصراع
پسند بکس انچه بخود نپسندی و باید دانست که هر کردار را جزائی باید مقرر است و هر آینه بار باب آن برسد و بتاخیری
که در میان افتد مغرور نباید شد که نجوای ان ربک لبالمرصاد شنیده و لا یحمل شنیدهٔ اهمال باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را
مجالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال پختگی که در مزرعهٔ عمل بکار ندبسی برنیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب
نیکوئی دارد باید که تخم نیکی بکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی نامد پیش تا نتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و
بد تو بر تو میکرد و باز نگر که چکار میکنی و حق خویش دار گر کسی خواهد که بدکرداری خویشرا بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق
و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد ناچند یکی مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده
و بدور و نزدیک برسد و بدینوسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر
در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی از انخاک پوشانیده چنان بازنماید که در زمین شکر کاشته
و هر کس اعتقاد کند که دران مزرعه شکر خواهد رست شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که
کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه بدکردی مترس ایمن مباش زانکه نخست و بروید خدایش چندگاهی
او بپوشاند که تا آید زبان کرده های بدحیا و او حق میان از مکافات اکسی گفت ان وعدکم به لات و شاید که چون

کسی حقیقت مکافات دریابد و ستر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سر است
کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکوئی گراید و از ستمکاری دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت
پیش گیرد و عین توفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر ضعیف
شکن و مرد تیر افگنست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در ولایت
حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار پت گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده
شاخ تنگ و دران بیشه شیری بود ماده و نر بری تیز چنگ پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون کور
ملکارا و بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون کاوزمین بخت الثری قرار نمودی نظم چه نهودی بوقت خشم
دندان شدی از هیبتش چون آب سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همواره بکین بخش مشغول بودی و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت
حال بر نمونال و بداز نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بتر سید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده
میخواست که ترک ملازمت گیرد پت بترس از صحبت انکس کز و خلقی در آزارند تا آتش هر کرا شد تر و یک هیمه خشک
دارد و درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بحیله تمام پنج دستی میبرد و بدندان اندر صفت اجزای
عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا بنیاد مرا زیر و زبر میسازی
و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آکبشت بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه
من محروم میگردانی پت مکن بدی که جزا بدی باشد بکیش اهل مروت بدی ودی باشد موش بزاری
او التفات ننموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهن گشاده از کمین بیرون آمد و قصد
موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارندهٔ جز آزار نبیند
و نشاننده خار گل مرا نچیند پت بدمکن و نیک طمع میداری جز بد نبود سزای بدکرداری و در همین حال
که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خار پشتی در آمده دو مار و هن کرفته سر در کشید ما آزار غالب
اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش هنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از مشاهده
اعتبار رمقی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورده و بعضی از احشای مار که غذای

او را موافق بوی تناول نموده و سر در پرده خفا کشید در میدان صحرا بر پشت کوی سیفتاد سیاه گوش متردد حال خار پشت میبود که ناگاه روباه مکرشته بدانجا رسید و خار پشت را که لقمه چرب او بود بر آن وضع دید دانست که با وجود حدت خار از کل مقصود بوئی تواند رسید و هر یک بحیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خار پشت را بر پشت افکنده قطرات چند بول بر شکم وی ریخت و خار پشت بسبب اینکه بار الست سر از درون پرده خفا بیرون آورده روباه در حیث و حلقش بگرفت سرش بر کنده و باقی اعضا را با جزایش با شتهای تمام بخورد چنانچه از و جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را قناعت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بدرید و بمقدار ذره ذره از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه تنگخت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه پیشه بیرون و وی قضا را پلنگ از کمین گاه صیاد بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را تیر بدل سنگ دید خندنک دل دوز بکتف وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت

فلک کفتا خوشست آن قبضه دست زمین کفت آفرین باد ابران دست هنوز تمامی از پای در نیامده صیاد او را بسبکدستی پوست از سرش در کشید و سر اسر سواری بدانموضع رسیده بدان پوست پلنگ که منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه نموده مهم ایشان بمجاصمه و مجادله انجامید در اثنای حرب و ضرب سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن کرفت سرش بصحرا انداخت و پوست از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد کام نرفته بود که آهوش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده کردنش خورد شکست ع زبان تا دو ساعت امانش داد سیاه گوش را این تجربها موجب یقین کشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان پیشه طلبیده شیر کفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره مند یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت کفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جوابداد که اپلنک مرا خبای روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن هم بکید احتمال است و از کفتنش خوف جان و در ماندن

بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل وز هم رقیب باز کفتن مشکل

و اگر همت ملوکانه مبنای کار بر تکلف بیهوده نتواند داشت در میان آرد صورت حال را بر است باز نماید شیر او را امان داده و بران معنی که عهد کرده

سوگند آن مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف و عنان قدرتش باز اختیار
معطوف دلهای پرنیش خلق ای دریش کشته و سینها بداغ ایذای او مجروح گشته چیت ترک ستم کن و بهمت
بترس و از فزع روز قیامت بترس و من بغایت از بنصورت ترسان و از این معنی هراسانم شیر چون همان زمان
عهد کرده بود و ان سخن را تحمل نمود و گفت چون بر تو سمتی واقع نیست و از من بتو ظلمی نرسیده کناره کردن چه
دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی انکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله
مظلوم نیارد نظم وجودت پریشانی خلق از دست ندارم پریشانی خلق از دوست من از بینوایی نیم
رنگ زرد غم مینوایان رخم زرد کرد دوم مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش
عقوبت سوخته گردم مصراع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شامت فعل بدان کی و اندیشه
و من عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحهٔ از کلبار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم از زکار
جز محصول مضرت بدست ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه اسایش نچیند جهانرا که دار مکافاتست
مکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد بادی بگوئی جواب خود بطریق صدالثنوی مصراع این جهان کوه است
فعل ما ندا سوی ما آید ندا ما را صدا گر چه دیوار افکند سایه دراز بازگردد سوی او آنسایه باز و من امروز بعین
الیقین صورت مجازات را مشاهده نمودم و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار
و خار پشت در رو باه و سک و پلنک و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که
ایمانک موش کبیچ درخت بریده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدور سانیده بیلای خار پشت گرفتار گشت و خار پشت
که مار را کشت در دام حیله رو باه افتاد و رو باه که خون جانوری بر نخیت سک کرسنه مار از روزگار او برآورد
و سک بواسطهٔ ان بیدادی در پنجهٔ پلنک شکنجهٔ هلاک کشید و پلنک بشامت ایذا و آزار بدف نیز اجل رسید
و صیاد بسبب قصد و بر حمی سر بیاد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و کردن شکسته بماند فعل هر یک
چون منی بر خر بود و بر هم جزا هم مقرر بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن
عاقلانرا لازمست و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرایض
و لوازم چیت نخستین نشان خردآن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بنخوت قوت مغرور بود و بشوکت

قهر وغلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چند بار چه ازین باب دم
میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد بیت ای انکه پند میدهیم از برای عشق چندین مدم که آتش من
تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه
او آنمقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خار اشیر از مکذاشت بگوشه و پیرهن رفت شیر از قضیه سیاه گوش
خشمگین گردیده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری پنهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره
دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر سم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد
برکشید که ایملک از صید کردن این دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و بنده مرا بفراق قرة العین
گریان مساز و دل مرا بآتش هجران چگر گوشهام بریان مکن آخر ترا تیر فرزندان ستدار آن بر اندیش که نسبت ایشان همین وقوع
یابند با من آن کن که اگر با تو رود پسندی قضا را شیر دو بچه داشت که جهان از روشن بر روی ایشان دیدی و نور
باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی و در آنحل که اینجا قصد آهو بره کان کرده بود صیادی تیر در گرفتن شیر بچگان
در پیشه اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو الفقات ننموده بچگان را شکار کشت و پوست بکشید بیت مکن دشمن
خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف
سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر
زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزاوجزا
خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی زود بر بیان نمود بر و عن خویش اما از الخانب شیر بیشه آمد و
بچگان را بدانگونه بر زمین دیده فریاد و نفیر بر آسمان رسانیده و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت
شد حالتی پدید که تاب توان برفت شیر خروشی بر کشیده و فغانی دردناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش
آن بیشه از ناله و زاری او هر یک بصفتی میزارید که مرغان او از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون
رود از دیده های پر نم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در همسایه کی شیر شغالی بود و امن از گردش تعلقات
دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده

خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال
باز نمود شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مسامی از کلش عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست
ساقی ایام شراب راحتی بیجاشنی جراحتی نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوانیافت و زگردش ایام صفائی
نتوانیافت زمانی دل باخود آر و گوش و هوش کشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کاروبار
دنیای غدار را با تو باز نمایم در یای باطن شیراز جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ نصایح
شغال شد چون دید که شیر در مقام استماع کلامست سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ایملک هر ابتدائی را انتهائی مقرراست
و آغاز هر کاریرا انجامی مقدر هر کرا که مدت عمر بسر شد و هنگام اجل فرا رسید یک چشم زدن مهلت صورت نبندد
فَاِذا جاءَ اَجَلُهُم لا یَسْتَاْخِرُونَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غم شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سروری قوقع غمگینی
باید کرد بیت سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضای او کلی کم یافت بخاری نیافت در همه حالها
بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف نکند بیت جان سپر کن چرا که تیر قضا یکسر موخطا
نخواهد کرد شیر گفت این بلا بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهم از تو بمن رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با ما
کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عملست که روی بتو آورده گمان مبر که بدان و نیک شبیه است
قصه تو بقصه آن پیرم فروش که میگفت این آتش از کجا بهیزم من افتاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شغال گفت در زمان پیش ستمکاری بود که پیرم و رویشان با تسلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
نمودی کمتر از آنچه قیمت بود بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بهای
بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سیئة الوسخ کان
زر و کباب کلبة محنت زرکان ز و خراب روزی پیرم درویشی بزور بگشید و پیرهن بهایدان فقیر بینوا فیش نداد و در رویش
دست دعا بر آسمان برداشت و روی بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد بیت ای ظالم از دعای بدامن مشو کژ کز بان
دعا کند که خون از دعا چکد درین محل صاحبدلی برسید و بر انحال وقوف یافته زبان ملامت بدان ظالم بگشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر کرا ز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش با پیچارگان کم
جز در گاه حضرت الهی پناهی ندارند بدینمنوال سلوک مکن و بر درویشان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک

بارند بدینگونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبانرا بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل بیگانرا بجای شراب لعل در جام
انتقام مریز مصراع مخور این قدح که فرد انجخار خواهی آمد آن ستمگر پرغرور از سخن انغزیز بخندید از روی استکبار و حمیت
جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت بروالشیخ ازین پیش بده در و سرم که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم درویش
روی ازوی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود بشتافت قضارا همانشب آتش در انبار بیزمش افتاد و از انجا بخانه و متاعش سرایت
کرده هرسناعی که داشت پاک بسوخت و آن بیداد گررا از بستر نرم بخاکستر گرم فشاندند قضارا بامداد همان عزیز که روز
گذشته بنصیحت میفرمود بسر محلهٔ رسید ظالمرا دید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد و العزیز درمود
از درد دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان بیت خدرکن زدود دردونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد
بیت همه تخم ناراستی کاشتیم بین لاجرم تا چه برداشتیم و اینمثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده
در مکافات آنست که بایشان دیگران کرده و ایشان هم جزع و فزع در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت
همه صبر پیش گرفته باشند چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را
بحجت و برهان مؤکد گردانیده خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال گفت
که در بیغدت و راز قوت تو از چه چیز بوده گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت ایخونخوار
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و غریزان ایشانرا سوز مفارقت و درد مهانت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر امروز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده در بنوقت اینواقعه روی
نمودی و هیچ حال این حادثه پیش نیامدی مثنوی تو ناکرده خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی چه دلها
ز همت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بهمین صفت خونخوار
و جفاکار خواهی بود آماده باش که از سینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش
نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی
راحت نه بیند و بیداد گر بر مرکز بمقصد مقصود نرسد مصراع کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این
سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد

بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر اوقات جوانی باشد پیری و ناتوانی مستدل شده و مبدم قدم در راه فنا باید
نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید کرفت هیچ بر ازان نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری کرفته
باندکی از قوت قناعت کنم و غم پیش و کم ناخورده از فکر رست و نیست بکذرم قطعه بهست و نیست مرنجان
ضمیر و دلخوش باش که نیست است سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل روا
طاق معیشت چه سر بلند و چه پست پس از خوردن کوشت و خون باز ایستاد و میوه قناعت کرده طریق
خورسندی پیش کرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن در آمد و اکر بدان مداومت نماید انچه قوت
یکساله شغالست بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرده باری دیکر پیش شیر آمد و کفت ملک بچه شغال
شیر جوابداد که از دنیا کناره کرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته ام پت زین پیش آنچون چه کسی انخوش
نخورد و دلرا از آب خورد جهان سیر کرده ایم شغال کفت چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا
بیشتر از پیشتر است شیر کفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من زدهن بخون می آلایم و نه پنجه بازار شخصی
میکشایم پت ورم نخجیر بدو پاره پاره کنند هیچ کس نرسانم هیچ نوع خراش شغال کفت تو دست از روزی
خود باز کرفته و از رزق دیکر جانوران که دران حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نکند
و کسانیکه قوت ایشان بدین متعلقست زود هلاک شوند و وبال این در کردن تو بماند یکن که هم در بیخان
مکافات آن بتو رسد و میترسم که حال تو مثال حال آن خوک شود که میوه بوزینه را غصب کرد شیر کفت
بیان کن که چه کونه بوده است ان حکایت شغال کفت آورده اند که در وقتی بوزینه مدد توفیق یافت
و از ابنای جنس کناره کرفته بکوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید جانوران
از غذائی چاره نیست در هیچ موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اکر تمام انجیرها در تابستان بنازکی و تری
خورده شود زمستان بی برک و نوا باید بود هیچ بر ازان نیست که هر روز یکدرخت انجیر افشانم و انچه مستد
رمق باشد از ان تناول نمایم باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت کذرد و هم زمستان بر فاغیت
باشم پت زهر توشه باید کشیدن رنج تابستان اکر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چند
درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده تتمه ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر

قاعدهٔ هر روزه بعضی از آن میخورد و بعضی چنبه نشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن پشته افکند
و بدرختی که میرسید بر آن میپوزه میمالید تا پای اندر خت آمد که بوزینه بر آن بالا بود و انچه میچید چون چشم بوزینه بر آن
بر آن خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت ازکجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان مارا خدایا
وارهان خوک بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه از روی نفاق جوابی
منافقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید رسیدن
قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی پرآینه فراخور حال شرایط ضیافت
تقدیم می یافت حالا انفعالی از قصور اسباب مهمانیست مصراع زحمت بود در و بشرا ناگه چو مهمان در رسد
خوک گفت حالا از راه میرسیم و با حضری که باشد اشتیاق تمامست مصراع تکلف کمن انچه داری بیار بوزینه
درخت انجیری بیفشاند و خوک با نتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزینه آورد که ایمیزبان
گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطرابست درختی دیگر بیفشان و مرا
رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهای آن نیز اثری نماند خوک
بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ایمهمان عزیز رسم مروت فرو گذار انچه نثار نوکردم بگاه فوت من بود و مرا
دیگر قوت ایثار کردن نیست مصراع زین پس کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شده گفت این چه
مذتی در تصرف تو بوده کو حالی بمن متعلق باش بوزینه گفت غصب کردن ملک دیگری شومست و عاقبت
تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ
خوب ندهد و رنجانیدن یکسانرا ثمرهٔ نیکو نباشد بیت کرد مذانش گزی دل خون کنی درو مذانت کبود
چون کنی خوکرا بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا عالی ازین درخت بزیر آرم و انچه سزا باشد در کنار
کنم پس بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ بشکست و سرنگون در افتاده
روی بقعر دوزخ نهاده و این مثل برای این آوردیم که تو تیر میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشانرا طعمهٔ خود
میسازی چون اینجماعت از کرستگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته
کسی از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود کنون خبر زند تو بر زبانها جاری شد

ودر هر دو حال جانور انرا از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود
این چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی بالکتساب لذات عقلی روحانی
نپردازی بیت اسیر لذت تن مانده و کرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیاست چون شیرین
فصلرا البته از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و کیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت
افزود و کاه و بیکاه مضمون این ابیات حقایق سمات باخود تکرار میکرد نظم ایدل ازین جهان دل آزار
درکذر و زتنکنای کسب دوار درکذر کار جهان نه لایق اهل بصیرتست مردانه وار از سر این کار درکذر
چون متوان بکلشن روحانیان رسید سعی نماوزین ره پرخار درکذر در بحر غم زحرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور نکو
شهوار درکذر اینست داستان بدکردار متهور که جهانیانرا مستحق عذاب خود دارد و از خاست عواقب ان
نیندیشید تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسید مبتلا کردد انکاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد
مانند شیر که ناهرد و جکر کوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این
تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیکر باره بر آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچوجه
عشوه این بیوفای جادو وش نخرید بیت نوشته اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای
بوی و خردمندان سزاوار ترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دانند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود و فرزندان و متعلقان خود نه پسندند در باره
دیکران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از طبقه ستمکاران
و اثمه بدکرداری مسلم مانند نظم دنیا نیرزد انکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکردست عاقلی دنیا مثال بحر عمیقست

پرسنک آسوده عارفان که کرفتند ساکنی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کارها و امورات خود بهر کجا باز ماندن

ای عالم کیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیرنکو تقریر صاحب تدبیر بر بانی روشن و
دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن
مبتلا سازند به پناه توبه و انابه در آیند اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم

دا فرمائی وحقیقت انکس که مایل کاری گردد که موافق طور ومناسب حال او نباشد بازغائی حکیم کامل العیار بتی
که از صفا ولطافت بمثابهٔ آبگینه بود واز شیرینی وظرافت همشیرهٔ شربت نبات نظم سخنهائی بپاکی از
گهر به بشیرینی زحلوای شکر به کسیرا کان سخن در گوش رفتی کرا فلاطون بدی از هوش رفتی فرمود که ایشاه عالم
پناه پت کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال ولکل
مقام مقال در جامهٔ خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند واز خزانهٔ موهبت الهی خلعت
مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید واز هر مردی عملی اشاید نظم مکس را بهر
طاؤسی نزادند ملخ را قرعنقائی ندادند زسرکه آرزوی می نشاید نسیم گل زخار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی
از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسرا فراخور حال او ساغری دادند وهیچکس را از مشرب عنایت وسرچشمهٔ رعا
محروم نساخته پت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بگیرغه یا جامی پس هر شخص باید که بدان
صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید وچنان سازد که انعم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند پت
پالان کرشی لغابت خود بهتر زکلاه دوزی ۲ وهرکه پیشهٔ خود بگذارد ودمبدمی که ملایم او نباشد رجوع نماید واز انچه بطریق
موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام حیرت وتردد گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته است
بمنزل نرسد وبازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد وامیان این وآن سراسیمه حال وسرگردان بماند ع
فی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات ورزد وبا رزو دست در هر شاخ
هوسی نزند وافزون طلبی که غالبا عاقبت ان بوخامت می انجامد بر طرف نهد وهر کاری که از آن نفعی دید
وتتیجه چیزی یافته بزودی واستاقی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیئ فلیلزمه کارکرده
باشد واز پریشانی وسرگردانی باز رسته وسخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدینحالت اشارت مینماید
انجا که میفرماید پت انچه فروش راچه بهتر کانچه فروشد ای برادر واز امثال که لایق این مقدمات تواند بود
حکایت آن زاهد عبری زبانست ومهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسیدن چگونه
بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح وپرهیزکار متعفف
ودیندار بر وظایف عبادات مداومتی بشرط مثبوره ومراسم طاعات را بروجه اخلاص بجای می آورد وصفای

صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت
برداشته حالتهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و اسنانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی فنظم برسر ازشین و شرع
ساخته تاج دل او عرش و صاحبش معراج شرف کارخانه ملکوت کارفرمای عرصهٔ جبروت بوده شیطان
کش و فرشته شیم در رکابش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهت
بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او اشیانی نیافته و پر توالتفات از خورشید
ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته پت خوش امکسان که گذشتند پاک چون خورشید که سائه
بسوی این جهان نیفکندند و با وجود اینهمه زیادت و ورع انچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی
شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی
پت رسان کو اک ایثار بر سپهر اثیر زبرج بذل که ایثار بی اثر است روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان
افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان پر سر که ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش
آمد و اهتزاز و نشاطی هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب تمام بساط کلام بگسترد و
زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایت
مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خواطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه از آن
باز توان نمود زاهد گفت هرگه کوش بهوش گشاده و دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج
حقیقت عبور تواند نمود پت زهر باز یچه رمزی نتوان خواند زهر افسانه فیضی نتوان یافت تو بیهشت
سر گذشت خود باز گوی و انچه از منفعت و مسرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ایزاد
نومانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از بارفروشست و من انجا بنجازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بنار
آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از نامده روزگار یکنان بدافتمی پت کرده ام خون بیشمار تا کرده
از تنور رزق بیرون میکشم و من با همقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک
و رسم مخالطت مرعی بودی و همقان از راه یاری و مدد کاری غلهٔ کهل بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای
او را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بودی من آسان گذشتی روزی مرا یکی از

باغهای خود بمهمانی برود و شرط میزبانی بقاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از انکه تناول طعمه پرداخت
بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال ثمرهٔ از حال خود باز
نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم است و سودی که بران متوقع باشد بمقدر که خورش اهل و عیال و فاضل
ان وه دوازده تواند بیت چونین پر نفع تر کاری ندارم برین دستور روزی میگذارم دهقان گفت
سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبود که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که سود بسیار و حاصل بی
شمار است مصراع خود غلط بود انچه ما پنداشتیم من گفتم الحق وجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب
کار مرا مایه اندک و سود فراوانست بخرمنی گفتم که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت
سود و چند قناعت نداریم من متحیر شدم گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین
تیر است یکدانه خشخاش که خورد ترین حبوبات است چون در زمین بنیکو افتد و سبز شود قریب پنجاه تیر میگذارد و زیاده
تیر ممکنست و بر سر تیری قبضه خشخاش باشد که شمار انرا کسی نداند و از اینجا قیاس تواند کرد که سود کار ما از حد و
حساب بیرونست و نفع زراعت از انچه در شمار آید افزون و مزارعان حکمت گفته اند زرع سه حرفت و فلاحت
قول وی راست است پس این پیشه زر برزر باشد بیت دو حرف زرع زراعت و یکی که میماند همان زر است
پس اینجا راست بر سر زر و از اعتقاد اکسیریان کار خانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت
بعضی قایل بیت جستن کوکرد احمر عمر ضایع کردنست روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست چون این سخنان
از دهقان استماع نمودم سودای سود و حقنت در سر افتاده در دکان بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول
شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف بیت بگذشته از تکلف و
پیشه کوشه ز اسباب اینجهان شده فانع بتوشه چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال
مینمایم مرا بطلیید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی
مکن که صفت حرص تو مست و عافیت حریصان مذموم و هر که بقدر قناعت بدست دارد پادشاه وقت
خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد بیت حرص جوی میشکن و پیشکیب نانخوری
گندم آدم فریب گفتم الشیخ مرا ازین کار که مباشرتم چندان فایده نمیرساند و الفتها ام که منافع دهقنت بسیار است

خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش بسهولت گذرد پیرزاده فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت
تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد
مباشرت آنی کاری پرمشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن حکما مینغی بیرون نتوانی
آمد و بهرچه از نهان خانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل نتواند شد بیت دانند رفیقان که ره و رسم راست
از کوچهٔ مقصود بیازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و جهتی که موافق او نباشد پیش
گیرد بدان رسد که بدان کلنک رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
کاروانی بر کنارهٔ رودی بکار مشغول بود می هر روزه کلنگی دید که بر کنارهٔ رودی نشسته حیوانات که در میان گل باشند
میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیان خود باز میرفت روزی ناگاه بانیهٔ تیز پرپیدا شده و تیهوئی فربه صید کرده
پارهٔ خورده و باقی بگذاشت و برفت کلنک با خود اندیشه کرد که این جانور با چنین جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید
میکند و من با چنین هیکلی عظیم بمحقری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که
من از همت عالی بهرهٔ نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرود نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ
سپهر برین نیفکنم نظم دوده که نشئه است با برکبود سر بنجم ابر نیارد فرود زنده دلانیکه بیالا پرند از اثر همت
والا پرند ترک شکار کرمان کرد و متر صد صید کبوتر و تیهو بایستاد و کار زار و ور تماشای حال بانیه و تیهو کرده
بود چون کار زحیرت کلنک و ترک شغل خود کرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بکشاد و از قضا کبوتری در آن
فضا پدید آمد و کلنک بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نمود از پیش وی در گذشت و کلنک
از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پالیش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پالیش در وحل غوطه بیشتر
میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد کار زبیا مد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه روستی پیش آمد
و پرسید که این چیست کار گفت هذا کرکی بِنَصِّیدُ این کلنکیست که میخواست کار بانیه کند خود را تیر پیاد و او
را بمثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بیاید گذاشت
چون پسر عابد این مثل آورده غدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش
راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک ناتوانی کرده بمحقر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم

گاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در خیال معیشت بتنگ آمد جهة اینکه از دکان بنازی انچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زیرکان نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمیبایند صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بسنانی و بازو کان جنبازی کشوده برسر کار خود روی مپت انکس که بکار خویش سرگشته شود بزان نبود که باسر گشته شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفتم بدی دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران بر سر ان شغل گذاشته خود تردّدی مینمودم گاه بحجة تسوق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان بسیاز آمدی چون بر سیصد و سه مایی بگذشت ان خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از سرمایه و سود چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آن خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و گیفیت دو کارپیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیرعابد بخندید و گفت چه مانند ملمت حال تو بحال آن مرد و موی که ریش در سر دو کار زنان کرد من پرسیدم چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی و عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود و موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت و شبانه روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در رو موی وی نگریست با خود گفت هیچ بر ازین نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم تا ریش آن تمام سفید بماند و اترن جوانرا بدان رغبت نماند و چون از ان زن رغبتی نه بیند و لفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی تیز انطفا یافته دل از و بر دارد و بکلی با من پیر و از و پس آن عدد که توانست موی سیاه از محاسن او بر کند مصراع بر کنده به آن ریش که در دست زنانست دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس آنمقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید بر کند چون بر بن چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جای نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و بجائی نرسید و حال تو بر همین منوالست برخی از مایه و مود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی مرکابرا بقما

تلف کردی واین زمان که در سنگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری ونه در مفرغه زندگانی خرمنی اندوخته پیت
روزی بچنان گذشت وروزی بچنین اکنون که نکته کنی نه آنست وبازین چون این حکایت شنیدم والنعم که پیر
عابد انچه میگوید واقعیست ومرا ازان عمل خرحسرت وندامت حاصلی نیست وهرچه دارم بقرض وفا میکنند مصلحت
در آن دیدم که حکم الضرورات تبیح المحظورات من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم ومتوکل بمتزل ترسان وهراسان میرفتم
تا مسافتی دور ودراز قطع کردم بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند وجهات مرا فرض خواهان بحساب
وام خود تصرف کردند ومن ازمراجعت بوطن ناامید گشته مراحل ومنازل میپیمایم ودر دل خود را بملاقات
هر صاحبدل دوانی میکنم وجراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی مینهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل محاورت
این جناب از زنگار هموم مصفا شده وشربت بشیرینی کلام شکربار انحضرت مهیا گشت پیت الحمد لله که اگر
رنج کشیدیم دیدیم تا از تو بمقصود رسیدیم این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از آنچه
تو سخن صدق شنیدم ودل من براستی گفتار تو گواهی داد واگر روزی چند زحمت مهاجرت ومشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربهای بسیار نیکو ترا بدست آمده براطوار واداب امم وقوفی تمام حاصل شده ومن بعد بجمعیت
خواطر وفراغت خواطر گذرانید مصراع شام غم آخر شد وصبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار میزبان خوش
برآمد ومیزبان بصحبت مهمان اغنیت شمرده آغاز مباسطت کرد وزاهد مردی بود از بنی اسرائیل وزبان عبری نیکو
دانستی واگرچه با کثر لغتها عالم بود وبه بیشتر زبانها متکلم شدی اما چون لغت عبری مورونی داشت فصاحت او
در آن بیشتر بود وپیوسته با خواص خود بدان زبان سخن گفتی مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود
اما زاهد بدان زبان او را خوش می آمد واغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد بتیر جهته رضای
خواطر وسهل طبیعت او زبان فصاحت گشود ودر ادای کلام عبری داد بلاغت بداد مهمان عاشق اتر زبان شد
از غایت شیرینی سخن زاهد وحلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد نظم بشیرین نکتها هر لحظه
پر قند شدی لعل شکربارش شکر خند چو مهمان دید شکر با نجوار چو طوطی شکرش راشد خریدار چند روزی برآمد
وحجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت یگانگی بر یگانگی مبدل گشته ومقدمات وداد ونتیجه اتحاد حاصل آمد
بیت باهم برادر دل تو اند زشت وقشنگ تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخوار بر زاهد آغاز ثنا کرد

دعفت

وگفت بیت ای نطق تو کلید نهان خانهٔ خیال تقریر تو نتیجهٔ تائید ذوالجلال این چه طرز سخن رانیست و چه شیوه عبارت پردازی که دیدهٔ عقل صاحبنظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش و هوش سخن شناسان ازین رسیا نشنیده بیت من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت میتوانم گفتش نی ساحری توقع میدارم که این زبانزابن بیاموزی و التماس میدارم که این لغت را ازمن دریغ نداری چه مسابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم لطف بجا آوری و بل تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی که امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باشتر ازو مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد بیت جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بندهٔ که پرورده احسان تو باشم زاهد گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی و هم متعلمیرا از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاتا بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی مسافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کد بیحد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته همان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را باخود باید گفت و انگه روی بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید بیت در بیابان گر شوق کعبه خواهی زود قدم سرزنش ها کر کند خار مغیلان غم مخور و من درین بیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر مویی بر من تیغی کرد و ازین کار روی نتابم و اگر هر مژهٔ در دیدهٔ من سنانی شود نظر در معنی دیگر نیفکنم مصراع هر که پیل گنج دارد رنج میباید کشید و هر مختبی که در طلب علم کشند آخر آن بر آن حمل نخواهد بود رنج متعلم بیهوده ضایع نمیگردد و چنانچه از صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بخرجی خدمتی که به نسبت علما ازوی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مروی در پیش صیادی گردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی مصراع زمرغ از دام او جستی نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه مترصد آنکه خلق

آن بچارگان بحلقهٔ دام درآرد و شسته در اثنای ابتهال آواز عربده آمیزی شنود و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن
صدا بر مدار کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده
صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد نکنید تا ابنمرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد مصراع دم درکشید تا نخورد صید دام
رم ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یکرا مرغی میدهید باتو در میسازیم و بحیلت و عربده نمی پردازیم
صیاد گفت العزیز ان من فقیر و عیالمند م و قوت چندین کس و البته این مرغانست بعد ازانکه شما و مرغ بردارید من
چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز اینکار میکنی و ما مدتست تا این شکار یافته ایم هیچ
ممکن نیست که از سر اینمرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکیرا از ما مرغی دهی تا بنظر
مدرس ببریم و علته مدرسهای میکنیم صیاد هر چند اضطراب کرد صیاد هر چند فریاد کرد که مدرس شما دام من بشافته و
دست طلبه رسن من بتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه دانه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست
که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید آخر الیشانرا وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان
بدام آورد و یکبارهٔ آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن اینمرغان بازدارید گفتند از بهمقال
در گذر و بشرطی که گرده و فالکن صیاد چاره ندید و هر یکرا مرغی داد و گفت چون زحمت شما کشیدم و تحفه و شیرینی
گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد الیشان گفتند مادر لفظ مختلف بحث
میکردیم و در میراث خنثی مشکل شد صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت بمعنی آن آنست که خنثی تذکر است
و نه مؤنث صیاد ان لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و گفت باید که
قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانهٔ افق بپرواز آمد و ماهیان بیم اندود کواکب
از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند پیت چرخ صیاد دلش پر شعشه زر ماهی و مهر ابدام آورد
پیر صیاد دام برداشته بر لب دریا نهاد و بتوکلی دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت
شیرین حرکات که آب زره کرچون او جوشن پوشی نپرورده و دیده مردم آبی چون او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده
نظم سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید پشت او چون لباس پوقلمون رنگهای پشت از
قیاس افزون صیاد در شکل و هیات او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین هیات ندیدم و صید

بدین لطافت مشاهده نکردم صواب آنست که او را چنان زنده بر سم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را
چنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس انما هیرا در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا
سلطان فرموده بود تا بکلش خاص در پیش قصر که جای نشست او بودی ازمرمر و رخام حوضی ساخته بودند مابین
رنگارنگ در آن انداخته بودند بیت همه سیمین بران بازی کر کوش ایشان گران زحلقهٔ زر وزورق نمودار
بشکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی زپارهٔ عود چون مژه نور در آسمان
کبود هر روز شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدی و با تماشا بازی ماهیان حرکت زورق خوش برآمدی وقتی
نیز بیت در آن حوض را نظاره میکرد تماشای بر و ستاره میکرد که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا بنات
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند
یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرات داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت بیت
دل روشنست چشمهٔ نور باد سر سبزت از سرزنش دور باد صیادان بسیارند و دریا پر ماهیت اگر شاه بهر ماهی
هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند نه خراج مملکت بر آن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند
بود و صیاد بیرا چه مقدار انعام تواند و عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید بیت هران حوضی
حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزیش نقصان پذیرد شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم اینزمان
خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیلهٔ دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود وزر زیاده نیز
نرود و صلاح در آنست که شما ازوی سئوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم
ماده او را بیار تا هزار دینار بدیهم و اگر گوید مؤنث است گوئیم مذکر او را بیار و زر بستان و هر آینه در بن ماده عاجز
خواهد شد انزمان با ندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد کرد و گفت
این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرک بود در یافت که شاه و وزیر در ضمن این سئوال
چه اندیشیده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد و که گوید هر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان
لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ایشاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی
نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمده وزیر را بدان مهم نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بر آن انعام افزود

دو هزار دینار بصیاد داده او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و انعمتها فایده آنست که صیاد بلفظ که باد گرفت و مدح مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بغایت سلطان سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند بیت بیاموز علمی که گردی عزیز که پیدا ش انسان نیرزد بپشیز زدانش فزاید ترا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر زاهد گفت اینزمان که مبالغه مینمائی و راه طلب باد پیما کتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز انچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را بهیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و فهم او را باد راک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند بتعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ خرمان بر شاخ امل زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده و زبان تو بر این لغت جاری نمیگردد و طبع تو بر این سخن مناسبتی ندارد ترک اینکار کن و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه قطعه در هر چه نتوان بدست آوردن حیفست بهرزه عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و در پیش گیر راهی که بپایان توانی بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت آباء و اجداد سعی نکردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از تقلید و حماقت باشد و من در اینصورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی مستقیم صدق و یقین و نکتهٔ اِنّا وَجَدنا آبائنا عَلی اُمَّةٍ گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد حیرت بدار السلام تحقیق آیند و دیدهٔ یقین بر تو انوار یَنْدِی الفکر یَنُورُه مَنْ یَشاءُ مشاهده نمایند مثنوی اگر او از پردهٔ تقلید جست هم بتو رحق به پیوست هر چه هست از محقق تا مقلد فرقهاست اینچه داود است و آن دیگر مدد خلق از تقلید شان برباد داد که دو صد لعنت بدین تقلید باد زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و بر تو سهل است از انکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ چند گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی چند بگفت که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و ان لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو بمثابه انست که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی رای پروازی بود کبکی دید که برعرصهٔ زمین
میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی را صید میکرد پیت بیکبوت که سوی من خرامیدی
دلم بردی خرامان نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم زاغ از خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات
و چستی و چالاکی او متحیّر شده آرزوی رفتن او بر انمنوال در دل وی جایگرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه
از سویدای دلش خمیر کرده ملازمت کبک را کم خدمت برسته و ترک خواب و خور کرفته متوجّه آن تکاپوی
شده پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد پیت ای کبک دری جلوه کنان میگذری
انگار انگار من از عقب می آیم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینمت که همواره کرد
من میکردی و حرکات و سکنات مرا مترصّد میباشی و اغیه تو چیست زاغ گفت ایزیبا خوی و خندان روی پیت
رفتار تو دل برد و من اکنون زپیت فریاد کنان در پی دل میکردم بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده
مدّتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد
و گفت سیمات بهمات مصراع آیا تو کجا و کجا نیم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلّی
ذاتیات را بهیچوجه زایل نتوانساخت و مقتضای فطرت را بتکلّف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر راست
و روش تو بوضعی دیگر مصراع بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ازین خیال بگذر و این اندیشه را از
دست بدار مصراع بگذار که این گمان بیازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشّرع ملزم چون در کاری خوض
کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید پیت
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم یا بسر بریم در و یا بکف آریم کهر پیچاره مدّتی عقب کبک بدوید و رفتن او
بیاموخته و رفتار خود را نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع بدان میسّر نگشت و اینمثل بدان آوردم که ربّی
پیش کرفتهٔ سعی باطل مپنداری و گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و
مناسب بضعت او نباشد و این قضیه بعینه همان مزاج دارد که تا نوائیرا بگذاشتی و بمعانی مشغول شدی
و عاقبت الامر سر بر شته بر دو دهم از دست رفتی برنج غربت و بلای یکسی درمانده پیت گفتم بدهم
جان و بوصلش برسم من جاندادم و آخر نرسیدم بوصالی مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرمود و اندک

زمانی زبان پیران فراموش کرد و لغت عبری یاد نکرفت مصراع آن نشد از دست و این بدست نیامد
اینست داستان کسی که حرفت خود نکذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش کیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان
متعلقست تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل باشد درین معانی دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نکذارد که نااهل و بدکوهر خود را بامر دم اصیل و پاک طینت
در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایکان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت
لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتک پنداشته اند و حال آنکه اکر دو اسبه راست کردار ایشان
رسیدن نتوانند پیت یا جام جم چکونه تواند معارضه کر خود بدر و لعل مرصع شود سفال پس نکاهداشت این تمیز
در قوانین سیاست اصلی معتبراست و اکر عیاذا بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد
وارا ذل با اوساط و اوساط با اشراف لاف مقابلت زنند هیبت جهانداری را زیان
دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهة ملوک سابق نکاشته اند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط
بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که این هم امتداد و استمرار یابد کار ارباب حرفت نتوانند کرد و لاجرم
مضرت آن شایع و مستفیض کردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی
اهمال در کار ها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما
و موعظت حکما واجب داند تا از فواید ان انتفاع یافته و ثمرات تجربه بروز کار او برسد کارش از وصمت
عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند نظم کسیرا کوی در کیتی خردمند که دل برنکته دارد کوش بر پند
سخن کوهر شنود و کوینده غواص بحثی در کف آید کوهر خاص درین مشکین صدف های نهانی

بسی دُرها که بایی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیکر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار کشت و بعبارت شکربار پیت ثنا کفتش که ای پیر کهن
دیده چون تو نی چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزی
که لایق حال و موافق طبع او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب کشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد

معلم

مصراع یکی زدست دهد وان دگر بدست نیاید اکنون بازگوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده
و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها تردیکتر و من در وصیت دوازدهم
دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوکرا
حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو تفکر عقده کشای کره از رشته این مشکل کشای و برای صواب نمای سر
این مسئله را بگو بتر و جهی باز نمای نظم مرد دانا کین سخن بشنود در گنجینه سخن بگشود گفت اگر سر زمان و زمین
زیر فرمان تو همان و همین بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان صیب و معظم
تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن خوشنود تواند شد حلم و حسن خلقست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا
مِنْ حَوْلِكَ و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات
چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرعست کما قال مِنْ سَعَادَةِ
الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَانَ الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ شَيْبًا و این سر خصلت که ملک بدان مشغوفست با انکه تفصیل یکی از
ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر ها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت
و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند
تواند شد و لیکن عفو و بزرگ را حلم واجبست و منافع خوشنودی خاص و عام رعیت و سپاهیرا شامل پس بر همه
حلم ازان دیگری فاضلتر است نظم هر که در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود نیکی مردم بنکوروئی
خوی نکو مایه نیکوئیست و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان نارموئی باشد و همه بالتفاق
در مقام کینخواهی باشند امکان ندارد که بکسلد زیرا که ایشان ست بگذارند من بکنم و اگر ایشان سخت بکشند من سست
بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو من تا آن حدّاست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگانه
و محرم در توانم ساخت بیت من بکمند او در م او برادر خویشتن گر فرو دبطبع من من بر دم بخوی او میاید
دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیبا تر حلیتست و حلم و اناتی فرمان روایان جهانرا نیکوتر زینتی چه حکام
ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و
اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند یکی که بیک درشت خوئی اهل

اقلیم را تقویر سازند و از خفت و سبکساری عالم را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه
افتد ربا عمی هرگه که سلطان زمین فرماید از بعد تامل فراوان باید ورزانچه دران تاملی ننماید شاید که ازان
بسی خللها زاید و اگر پادشاه باب سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بانش شجاعت خرمن حیات
بدخواه را بسوزد چون از سرمایه حلم بهره باشد یک جفا سر چشمه سخا را تیره سازد و سیصد عربده هزار دشمن جانی
بر انگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوش
خوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید نظم
چون کل آن به که خوش بوی و روید تا در آفاق پر کند بوی خلق آن زمان بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چرا که کسی بسیار
نوشتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خامت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق برد
باری همچو کوه هر که تمکین پیش دارد بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت
خشم متابعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت
و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبر است و غضب خوی سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب
تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است
که بزرگیرا التماس نمودند که مختصر جامعی از محاسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن ان آسان باشد فرمود که ترک
غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالت و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال
مثنوی خشم و کین وصف سباعست و ددان هر کرا خشمست و کین هست از ددان اصل خشم آمد ز نفس
کین تو جزوان کلست و خصم دین تو چون تو جزوی دوزخی پس هوشدار جزو سوی کل خود کی رود قرار
و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بکیته آنست تا اگر غرور جباری
و نخوت شهریاری او را از منهج علم و برو باری منحرف سازد وزیر صایب تدبیر بطریق صلاح آورد و
بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و هوشداری روی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته

برسمت سلامتش سمت استقامت بخشند تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای
نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت
ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پرده غادر کاری حکم فرماید دون تامل و تفکر
نه از روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضررش لیکن باید و تدارک خلل و تلافی
زلل آن در حینه و تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود میلا نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و
خزاین بیایان بیت رمح دولت پرور شر ملک و ملت در پناه تیغ نصرت کستر ش راد دین و دنیا در ضمان
لواء اذ سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مؤثرات اختصاص پذیرفته و پسر
داشت که مهر رخشان روشنی از چهره رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و نازکی عذارشان
در میدان سپهر سرکشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان کوشهای انتوار ابر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری
بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی گشان به پهارستان در و آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای
جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن
خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله بار وی در خشان یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن
صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمالرا با زیور فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت
زیبائی و معنی در نهایت دلربائی بیت چشم و گردون صورت معنی ندیدست اینچنین برچنین معنی صورت
آفرین باد آفرین یکیرا سهیل یمنی گفتندی و دیگریرا ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهانشدی و از شرم طرهٔ پرچینش حور سنبل بر پیچ و تاب
گشتی نظم بتی فرق و گیسو برآراسته مراوی بصد آرزو خواسته رخش پرشقه گل افروخته بنفشه نکهبان گل ساخته
سر زلفش از چنبر مشک و ناب رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو
فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بجمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و یکی وزیری داشت که اورا
بلارکفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او نیز کاری بود بسنات عقل مشهور و باصابت

رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مؤثر اخلاق
و مواداری و میان اختصاص و رضاجوئی و در مساعی جمیله و اجتهادات جلیلهٔ اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف
کمالش بدینمقال ترنم نمودی و در ادای تتمهٔ ازاوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی نظم ای آصفی که
صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد الخ که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد و دیگر
خاصلی که کمال نام دانشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانست کشیدی و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج بعضی
بیانش نیارستی رسید کوئی زبان کلک لطافت نعاونش مخزن اسرار فصاحت بود و سر بر خامه طراوت
آثارش مطلع انوار بلاغت هر دُر معانی که بالماس تفکر بسقی نظام ذهن ثاقبش درسلک الفاظ عذب و کلمات
زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایقی که بمیزان تدبر بسنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل
بنظر خریداران بازار دقایق عرضی آورد قطعه معانی تقریر او جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر فی کلک او
طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای حریر و از مراکب خاصهٔ پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان
پیما شتافتی و هزاران محاربان سنگین کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و بخلاف عادت کوهی
بود و آهن نهان و پیوسته چون کوه ستون بر یکجای ثابت بودی و او نه بر سم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان
نظم سوده بگردون سر خنجرش سای رنگ شفق زوشده شنگرف زای پیچش خرطوم لبان کمند ازدری
افتاده زکوه بلند زان سپرالکپری سهمناک در تهٔ پایش سپری کشته خاک و دو پیل پشیزه بودند لغایت
شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای کردن کشان را کوی میدان ساختی
و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردی
و بستین عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی نظم ابر ندولی قطرهٔ ایشان سر خنجر
بر جندولی پارهٔ ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل ترنج خرطوم یکی حلقه زده کرد شرنا و دیگر دشمن
نخجی کوه کوهان هامون نورد داشت که نشیبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیری آوردندی از گردن و کوشش
کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه بیات گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصه خاکرا بر شکل سپر ساختندی
و گاه سیر پای چوگان مثال از برید تیز گام ماه کوی سبقت ربودندی مپت هامون نورد کوه کوش

دل برتحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن و سمندی بود دش تندرو تیز گام و پیمن سم
زرین لگام که اگر عنان او رتاکردندی بر صبای جهان پیمای پیشی کرفتی و شمال کیتی نوردبگرد کردی رسیدی
تا سبز خنک فلک بر حوالی کره خاک میکردو نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزکار عرصهٔ او وار را می پیماید
شبیه چنان بارکی نشنیده نظم کردون کردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر آب خوردی هر بار که در عرق شدی
غرق باران بودی و در میان برق هر بار که در نور و رفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر پیراسته
و بلالی قیمتی آراسته کفتی اگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب
مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور مینمود و بر تخته میناکاریان بر عکس بظهور میرسانیدو آن
نه شمشیر بلکه ابری بود خونفشان یا برقی آتش نشان نظم چون برک کند ناست بسبزی ولی شود در نبرد آن
معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر وار در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست او شده اب اندر او نهان ملک
بدینها که مذکور شد دل بنیکی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار همت بلند مجموع اینها مبالغات نمودی و در
ولایت او جمعی بر همان بودند که خود را تابع بر همیها دانستندی و پیغمبر او معترف گشته از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و تاویه جهالت سرگردان ساختندی چندانکه ملک سیلان
ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع نمود مثمر حرکت نشده ان عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم بدان
انجا میدکه شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را
بیغما داده زن و فرزندانشان با سیری بردو از انجماعت چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش
بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلا کردانیدند بنا کام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت
انتقام و محل کینه خواهیرا انتظار میبردند تا شبی ملک بر سر بر عشرت با ستراحتی مشغول بود بغتة آواز مهیبت
شنود و از هول آن بیدار شده متامل کشت در اثنای اینحال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان
دید که دو مار سرخ که از شعاع الیشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و میرام حمله زنند ملک دیگر بار تفته
شده باندیشه دور و دراز بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بت رنگین و قاری بزرک عقبش میرسیدند تا
پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران ماند دیگر باره در خواب شبه

وچنان دیدکه ماری سبزرنگ با خالهای زرد و سفید برگرد بای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و ازان بازیها که در پرده خیال ملاحظه مینمود و ندید یکین گشت گرست دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده نمود که سرتا پای بستان شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برابر استه ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر او غالب شد و چنان دید که بر بستر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه کذار و مانند عمر گرامی خوشرفتار بوی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند و چنانچه نظر میکرد از ملازمان دو قراش پیاده کسیر امید باز الخوف اینواقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب رفت آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف وجوانب را احاطه کرده از مشاهده اینصورت هراسان گشته باز بیدار شد و مغتم باز شراب خواب بخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون که کلک قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **بیت** نشسته یکی عربده آشوب و کرخواست نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد آیا صورت اینواقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توانساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت مصراع این درد کرا کویم درمان ز که پرسم القصه بقیه شب را با هزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد و میگفت نظم **قوالیب** کرنه روز رستخیزی چرا آخر سکندر برنخیزی دلم را چند بریان داری الصبح دمی زن آخر ار جان داری الصبح تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف نا بدار شب تار در خندان آغاز کرد و شماعهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدیدار آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب لبر سام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه ستیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بسامع عالمیان رسانید

شاه برخواست و براهمه را که حلال هر مشکل و علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی درعاقبت کار و تأمّلی فرماید خوابها بر امنوال
که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیدند و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این
خوابها سهمگینست و در مدّت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و کوتاهی هیچ معبر بر ین منوال واقعه نشنیده اگر
ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان بیکدگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فنّ تعبیر نوشته اند
رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر در آن تأمّل بکار آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده
دفع شرّ و ضرر از او جهی اندیشیم بیت سخن دان باندیشه راند کلام که بی فکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت
داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را محکم بیک
دادند و بایکدگر گفتند این ظالم جفاکار و ران ترکیست از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد
تاراج داده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده است که بدینوسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال
خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محروم خود ساخته و بر تقریر و تعبیر ما اعتماد نموده
فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیر نه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنتست
و وی از آن برآرکه فرصت غنیمتست طریق صواب آنست که درین باب سخن بیجا رانیم و تحدید هر چه تمامتر
او را بر سانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که مهمّ مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن هم جان باشد
پیش آید و دفع این مهمّ تنها بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
کوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی در آن نشیند و ما افسونها بروی دمیم
و از ان خون بر اندام وی مالیم پس با آب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم
و بعد ما که مقرّبان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توان پرداخت و اگر چه دین
و قتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو و کل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام
ضعف افتاده بکام خویش بپسینیم بیت دل اگر خار جفا دید امید است که باز گل مقصود بچیند ز گلستان
مراد پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت شها قدر جاه تو پایند باد
همه ساله میمون و فرخنده باد برهمیرا نور شاه مجلا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز بجوم هلاکو در د

وحشت وعنانیت ومادفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن مارا که از عین وعا کوئی
ومحض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآینه نثری که بدین مناسبات مترتب تواند بود مندفع میگردد واگر
از فزودهٔ ما اباغاید بلاعظیم انتظر بلکه زوال پادشاهی وسپری شدن زندگانیرا منتظر باید بود ملک بتر سید ودر
دایرهٔ حیرت افتاده دلش ازجای برفت وگفت تفصیل این سخن راباز باید نمود تا بهر وجه که درحیز امکان باشد بتدارک
آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده وفطیر تزویر را درپستند وبرین گونه تقریر کردند که آن دوماهی بردوم البتاوه
فرزندان شاهند وآن مار که برپای ملک پیچیده ایران دخت وآن دو بطر نگین پهلوان پشیزه اند وقاز بزرگ
پیل سفید است وان استر راهوار سمند خوشرفتار شهریار است ودو فراش پیاده شتران بختی وآن آتش که برفرق ملک
روشن بود بلاروزیراست وانزغ که مخلب برسرشاه میزد کمال دبیراست وان خون که بدن سلطان جهان
آلوده شده اثر شمشیر کوهرنگاراست که برفرق ملک راندند تن اورا بدان رنگین سازند وماتم برضرراین خواب را
بدین نوع ساخته ایم که برد وپسر ومادرشان ودو پیرو وزیر وفیلبان واسب وشتران بدان شمشیر بکشند وازخون
هریک قدری گرفته بیکجا جمع کنند وشمشیر راشکسته باآن کشته گان درزیرخاک مدفون سازند وان خون راباآب
دریا آمیخته درآب زنی ریزیم وملک اورا دیگر نشانیده افسونها ودعا بخوانیم ودیگر ازان خون برپیشانی شاه طلسمات
توسیم وگفت وسینه اورا بدان خواب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سرو تن ملک اشسته وخشک
ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تامضرت بکلی مندفع گردد ودیگر این حیله هیچ چیز دستگیری ننماید عمدت
مردفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنود اش حیرت متاع صبر بکوشش
بسوخت وباد وحشت خرمن شکیبائی برباد داد وگفت ای دشمنان دوست روی وای ادمیان اهرمن خوی
مرگ ازین تدبیر شما بهتراست وانشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما خوشتراست چون اینطایفه را
که بعضی عدیل نفس منند وجمعی مدار ملک ومال وزینت جاه وجلال بکشم مرا ازحیات چه راحت باشد
وازندگانی چه فایده پت مرا عمر ازبرای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چکار آید
مگر شما حکایت سلیمان پیغمبر علیه السلام وبونیمار نشنیده اید برا همه التماس نمودند که چگونه بوده است حکایت
پادشاه گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله علی نبینا وعلیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان اوبشرف

فقاذ آراسته وجن وانس وحش وطیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته مشی قضا مشور سلطنت او را
بتوقیع رَبِّ هَبْ لِی مُلْکًا لَا یَنْبَغِی لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِی موشح ساخته وسایس قدر زین تمکین او را بر پشت مرکب صبا
که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نموده سیر اوست نهاده نظم فلک بنده وآفتاب غلام زمانه مطیع جهانش
بکام شده انس چون جن بکیان چاکرش زده وحش وچون طیر صف بر درش روزی یکی از مقربان صوامع ملوک
بدیدن وی آمده قدحی پر از انجبات بحضرت او حاضر گردانید وگفت سیدا کل جل شانه سلطانرا مخیر گردانیده است
وفرموده که اگر خوای این جام در کش وتا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن بباش واگر چه
میل داری زود تر قدم بردار واز کوشه زندان ناسوت بروضه صافی وهوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان
باخود اندیشه کرد که اقدر عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد وعرصه زندگانی مزرعه
که در وتخم دولت دوجهانی ونهال سعادت جاودانی توان کاشت بیت دست این روزگار کوتاه است
که بدان دولت دراز رسد پس بهر حال نشاء حیات را بر شیوه فناء ممات اختیار باید کرد وو سر روزه که زمام مهلت
بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود مصراع عمر ان بود که در غم جانان بسر شود باز تامل فرمود
که اکابر جن وانس حاضرند واماثل وحش وطیر ناظر بایشان مشاورت باید نمود وهر چه بهتر را بسیاران متفق کرد پیش نهاد
این کار باید ساخت پس با مجموع پریان وادمیان ومرغان وسایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت
فرمود وهمه باشامیدن آن اشارت نمودند وبجا دیدند بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و
مستبشر گشتند بیت برخور ز حیات ابد و عمر مخلد کاینست دعا شام و سحر پیر و جوانرا سلیمان فرمود که از اهل
مملکت من هیچکس هست که در این مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده واز این استشاره خبر ندارد سلیمان
اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار ازان آمدن ابا کرد دو دفعه سکر افرستاد وگفت برو بوتیمار بیار سبک بیامد
وبوتیمار قول او را اجابت کرده تزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان آرم
مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز ونا توانی کرده وگفت مصراع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم بنده را قوت
انکه مشکلی حل سازد یا چون پادشاهی او را بغیر مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی همت
غریب نیفتاد بیت تو آفتابی ومن ذرّه بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذرّه پرورون اگر حضرت رسالت

مستعبت باظهاران مشکل عنایت فرماید انچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است واخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شر لقمه ترین حیوانات نیاید وسخن خسیس ترین جانوری قبول نمودی بونیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف ظاهر است ومحال هنر لایح وماهر اما مرغزار وفا انچه دیده است واز شیشه حق شناسی قطره نچشیده بیت از اسب وفا طمع نشاید کرد کاسب وزن مرد شیر وفادار که دید وهرچند سگ بخست موصوفست وبنا پاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده است وبرسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند فراموش ومن در اجابت دعوت این حضرت کرم وفا وجمع صدق وصفاست قول بوفا را استماع نکردم وبسخن وفادار توجه نمودم سلیمان علیه السلام پسندید وسر خوردن انجیات با او ودرمیان نهاد بونیمار گفت آن آبرا تو تنها میخوری یا دوستان ومتعلقان را در او شرکت میدهی سلیمان فرمود که ان خاصه از برای من فرستاده اند ودیگران را از آن بهره نصیبی نداده بونیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی وهریک از همدمان ویاران وفرزندان وحق گذاران در پیش تو میرند حکمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توانیافت ودر عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توانکرد بیت صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر نثار صحبت یاران خوشست خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز وان تماشا هم بدیدار هواداران خوشست سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده آنجیزرا ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد وایشان را برای آن آوردم تا بدانند که من زندگانی بی انجمعت نخواهم واز مرکب خود تا فنای ایشان فرق نمیدانم وهرآینه هر ملکی در صدد زوالست وهر ملکی بر شرف انتقال وانتقال وبعاقبت این راه خطرناک رفتنیست ودر وحشت خانه لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا ازچنین کاری خطیر اقدام کنم وبدست خود بنیاد دولت واساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید وچاره این غائله را بوجهی آسان تر ازین سازید مصراع که من از عهدهٔ انکار نیایم بیرون برانهه نقد ملکرا بقا باد سخن حق تلخ باشد ونصیحت پنجیانست درشت نماید عجب ازرای ملک ارای که دیگرانرا بالنفس وذات خویش برابر میدارد وبحکمت بقای ایشان از سر جان عزیز وملک موروث میگذرد نصیحت مشفقانرا بباید شنود وسخن بیغرضانرا اختیار باید نمود ونفس نفیس وملکت وسیعرا عوض فوایت باید شمرد ودرین کار که موجب فرح تمام وآسایش خاص وعامست بی تغیر وتردد شروع

باید کرد و هر اینه خردمند هیچکس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزاین بکوشش چشمار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر بر دولت و کامرانی بازگذاشتن از روش
خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است اسباب تجملی و زینت و خدمتکاران
کافی بادبانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد مصراع کریچ نباشد چو نو بستی و بهمه بست ملک که این فصول
شنید و ولیری ایشان در ادای این سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانهٔ خرامید و از صفهٔ ایوان روی
بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال دردم خویشتن گویم روم در کلبهٔ احزان هم با خود سخن گویم پس
روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش تومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج
بر میداد و میگفت این بر فتنه که باران بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمیبرد از کدام ممر هجوم کرد
بیت من بودم و گنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان چسان آسان توان
گفت و بیچارهٔ فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توانیافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دلند
و استظهار حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود و پادشاهی بچه کار آید بیت
ندارد پدر هیچ بالیده تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و
مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درافشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای
نکبت تیره و درهم نظم رخش چون مهر و بهمنا و رافاق بگفت ابروان چون ماه نو طاق زروایش پرتو خورشید و تاب
از لعلش جوهر یاقوت سیراب مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم الحکم
بلله روز بر که رای منیرش در شب حادثهٔ آفتابست روشن فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیره کی هر واقعه نوریست ظلمت زدای
بیت بیقراری قلم برقرار او تخت ملوکرا نبود و پای برقرار پیش از سر عزم من بناشد عمارت ممالک و رونق اعمال
و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ پر کمال دبیر که نقش بسیر طلسم شاکر دبنان او و تیر بیا
تقریر ریزه خوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم و لکشای و خطی چون در منثور طرب افزای بیت لطف و
غنجش داده با هم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث
نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعداو خزاین خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه رقم فنا برد فتر عمر این دو ناصح امین

وعامل کافی که بدن ملک بمثابه دستگیری او دیده پینا انگشیده نمود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و انتظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی قیل سعید که شخص او چون ماه نابانست وچون چرخ دوّار آراسته وروان بیت بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار افگن پیش دشمن چگونه روم و بی ان دو پیل که وصف هیچ ایشان سیل خروشان خصم افروکیرند و از میان معرکه مانند کرد باد مرد را در رباینده بیت زخم خرطوم سازند پیچان کمند در آرند بال یلان را به بند در روز نبرد مصاف خصم را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان برهم زنم و پیچ ازکان نتدروکه بوقت تک دو پیک صبا کردایشان از ده ورنه پیمند و بریده شمال همراهی با غبار کذار شان خیال نه بندد بیت چو آتش خوار خوار و سرکشنده ولی چون باد در صحرا رونده چگونه بر اطراف ممالک دفوف بایم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند و نده صرصر تک پولاد رک صاعقه کردار بارگه رفتار که رخشندگی آتش بلا در دل رخش سنم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو الشکک کلمون روانساز د بیت نکاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر دراز نای تمیدا شکیبا میدان چگونه عزم بساط نشاط کنم و کوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع رایم و بی شیر بران که آب شکلیت که آتش فتنه از هیبت او لطفا یافته و آتش فعلیت که آبروی ممالک از سطوت او یکجا ماندی بیت نمود و تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطره باران در جنکها چه اثر نمایم و هر کاه که ازین اسباب بی بهره ماند و جماعتی متعلقانرا بدست خود باطل کردانم از ملک چه تمتع توانیافت و از عمر چه لذت اکتساب توانکرد و فی الحقیقه مصراع عمری که اینچنان کذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نموده و کوهر تدبیر کردان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع کشت و طل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلاروز یر اندیشید که اکر در استکشاف سخن ابتدا کنم و تحقیق امر شهنشاهی بی انکه از جانب ملک اشارتی نافذ کردد و افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اکر اهمال ورزیده طریق توقف و تامل پیش کیرم طایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بتردیک ایوان دخت رفت و بعبارت ملیفه شناخوانی طریقه دعاکوئی آغاز نهاده کفت بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین پرده دار حرم حرمت تو روح امین بر رای عالی مخفی نیست که از امروز بازکه در سلک خدام این بارکاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام

تا این ساعت ملکرا هیچ چیز برمن مخفی نبوده و در هیچیک از وقایع و جلایل اعمال همشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده دیروز یک دو نوبت برا همه را طلبیده است با البشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکرا روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعبادت توامیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ملکی انشین فرمان سلطان جیشناسند صلاح آنست که پیش وی و صورت واقعه معلوم گردانیده عزّ اعلام ارزانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردیم چه برا همه غدر پیشه بد اندیشه مبادا از وی حیلت اورا بر کاری تخریص کند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایماء سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم و زیر گفت ایلکه جهان العتاب بدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و خصلت پیت نازی ز تو باشد و عتابی برما جیناز و عتاب دوستی نتوانکرد و در محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران کستاخی بنیارند نمود و جز تو کس بمفتاح اصلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوه گینم یا شم شاد شوم بدیدار همایونش از هر غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را در یاب و بر گاه خدم و حشم عظیم متوجه گردان ایران نزد ملک آمده و شرط خدمت بجای آورده گفت پیت غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل آرام و فرخ جان و غمی موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برا همه چیزی استماع افتاد پند گانرا بران صاحب وقوف باید کرد تا دران موافقت باید کرده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سئوال نباید کرد از چیزیکه اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش گردد لا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج جمعی از متعلقان باز گردد باک نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند مصراع هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذاً باللّٰه تعلّق بنفس نفیس آن حضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ چیز غمناک نباید نشست بلکه غنیمت مردانه که این عزیمة من عزمات الملوک فشانه آنست در ملازمت صفات و صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنجها زیاده کند و شکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را

بدحال و بکار سازد و در هر چه برای او می عادت میکرد و چون بعروه و تقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد
در نظر آید و بهترین مقصودات بحان تواند بود که مثوبات الهی از فوائت نشود بیت ایدل صبور باش برآفات
روزگار تیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود و چه تدارک
و طریق تلافی آن بر کمال و کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدمات
چنری قاصر نیست و ادویات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و حیاست نظم هم کنج داری هم خدم هم ملک
داری هم حشم بیرون نه از خلوت قدم برباط عالم زن علم مرخ جانب مقصود کن احبا برافروشنو کن اندوه را نابود
کن پردار از دل بار غم ملک از انچه برهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطراقش چون طور تجلی
بشکافته صفت وبست الجبال بسّا پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره عالی پرنمک شب تار
برآمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض ازوی ظاهر شود بیت کرمه سیه نپوشند ازین غم سیاه روست دراین
خون نگرید ازین غصه بجاست تو هم در تفحص انهم الحارم تمای و در تحقیق آن مبالغه نمودی که من قوت کفتن
دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهة رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر
گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی ان ترسیده بجهة تاویل و تعبیر با برا همه درمیان آوردم و
ملا عین چنین صواب دیده اند که ترا با هرود پسر بختیار عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید هر دو افکن
و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و چهار کان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را لشمیر کوهر نگار بکشند تا اثر ضرر
انخواب مندفع گردد ایران چون این سخن بشنید دو اندوه از انکه دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک که قطرات
حسرت از فواره دیده بریختن آغاز کند و لیکن از انجا که زیرکی و کیاست او را بود آن غصه جانکداز را فرو خورد و دل از
جای نبرده گفت بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدایتو باد پادشاها
برای اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندکان اگر فدای مصالح شاهزاده شاید و یکی بچه کار آید تا ذات بزرگوار
باقی و رتبه اقتدار ثابت اهل و اولاد که نباید و خدمتکاران و اسباب بتحمل نقصانی نپذیرد اما چون سر خواب
مدفوع گردد خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود و برا یعطا بقه غدّار اعتماد نباید کرد و اگر ملکرا بگشتن جمعی فرمایند
بی تامل دران شروع نباید نمود که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را مهندم ساختن

مستی و شوار و اگر نعوذ با الله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای ان عذاب عظیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت
و تاسف و ضجرت در آن مقیم نخواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری
خارجست مصراع ایکار زدست من و تو برنیاید ملک باید دانست که بر اهمه او را دوست نمیدارند و چند
در علوم خوض نموده اند و بقدر حال مسئله چند دانسته امّا حکمای دین برین مقال متفقند که هر کو هر و نیم بهیچ جمال
جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور کمال آراسته نگرداند چه سکرا اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد
و خوکرا اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کشف الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنیست
بیت علم چون بردل زندیاری بود علم چون بر تن زندماری بود و دانش بمثابه نیستی که بدان همسر
توان گشت انها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارند بدان شمشیر
تعقل میرسانند بعضی که بهیمت و ناپاک سیرتند خرد و رو حرا که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان
تیغ می آزارند و انچه آلت دفع دشمنانست دست افزار آزار دوستان میسازند و ان محقق کامل بتمیز
اشارتی نموده انجا که فرموده اند مثنوی بدکهرا علم و فن آموختن همچو تیغی دان بدست راهزن تیغ دادن
در کف زنگی مست به که آید علما ناکس بدست حیلها آموزان چکرها سوخته فعلها و مکرها آموخته و غرض ایشان
در این تدبیر آنست که تغیر چنین کرده اند که فرصت استقام قوت نشود و از زخمهائی که سیاست ملکانه در دلهای
ایشان متکنفست بدین اشارات جیزه آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم باید اوّل فرزندان را که نظیر نفس
شریف و عوض ذات گرامی شمشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک میراث بماند پس بزرگان متحقق را که
ارکان دولت اند و بانی ممالک و معموری خزان بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند تا رعیت
دلیر و لشکر نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها
و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند امّا چون ملک را تنها بابند علی مرور الایام و ضع
انتقام پدید آورده و هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده از قوّه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظ ایشان از
روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد دعوی کرده و آشوب در مملکت
انداخته و در نامی فتنه باز کنند چه در بنصورت که ملک متعلقان را بوسازد هم لشکریان نا امید شوند و

رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلای و استعلای خصمان گردد
و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد و پادشاه را از مکر و حیله دشمنان
غافل نباید بود نظم مشو ایمن از خصم بیداد جوی که غدار پیشه است ناپاک خوی بظاهر دم آشنائی زند بباطن
دم بیوفائی زند و با اینهمه اگر در آنچه بر اینمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را
مجالست یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گفتی
باعتقاد من از شوایب شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم
که مؤسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایلست باطبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن
سرایر خواص حدوث و قدم بیت رای طرسش تتق سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور
درین اوقات در کدهٔ خضرا کوشهٔ عزلتی اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او با برابر
تر دیگست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر اینان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملتر است و وقوع
حوادث و وقایع را پیرصایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر بر اینمه را بر او منکشف باید ساخت و شک که او بر وجه راستی از حقایق امور ملک را قضیه
خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زایل شده مقتضای
همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت
باز خواهد شناخت ملک این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی کجموع
فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاف یافته ملوازم تواضع بجای آورده و حکیم شرف تعظیم تقدیم نموده گفت
بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید دیده روشن شد چه بوی یوسف کنعان رسید سبب
بخشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمائی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب ان لایقتر که
خادمان بخدمت آیند بیت عارفی خدمت آئین بندگی کردن خدایرا تو رزکن بجا و سلطان باش و نیز اشارت
تعبیر بر بشرهٔ مبارک میتواند بود نشان از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود وجه ملال
تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر بجیب تفکر فرو خمانیده و انگشت

تعجب بدندان گزیده وگفت ملکرا دربیکار سهوی افتاده است که این سرّ با ان طایفه گفتی و اینحکایات با انجماعت
بازراندنی نبود مصراع هرگوش کجا محرم اسرار بود وبرای ملک آرای ملک مخفی نماند که این مدابر پرتندی برا ایست
تعبیر این واقعات نیست جهة انکه بعقلی رهنمای وارند و زوبانتی پا برجای و ملک را بدین خواهیا شادمانی باید فزود
وجهة شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت شواهد عزّت و عظمت از صفحات تعبیرات این
وقایع پیدا و هویداست وبمدد مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت جهام دولت و ابّهت دسلک
انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام و کردون رام فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ومن همین زمان بر واقعه
مستوفی باز گویم و تیر بکیدت ان مدبران بسپر حکمت دفع کنم مصراع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست اوّلا ان
دو ماهی سرخ که بر در ایستاده بود ند رسولی باشند که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی هیکل با چهار صد رطل یاقوت
رمّانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه سنگ مختفی کرد و در پیش
شاه بخدمت باز دارد و ان دو بلط و غازی که از عقب ملک پرنده در پیش روی وی فرود آمدند و اسب و استر
که شاه دملی بر سبیل هدیه بحضرت فرستاد و ان دو اسب باشند رعد خروش و برق جوش و تیز هوش سخت کوش
قطعه زفعلهاشان سطح زمین کرفته ملال زکوشهاشان روی هوا نموده ستون نه در مفاصل آن سستی و نه در رکاب
نه در طبیعت این لغزش زروز عنان وان استر بارکیری باشد با جنبش آتش جوش که برق وار از مسالک
و مضایق زود کذرد و صاعقه کردار بر خرمن فعل از سنک آتش افروزد بیت سم سم وزر لکام تندرو تیز کام تابع شبرنگ
کنام چشمه معدن آنجوان مارکه بر پای ملک می پیچد ثمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز از چشمه نیاسیل یاقوت
ناب راند و بر صفحه الماس رنک خورده عقیق و ریزه مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بکوهر تیغ تو قائمند بلی
کی تیغ تو فریفته جمجمست وان خون که ملک خودرا بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلّل بکوهر مکلّل که از دار
غزنه بطریق تحفه بکجا مه خانهٔ ملک آرند وان استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بهانکر بخدمت
ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید وان پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر کجون و لیران خرطوم زبر جد نکر
لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده در دمی عالمیرا نابود کرداند بیت پیکری
پر زکوه او ماهون بستونی روان بچار ستون و انچه بر فرق مبارک پادشاه چون آفتاب مشید خرشید اجی بود

که ملک سیلان بهدیه فرستد و ان تاجی باشد که کنگره قدرتش باغوغه قصر مینارنگ آسمان سر در سر آورد و از کوهر
فشانی هر موئی را بر سر شاه تاجدار رشته که گوهر کرداند بیت رسیده عکس ان تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع
و مرغ که مخلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مکروهی هست امّا چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد بسبب
انکه چند روز از دوست عزیزی و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد امنیت داستان خواهی
ملک و انچه بعثت کرت دیده و لیلست و رانکه رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک
آیند و ملک بحصول ان نعمتها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاد یها
باید و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش نگرداند و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمّی با او مشورت
نفرماید بیت کسی را امتحان نا کرده صد بار مکن بر خویش صاحب اسرار و اصل خرد آنست که مطلقا از
صحبت مردم هیاک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و کوهر قیمتی نفس نفیس را بسلک
مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد بیت آبرا مبین که چون نالد هر دم از همنشین ناهموار ملک
چون این خطاب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مردگان
حیاتی تازه و بیشه پژمرده عیش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و کفت عنایت یزدانی مدد و نصرت
ارزانی فرموده و بدین جناب حکمت مآب مسرت انصاب راه نموده تا هیاس انفاس متبرکه این حضرت شاید بحث
بفواید راحت مبدّل گشت بیت بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله
حمدا و انّا ابدا پس ملک با دل شاد مان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان
با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز
هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران وخت و وبیر را بخلوت طلبیده کفت عجب خطائی کردم در انکه خواب خود را
بدشمنان باز کفتم و اکر رحمت الهی حجاب بکیدت انسان نکشتی و نصیحت ایران وخت دست تدارک نکشودی
عاقبت اشارت ان ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع او کردی و بیرا سعادت ازلی یار باشد کفت
ابدی مدد کاری نماید بر آینه موعظت مشفقانرا عزیز دانسته در کار با پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت
اندیشه کرده موضع حزم و احتیاط را فرو نکذارد که کفته اند بیت هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس نیکو

که چون خاطر عزیزان سبب اینواقعه خالی از ملالی نبود لازم است که این بیچاره ایشان قسمت نامیم خاصه ایران دخت
که بتدارک اینواقعه امر فرمود بلا روزیرگفت بندگان برای آن باشد تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان
باز نمانند مصراع هرکو سر تو دارد پروای سر ندارد واگر کسیرا بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سنت
و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت و لینعمت نهد بران مزدی و عطائی چشم نتواند داشت و
بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در تمعنی سی سپار بوده ازین نیز کامت تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی
مکلل بهرکدام که قبول کند ملکرا عنایت باید فرمود ملک فرمود تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار آمده در حرم
کثیر کی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم روی در پرده توارت بالحجاب
کشیدی و کلبرگ نری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرد ابرو فراخ رخی چون
گل سرخ بر سبز شاخ شکر خنده راست چون نی شکر لطیف خوش و نقره و شیرین و مزه تر خنده کز لب انگیختی نمک
بر دل خسته کان رنجی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و
لطافت دلآشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک در خانه وی بودی
ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردانیدند و مثال که هرکدام که ایران دخت اختیار
کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج مشتری بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر و نظر
و بهتر مینمود بدانجانب میل کرده در بلار و تیز نگریست تا انچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه
اشارت کرد و در اثنای حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت دید که ملک را از آن معاوضه
مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر
اشارت مطلع نگردد و بعد ازان چهل سال دیگر بلازم بود هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم بگردی تا ظن ملک تحقیق
نپیوندد و اگر نه عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی بیت هرکس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از نیک
بلا آزاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز بجامهٔ ارغوانی سرخ روی شد و چنانکه
تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت بحجرهٔ ایران
دخت بود ملک برحکم میعاد انجا خرامید و ایران دخت باروی دلفروز و زلفی دلاویز مثل مشک تازه

بکلیک موتی شسته باب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر پرنج بدست گرفته پیش
ملک بایستاد ملک ازان طبق نوالهٔ تناول میفرمود و بمجاورت او انسی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش
روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت باعذاری چون گل شکفته
و رخساری مانند ماه دوهفته نظم لباس ارغوانی کرده در بر تو گوئی جست سرو از لاله زیور و چشم ترک بر لبها
کمین ساز دو ابرو بر گرد ناوک انداز خرشنا بان زچین زلف پرتاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام بازکشیده و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق مودت او عنان تمالک از قبضهٔ
اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد و گفت
بیت کای سرو گل تازه دمیده نرگس گل و سروی چو تو خوب ندیده بدین آمدن ورای سرور بر سینهٔ من
گشاده می باز این غزا میدهد خرمن بنگیبانی و قرارم بر باد داده معراع زهی بامدنت بخت مرحبا کرده انگه بایران
و خجسته گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو بردانستی و در اختیار ان از صوب صواب بخط خطا میل کردی
ایوان دخت غیرت عشق و امن کرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعال یافت و
بخود و از طبق پرنج بر سر شاه نگونسار کرده روی در موی ملک را بدان آلوده ساخت و ان تغییری که حکیم بوقوع انجامد
تعرض کرده بود محقق گشت ملک آتش غضب بر افروخت بلار و زیر طلبیده و استخفافی که از و صادر شده بود
باز نمود و گفت این نادانرا از پیش من بیرون برو کردن بزن تا بداند که امثال آنرا آن وزن نباشد که بچنین دلیر بها
اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که در بیکار مساعدت شرط نیست چه این
زن در فصاحت و ملاحت همثل و در کیاست و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکیبد و بیرحمت
نفس پاک و بیمین رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند یکین که ملک برین تعجیل انکار فرماید و
قطع النظر از اعتراض ملک در امثال این کار ها شتابکاری بیکو نمینماید هیچ بر ازان نیست که اساس این کار بر تأمل نهم
تا وقت سؤال و جواب انفعال بنا بهم بیت چو فاضی بفکرت نویسد سجل نکرد و زوسنار بندان مجل مرا
دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل
او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد ازین تاخیر سه منفعت کلی حاصلست اول مثوبت ابقای نفس

دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نامی باشد سوم ترسی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارد و هم بر
او همه اشاملت و آثار مبرا تش شایع و کامل پس او را با طایفه از محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود
برد و فرمود با حتیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند خود با شمشیر خون آلوده و چون آمدند
مستان سر در پیش افکنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و ان بی ادب را که قدم بر بساط عزت
نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملکرا صورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشمرا تلاطم امواج نمانده چون این
سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر
گرداند و نقض و ابرام بیکدگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت
این کناه تست که حلم و فائی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق نبوده عرضه
تلف ساختی و با پستی که من بدین قدر جزات چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم تسکین دادمی فقلم پاره
آتش بود و ان بر گزیند که بدمی شعله برآرد بلند آدمی آتش خورد از حد فزون کز دم او دود بنا بد برون اما چون وزیر
علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملکرا غمناک نباید بود که بسیار از شت رفته باز نتوان آورد
و کشته را بروز زنده نتوان نمود اندوه بیفایده خود بر تن را نزار و دلرا ضعیف سازد و حاصل این جز رنج و دشمنان
راحت و شمنان نباشد و هرکس نشنود که ملک حکمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الحال پشیمان شد و در وقت
و ثبات بادشاهی بدگمان کردد و بالبتی که ملک درین قضیه ملامت و رزیدی و از سختی و خشونت منحرف
گشتی و چون شاه ذی الترفاع بر غضب خویش مستولی نبودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرمایدس قضیه او را بعرض
رسانم ملک فرمود که بیرآینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صایب تدبیر گفت آورده اند
که در دارالملک یمن بادشاهی بود روشن روان و شهریاری یارای بخت پیروجوان دیده کردون نیز کرد و مدت
سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و کوش روزکار مرد آزمای فصحت او جهانداری مدعرصه زمانه
نشنیده نظم بیزم آفتابی رخ افروخته برزم اژدهائی جهان سوخته جهانرا بداد و دهش کرده رام زمانش مطیع و
سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت
و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید که شکار شاه را شاید از این صورت

متحیر وار سنگریست فضارا خارکنی از غایت احتیاج و مسکنت جائر از پوست آهو پوشیده و در آن بیابان
خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل بتنگ مانده کشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد
و گمان کرد که آهو باشد خدنگ و کمان براو بگشاد نظم شعله تیری که در آورد غرق جست بر آن سوخته خرمن
چو برق خنده محبای بلائی بگرد کرد خطائی و خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را باشیشه مجروح
و دل پر خون بدید سخت نمناک و متاسف گشت و بنا خن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان
تهور و عجلت که موجب تحسر و مخجلت بود مظالم خواطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جمله مرهم بها هزار دینار
زر سرخ از زانی داشت و عنان الفعال بجانب دار السلطنه برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت
مشهور بود و ملکه را عرضه داشت و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد استدعای نصیحتی
که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود و نمودن زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ایملک خصلت
که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن
نظم کسی کو بر فروزد آتش خشم مدارا زوی طریق مردمی چشم غضب چون نفس توسن را کند کرم عنانش و اکش
تا انجا شود نرم ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد و خاصه
وقت خشمناکی حلم بر هوای نفس حاکم نتوانساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نتوانم آورد زاهد
فرمود من سه رقعه مینویسم و تو بدست امینی خواص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه
تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و بیکساری تو را مشتعل مینیکی بر تو عرض کند یکی که فایدهٔ ان ظهور نمودهٔ نفس را تسکینی پدید آید
و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بدو آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد
رقعه سیم را بتو نماید امیدوارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل کرده و چون ظلمت خشمرانی مندفع شد
بر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی بیان ان خواهد آمد مصراع دیو چو پیرون رود فرشته در اید ملک بدین سخن خوشوقت شد
و زاهد سه رقعه نوشته یکی از ملازمان بساط سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ
تصرف نفس امارهٔ منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم انکه بهنگام برزیر دستان رحیم باش
تا بوقت جزا از بزرگان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیم در حکم راندن از حد شرع تجاوز نکن بهیچ حال از انصاف

در گذر نظم اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری مناز اگر چو لبت پسته‌ایست خندانست
که بست دیدهٔ مظلوم ابر آزاری مباش غرّه بپشتاسترای دولت خویش که عنقریب ازاو بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدارالملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سر رفعه بر و عرض کردندی و او را
ملک ذوالارتفاع باعتبار این رفعها کفتندی و این ملکار کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قدماه خدیا قوت لب
سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار پیت ماه روئی مشکبوئی دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی نرگس
مخمور شیشه چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دلخون شده لعل شکربار او و خوبرویان خطهٔ خطا در بند چین زلفش اسیر و غنوه
فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ پرتاب پیچش پای دل در زنجیر پیت رخسار ترا بنا چو خوبیست که نیست شیوهٔ
دلبری ترا چو نیست که نیست جمال حال او بکمال پاکدامنی تزئین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفّت و پارسائی آراسته
شده دل شاه بشمایل او چنین مایل بودی که از موانست حرم خواص و معاشقت دیگر جواری استعفا دنمودی و عروس
ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت بخوردی و برای دفع او از رهی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصّه
غصّه خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از او در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا
اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضویش هفته بگمارد و خوانون جواب داد که بوقت
خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او کاز غایت صفا که فی آسیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق
ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای تنج غبغب نهاده بوشیه بسیار زند و بزبان حال گوید پیت
بخلد م دعوت ایزد مفرمای که این سیب زنخدان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یافتم و را بحکه ملک از بودن
از چیش بر تواند است مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بپنبل سیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی ازان
بر حوالی زنقوح غبغب او زنم و ملک چون بر حالت مستی بر او بوسه زند بجای سر و شود و تو ازین تنج فرجیابی خوانون
از ین فکر دلشاد شده انچه او را بابت مهیا کرد و انید و مشاطه بر نهج سوال که رفت ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله و غیب
داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر فرق ناکاه زد و هاروت تیره روی را
بر کنارهٔ چاه بابل آماده ساخت جای او را برقرار اوّل پیت به دانه ایست انکه خال افتاده بر زنخدان یارب نگاهداری
ز آسیب روزگارش و ملکرا غلامی که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضارا از پس پرده محاورات خوانون

وسناط شنید و رفتن مشاط بمنزل کتیرک و زون خال برزنخدان او معاینه دید و اغیه فاداری و حق گذاری
او را بران داشت که کتیرک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک تیز در حالت سکر بود و کشف
این سر با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بعادت معهود و نالوف بخوابگاه کتیر در آمده از غایت مستی و خماری
رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته بیالین کتیرک آمد و بگوشهٔ آستین انر نیل از روی او
پاک کرد و در بخالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کتیرک دراز کرده حرارت حمیت او را
بر سر آتش غضب نشاند با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرای بیرون دوید و ملک را از غضب شمشیر
کشیده بر در آمد معتمد خاص بدر ایستاده بود و رقعها بدست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود
دریای خشم او از موج فرو نشست و بگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ دیگر که بموقف عرض رسید
ملک لختی صبر و سکون بخود راه داده شربت ناخوشگوار غضب را بجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت
این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده و در تفتیش آن تعمق و تحقیق
ان مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که
این فاجر با کار با آن کتیرک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم
و یکبن که بران حمل افتادی که بسبب رشک اقترائی واقع شده و بخدا قسم که ملک برای العین مشاهده نموده اکنون
در هلاک مفسد توقف جایز دانستن سیاست سلطانیرا زبان وارد و غضب چون بموقع واقع گردد بر عواقب از حلم بهتر
خواهد بیت خار کز بهر سوختن شاید در گریبان نهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت بامشاط
گامران و واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ آن نیل در حقهٔ مشاط باشد اگر حقه را و مثال مبارک ارزانی دارند
شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک بفرمود تا مشاط را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از ان نیل بوی خوردانیدند
خورون همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده و غلام را خط آزادی
داده و عمارتی برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و ان پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بخانهٔ حلم
آراسته یافت مضرت مشاط بدو نرسیده بیرکت بردباری از ضرر آن سیه کاری ایمن گشت و چنان سزای
خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوستان و دشمن وقوف یافت و اینمثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن

ملک اینصورت جمال نماید که پادشاه نزاید هیچ کار تعجیل ننماید نمود و بی تامل و تفکر حکمی ننماید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردد قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکمرا نشود که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمهٔ درحال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد تاملی بجای آوری و از تو غریب نمود که خفت و رزیده همچنان بی تغییر برا بلاک کردانیدی وزیر جواب داد که ملکرا از جهت یکزن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع خدمت کاران دیگر که در سرای حرمند باز نماند بیت گر سر و برف نارون بست ورلاله نماند یاسمن هست ملکرا از فحوای کلام وزیر چنان معلوم و مفهوم کرد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت بیت خوش نسوزد از غمش ایسینه که اینک دل نیز بهمین کار میان بسته و برخواست مدتی آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف ازان ریاض نهال کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت نظم سرو بالای تو در خاک در لغت و ربع زیر خاک آن کهربا یک در لغت و ربع جای آن بود که جای تو بود و ربده داشتی جای تو در خاک در لغت و ربع پس روی تو زیر گرد و گفت اندوهناک شده ام بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول انکه همت بر بد کاری مصروف دارند دوم انکه در حال قدرت نیکو کار یرا بجای نیارند سیوم انکه نا اندیشیده کاری کنند و عاقبت ان پشیمانی کشند ملک گفت ای بلارد رخون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطلست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و کازری که بالباس تکلف درمیان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذارد سفر و در دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم ملکه فرمان ملکرا امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بد انخضرتست که با انکه تامل او از خوانیم کار را قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال برای ناقب را از ملاحظه معزول و فکر صایب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بوی و ز از روی خرد بوی خرد بوی چنین هاروی تمنوی ملک گفت ازین سخن در گذر و در ان باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد وچاره اینکار نمیدانم که برچه وجه توانساخت وزیر گفت دست تدارک

بداس انکار نرسد و درین قضیه پشیمانی سودی ندارد و هر کرنا اندیشیده در معنی خوض نماید و کاریرا که ندانست
در آن نافع نباشد مباشر گردد بدوان رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورند که در نالستان جغتی کبوتر دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت ذخیره در مستان بنهادند و آن دانها
نم داشت چون نالستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آن تا خشک شده از انچه پیشتر بودی کمتر مینمود کبوتر نر دید انجا
از خانه غایب بود چون باز آمد دانه را اندک دید جغت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان
بنهادیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت
چینه یافت نشود تو ذخیره را خوردی و از طریق انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند بیت کنون که
برگ و توانیت هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر روز نوائی خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ
وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدوش ناسپری شد پس در فصل مستان
که باران متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت سبب
نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار همگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعبست و صعبتر انکه پشیمانی سودی نخواهد داشت بیت بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان
کنی و زیبا را کسی ندارد سود و فایدهٔ ایمثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسبب زجر
بتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج انداز ند یکی انکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم انکه وارث ندارد و مال از
وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث بیرند و وبال بروی باقی بماند و سیوم بره مروی که زن نابکار و جوان در عقد آرد
و دل در او بندد و او هر روز مرکب لهو از خدا میجوید ملک گفت از شغل بر تنگ تو دلیل تو انگرفت جواب داد
که تنگ برد و کس ظاهر میکرد و بحرکات و سکناتش یکی انکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم انکه اهلهیرا
میان خود و خصم حکم سازد و من در اینکار تنگ نورزیده ام غایتش انکه در امضای فرمان شاه متابعت جایز نداشتم
ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که برای پنج نوع زنان غمخوردن روا نیست
یکی انکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم انکه وفادار و بردبار و مخلص و یکدل باشد

سیوم انکه در همه حال ابواب نصیحت و رزوده در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم انکه در نیک و بد خیر و شر موافقت و
انقیاد را شعار خود ساخته پنجم انکه حجته فال مبارک نفس بود و بمن قدم او بر شهر ظاهر کرد و ایران دخت
بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملکت برای اظهار جلال کند محقق خواهد بود چه بی یار و فادار زندگانی عمر لذت و نه در زندگانی
راحتی هست ذوقی چنان ندارد بید وست زندگانی بید وست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت
ای بزار در سخن ولیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از قوه وری لازمست وزیر گفت از
دو تن دوری پسندیده افتد یکی انکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم انکه ظاهر را
از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت مادر چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات جرات
جایز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم سر طایفه حقیر نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخواست
و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند فحش دوستدار دوم بنده خائن که بر اموال خواجه
مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را برولی
نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت
من ترا آزموده ام و ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاعت در جنگ
و بزرگ را در زراعت و بزرگان در زمان غضب و بازرگانان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم اصیل را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقریر مباحثه چندانکه ملک را مقاومت
کرامت آمیز باو وزیر مغرور بود وزیر جوابی زهرآب داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دوم او نهاده
میگفت و ملک بطریق حلم نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد نظم کمل کند هر که را عقل هست
که عقلی که خشمش کند زیردست کمال چو زهرست نایکدست ولی شهد کردد چو در طبع هست عاقبت زبان ثنا گویش بر گشاد
و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب بهتش از اوج شرف بدرجه عظمت
تابنده من بنده که با قدام جرات بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم
جهة امتحان ذات ستوده صفات بود و البته قدم کسی شبیه ملک علیه دانمثل وی نشان جوید مصراع
جز در آئینه قیاس نتوان دید نظیر این چه بزرگوار دانیست بکمال حلم و ملکت آراسته و این چه نفس نفیس است بزینت

صبر و وقار و خوشخوئی متحلی گشته هرآینه بزرگی چنین شخصی را مسلم و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد نظم
بزرگی بناموس و کفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست ازان نامور تر کسی را مجوی که خواند خلقش پسندیده خوی
ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی بنای کار خلافت بر مرحمت و رأفت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم
آزاری وضع کرده و اگر کاهی بتأدیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتادیج و تصریح در مقام معارضه و
مواززه آیند اشارتی صادر کرد جهة محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهیست و کرنه سعت دریای
همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال اینخسان موج خشم برآرد قطعه من نه بیدم که بهر باد و بمرد
برکش یانه کاهم که کاهدش از شعله مار یانه کوهم که بنالد بصدای مردم یانه ابرم که بگرید بهوائی صد بار و من در حکم بقبول ایران
وخت بی اختیار بودم و گفته اند اذا تواثبوا فذبحوا مصراع اسب خویشرو بتیر کاهی سکند رمیخورد و زیر گفت آن نوع
حکم نادر بود الثادر کالمعدوم و حلم امروز متدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی
صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده
سخنان بیجا بگوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده انچه خواهد بزبان آرد و مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم
و عفو عمیم چه تواند بود مصراع هرچند کز بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بکناه خویش معترف کردد
و آثار ندم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هرآینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد کریم از قبول عذر و تحمل خلاف
چاره نیست مصراع والعذر عند کرام الناس مقبول و زیر گفت ایملک من بکناه خود اعتراف دارم و کمان من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته و کشتن ایران وخت را موقوف کردانیده وار حیم انتقال
هول انکیز و هیبت ایجاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او التعجیل نکردم اکنون حکم و فرمان ملاکست مت
کر لطف نمائی و کر تیغ تبرزی کردن نهاده ام چو اسیران تیغ تو چندانکه ملک این سخن استماع فرمود و الایل مرح و
ابتهاج و تواضع و مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر کشته رایت ادانی محی مدالهی باوج علیین رسانید و تحدیث
شکر نامتناهی بجای آورده لغزه شاهی از ذروهٔ سپهر برین کذرانیده کفت نظم مژده ای بخت که مقصود زدر بازآمد
بتن خسته دلان جان دکر بازآمد پس لفرمود و عجب ماند بودم در انکه سخنی بر وجه میرانندی که هلاک ایران وخت مفهوم
میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو مستشاختم و میدانستم که در امضای آن توقف خواهی کرد و زیر چوابداد که مضاء

سن بنا بران بود تا عظیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که ازان حکم نامه هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او و یقین غایبانه بدان مهم میشناختم ما چونکه خواطر ما بقای او ما ملایم است کناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک گفت جزم و کیاست تو درین باب ظاهر تر گشت و اعتماد بر دین و وفاست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تر بتو خواهد رسید این ساعت باسنطار تمام بباید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایه وصول فوز و شادمانی همان تواند بود و بخیر و خوبی نمود بیت بیا که وصل تو از خدا میخواهم بیا که کوش براه آز و چشم بر راهم بلارا از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را باشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت ولا چو غنچه شکایت زکار بسته مکن که باد صبح نسیم کره کشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورد و زبان منت داری بشکر گذاری برگشاد ملک گفت این منت را از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت ثانی فرمود بلار گفت مرا بالجمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت پادشاهانه و ثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و الا کرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که رای بلار قوی دل بخش که دست تو در مملکت مالکتاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابر است هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از نثار شکر نتوانم گذارد بیت اما انکه بصد زبان برایم سوسن کی شکر بهار را تواند گفتن امّا حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نمایند تا گرد تا صفای عافیت از کدورت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا نمودیم و در استقبال مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد و پس وزیر را ایران دخت را خلعت گرامی ارزانی داشت و از کلیه مفارقت و هجرت مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر چشتی آراستند کلستان عشرت بپیراستند ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشکوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت چندان باده نشاط انگیز کرده بازار لهو عشرت تیز مطرب خوش آواز با بانگ نوای هر کونه رود و ساز مرغ دلرا در احتراز آوردی و نغمات اغانی بنوای عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود و نغمه

هزار دستان مینمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان می زدود نظم مغنی چو زهره بر امشکری صراحی
درخشنده چون مشتری بغانون نوای طرب کشته راست بنوعی که طبع فریبنده خواست بقیه امروز و تمام شب
بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز زد کر صبح کیتی فروز بغیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام داد
بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا روز بر شرط خدمت بجای آورده باصالت و وکالت اهل و اولاد ملک
از برای همه داد طلبید و تعبیر خواهانیکه برنمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرده حکم سلطانی برآنموجب شرف نفاذ یافت
که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت برای همه را بر رای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان
دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعیرا در بتای افکندند با خاک ریکذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای
غداران اینست نظم هران کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت روئی
نکرد که خایسک تادیب بر سر نکورد چه از وضع دشمنان شاه حکم ممالک را باوزیر گذاشت و خود با ایران دخت
بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد بیت شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم
نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان حلم و ثبات و ترجیح ان بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و برخود
پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اثار
حکیمانرا نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کار های امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند
و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و برکه بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق متعش تاج تواضع
زینت خواهد گرفت و کف متقبش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را
برتبه اقربا رساند نظم با حلم و با تواضع اگر تهتن شوی اغیار تو شود بوفا یار غار تو با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن

تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قبول اهل غدر و خیانت

بیت لکس فیلسوف جهان ادای سخن را چنین لشت برفع لثای که چون رای دانشمند اینسان
از بید پای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای ان رواج محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر
تایید صبح معاونت خیرد بدقدیم فرمود و گفت چه ایعقل را زرایت روشن شده مسائل وی و هم را تو

حل کشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و بکساری و تفضیل ثبات و حلم
بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون بازگوید داستان ملوکرا در دانستن ملازمان عزیز
که ایمنست و معتمد باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابلهٔ ثنای
ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت هر کخفته که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیهٔ بیمقدار
که بر منصهٔ وما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم ازان بجناب سلطنت قباب مخصوص باد نظم
تا بستر و بدست صبا دایه چمن کرد از حبین لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر
غارت خزان قوی تر کنی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناعست و پادشاه باید که نقود ملازمان
خود را با نواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم کرداند
و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستیست و را
بی خداترسی و دیانت وجود نکیرد و سرمایهٔ دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر
ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عدهٔ امیدواری ازو روی
نماید نظم خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست و پرهیزکار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان
بیم هلاک و العیذ بالله دروغگوی و نارست نشاید که در معرض آید محرمیت و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که
ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل
و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و بآخر همه ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت گشته
میشود مثل ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند آخر ازان بگردد و وعهد جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن
آنست که خدمتگار پادشاه را سه خصلت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایق است
و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک شایسته و لایق دوم راستی در قول چه دروغ مبین عظیمیست
و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع کرده و بحق گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون در دروغگوی بود اعتماد را نشاید سیم اصل پاک همتی عالی که فرومایه بهمت قدر انعام و کرامت
نداند چنانچه شنیدی که باد آید میلان او ظاهر کرده مصراع اذا الریح مالت مال حیث تمیل نسبت

باسیوفایان گفته‌اند چیت درطریق دوستی ثابت قدم چون خاکباش چون صبا تا چند بهر دم بر سر کوی و گرد پادشاه باید که نظر بر اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار انسان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایتست و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شیمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از دو مؤاخذ امتحان برین نسق که تقریر افتد ملخص و پیش بیرون آید لازم که پادشاه در ترتیب او ترتیب مصالح نگاه دارد و با آهستگی و تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و محبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در ترتیب چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اوّل از حال بیمار و مدت علل و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قارورہ وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار رفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز ترتیب و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد و تمام نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار ملکی و مالی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد یکتن که بکینه هیزد و معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در ملک حلب پادشاهی نامدار و فرخنده کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهان و از غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته قطعه سروری کز فر عدلش بست آئینها زین قیصری کز نور رایش داشت اقلیمها زمان هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان و این پادشاه دختری داشت چهره‌اش مطلع کرامه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را مزور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم زرنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد لعل عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگدستان پادشاه این گوهر یکدانه

از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون دُر شاهوار در صدف ستر و صلاح پروری داشتی روزی جهة این دختر پیرایهٔ
ترتیب مینمود و مدرو باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشت احتیاج افتاد و در الشهر زرگری بود که کورهٔ تفتان
افتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کامکاه سیم بالای او را موافق بنودی در جوهر شناسی
بمثابه که مجرد دیدن صدف قیمت دریه در درون آن بودی بدانستی و در عیار کردن بتر له که تجربه محک افعل
و صفای زر خبر دادی نظم روز و شب کوشش بسر کرده وز هنر کار خود چو زر کرده هر چه بتوان ز سیم و زر
پرداخت ساختی آنچنانکه نتوانساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای
اعلای دیده در بنوفت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایهٔ با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر
جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مدد و خاطر بسا گرا
بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را بعفته ساختی و ساعت
بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه
سایه بروی نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد مصراع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و ان پادشا
وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و با صابت رای معروف و مذکور قسم کلک جهانگشایش فتحنامهٔ
نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد
بودی و اصحاب ملک و ملت از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلکت تو
بارک الله بر ملک و دین کشاده صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر دید پادشاه
در تربیت زرگر از حدّ اعتدال در گذشته مبالغه اعزاز و اکرام او را با قصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولت
خواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم
زرگر منعطف ساخت و فرمود شنا سلاطین ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند
و اینانرا هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم کرد انیده و فیلربند
قابلیت او را چنانچه باید نشناخته و بخواطر چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد
چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف و تمتش بر اجرای آن امر و نواحی نه بموقع و محل مصروف

واز چنین مذموم آئین وفاداری ورسم جفکذاری توقع نتوان کرد بیت هرکه از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید کی بیند ثمر دمن مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام واحسان بوده آن
سفله دنی از غایت لئامت وبون خود راضی کشته وحکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن
کرم ویکری بادیکری نداشته باشند بیت سفله نخواهد دگریرا بکام خس نگذارد مکسیر الجام کنده نگرا
چه نشانی بخوان پیشتر ازنان خورد افسوس نان وسزاوارتر بصحبت ملک طایفه توانند بود که عزا صالت
باشرف فضیلت جمع کرده اند واز مخالطت جاهل بد کو هر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع
خللها زاید ایزاکه خست ذات وخبث باطن باشد ملاحظه دیانت ورعایت امانت نکند وچون این
صفت مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست ازمردخان توقع توان کرد مثنوی کسی کزاماست
ندارد نصیب کند نبود ازوی غریب خیانت زهر فعل بدبدتراست تامی بدیها در ومضمراست
ملک کفت اینخوان صورت نیکو دارد ونیکو سیرت برزیبائی معنی دلیلست که اقطاب عنوان الباطن ومزکان
گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هرکه عاقل بود از خوی عنوان داند که دران نامه چه هنرهاست
نکو خواهد بود وانکه حضرت رسالت مرتبت علیه من الصلوات افضلها وانمها فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خواهند که
صفحه عذارش آیت حسن وجمال دارد بزین باشد ونیکوئی از تازه روئی چنین دارد که رخسار حالش بخال خوبی آراسته
بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنیست بیت
هرکه اخلاق طاهرش ناخلق نیک بینی کمان بدبرش وزیرکفت در دبستان حکمت صورت حسن صورت
منخوانند وآیت کمال از روی حقیقت جزاوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا
دل شاقی بربایند وچون لقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوان
خوب بصورت بدید ودلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیازمود عیاری که ازان باز
توانکفت نداشت حکیم در کذشت وکفت نیکو خانه ایست اکر دروی کسی بودی بیت ره بمعنی برکه
در صورتست دوئی ماند بهم از یکی خیزد شکر وان یک برای بورباست ملک فرمود بلطافت صورت
بر اعتدال مزاج استدلال توانکرد وصاحب مزاج معتدلرا قابلیت تربیت هست وچون در نیمت مربی

نداشته بکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر کمار یم تا اکتساب
اوصاف ستوده بر تبه کمال رسد چه اثر تربیت نک خارا یاقوت فرح افزای و لعل آبدار و لکشای میسازد
و بمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی خالیه مارد قطره باران کوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از
تربیت کاب کوهر کردد خون ورشه نافه مشک اذفر کردد وان آهن تیره دوی صیقل اکسیر چه تربیت
کند زر کردد وزیر چو ابدا ایملک اترا که جوهر اصلی ندارد تربیت نمودن نه لایقست چه هر سنکی جوهر نکردد و هر
مشک اذفر نشود و اکر ناکس هزار سال تربیت یابد ازان توقع نیکوئی نباید داشت بیت
چه عود برنیاید نسیم عود از بید و کشما صد نوبت اکر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نکردد و عنصری
باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالب و هر کس نشود مسک کر نشاکرکی مقلوب
عاقبت غیر مسک مکس نشود و چون اینمعنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط ننماید الا بشرط تدلت
کرفتار نکردد چنانکه ملک زاده از صحبت آن کفشکر بذل بند کی افتاد و از مؤانست و هر ری بسر حد وادی
هلاک رسید شاه پرسید که چکونه بوده است حکایت کفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود
نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری دادو مردمی
کستری داده بیت کشاده چشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او ایمنی
در وجود آمده آثار رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارت جهانکشائی بطلعت خوش هویدا بیت
روز و لادتش چو نظر کرد مشتری انصاف داد و کفت که این سعد اکبرست و بر کف این ایمن بمقدار کف دستی
خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت ان علامت استفسار نمود کفتند
کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر افتد اما بعاقبت کشور کیر و جهانکشای کردد و ملک
بدان مژده خوشدل کشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشکری بود بی محافظ و ناپاکزاد
ملک حق رعایت همسایکی بجای آورده او را بطبقه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و بموده در مقابل
التفات ملک مرفه و آسوده حال کذرانیدی ملک زاده چون سن چهارده سالکی رسید و طبع او بملاعبت
میل کرد بپوسته در حجره کفشکر آمدی و بهاری مشغول کشتی و زیر از صورت حال آکاه شد منع و دفع آن اشتغال

نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و اندرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بران دستور نظام
صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت لشکر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند
و همت فرودش ان کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات ازو متصور تواند
بود ع کز نفس خبیث هر چه کوئی آید ملک فرمود که او کودکیست با لشکر خوی کرفته و ترو من بسیار عزیز است
لیکن که اکر او را از صحبت دمی منع کنم ملول کردد و ملال خواطر او منوذی باشد و دل من میشود و چندان صبر کنم که بزرکتر
کردد و نیک از بد امتیاز کند انکه بنصیحت حال او را بصلاح آوریم و زیر خواموش شد و شاه لشکر را طلبیده انواع
تلطف با و ارزانی داشت و بموا عید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این چکر کوشه ما بتو الفت کرفته
و جان میخواهد که انیس و رقیب او باشی و از اب و آتش محافظت نمائی لشکر زمین خدمت بوسه داد و کفت
بیت کل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابل این منصب شریف نمیدانم
و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصا نامست از خود نمی بینم لیکن بنظر شاهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را
زر صافی سازد و سنک ناقص را کوهر کامل کرداند بیت خاکی که پرا و کذر کنی جان بخشد سنکی که در او نظر کنی
زر کردد امید انکه بیمن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقران توان یافت
القصه خدمت ملکزاده را قبول کرد و بیدرشت او را برداشته بکلبه خود آورد و بیمار کاه شاه بردی و کاه کاه
ملکزاده نیز بحجره او در شب بودی و پادشاه باستیناس او با لشکر اظهار فرح کردی و لشکر خدمت شاهزاده را
بنوعی پیش کرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه کشت و بواسطه مقارنت
کوی شرف از اقران در ربود مصراع بچکان خدمت توان برد کوی روزها شاهزاده را کشت بوستانها برد
و تا شب بتماشا و عشرت مشغول باشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشا جایها بسر بردی وقتی از اوقات
ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص و خدم عزیمت حرکت مصمم کردانیده لشکر را طلبید و محمد شاهزاده
بوی سپرده انواع محافظت و تاکیدات او بظهور رسانیده و لشکر فرمان شاهزاده بجان قبول کرده و بتازکی کمر خدمت
بر بست و ملکزاده در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و آنموذج نزهتکاه اعلی علیین صبا از لطف هوا
بنفشه تاب مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نسرین عنبر تر ربوده رياحين جنان از روايح كلمات

سیرابش ثمر طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سراوازش صفت لطافت وام کردندی
نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود دران حور برین کل حور عین بود بغشه پرخمار سرکل مست سمن ساقی و نرگس
جام در دست فکنده سنبل تر زلف بر دوش کشاده بادنسرین را بنا کوش نوای بلبل و آواز قراج شکیب
عاشقانرا کرده تاراج شاهزاده هفته اوقات بتماشای این باغ میل کردی در منزل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده
بطریق معهود میل باغ کردی باتنی چند از ملازمان و خادمان که پیوسته همراه او بودندی روی بباغ نهاد و کفشکر دید
که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر کوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نموده
و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا وکان حالا پدرش ارد الملک
دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمند صلاح آنست که این پسر را برداشته و بشهری دور دست برده پیرایه
و لباسش را بیهای شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت و رفاهیت بسر برم بیت فرصتی یافته غنیمت دان کسا
دولتی روبنو آورد روزگف مکذارش عاقبت آن بیعاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه بر انگیخت و آبروی امانت بر باد
جفا ریخته قصد مخادعه و مزاوده خود کرد و با غلامی کاردان که محرم او بود این راز را در میان آورده و بر یک از ملازمانرا بنوعی روانه
بیشه ای خوانید و شاهزاده را تنها از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت حمازه بست
که ماه تیز کرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و بسپهر جهان پیمای بیکپای او را تعریف نمودی نظم بسرعت با فلک پیشی کرفتی
بپویه با قمر خویشی کرفتی کهی سوی نشیب عزم چون سیل کهی همچون بخار ش بر هوا میل و خود بهمت دی سوار شد که چون عمر کامران
روزه و مانند اهل نا کسان رسنده تیر را در روندکی پی زده و برق را در جهندکی حکر سوخته اکر عنان بدو سپردندی کوی سبقت
از وهم در ربودی و اکر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی نظم ز آسیب کامش وشکاف تک نشان بر رخ
ماه و پشت سمک بجا مانک روی از فلک کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود و غلام اثیر بر اسب دیکر باد پیمای این خضرا
برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد بیت زمین نورد و چوشوق فراخ کام چو هوش سبکذر چو جوانی و قیمتی چو روان
و دو اسب دیکر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آورندد و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردندد و علی
الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدندد و چون برق در سلوک مسالک کرم روی آغاز نهاده و دو روزه از
سرحد مملکت شاه بولایتی دیکر رسیدندد از انجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا سه روز متنبه نشدندد از خرالامر بغلان

بر حال ایشان اطلاع یافته رو بحضن بادام باسرکه کهن و روماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و لشکر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال باد در پسر در میان آورده ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان کل رعنا بوئی بمشامش نرسید لطم رفتم بباغ سرو خرامان نبود وان نوشکفته غنچه خندان من نبود چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیده گریان من نبود اما چون مادر از نورسیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بگنبد سماک رسانیده بغرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ جهت از پسر نشان مقصود نرسید قاصدان ناامید گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از اتش فراق جوهر طوبت عزیزی در گداز و شعله از شعله هجران میسوخت و از مضمون حالش مستفاد میشد بیت دارم امشب کریمی در سر که نشینم ز پای تا سر پای وجود خود نسوزانم چو شمع شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و در دل بنهایت رسیده و آهی سوزناک سینه پر درد برآورد و گفت بیت همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار و لبرم کز رخ نماید جان برافشانم چو شمع باخر پروانه از جمعی الارتک دریده شمع حیاتش بتند باد کل من علیها گشته شد مصراع رفت ازین کلذار خار حسرتش در پا بماند فان

مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند انچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و اخر سر بر خط متابعت نهاده مصابرت و شکیبائی پیش گرفت بیت در چنین حالی چو با پیر خود کردم رجوع گفت من جمع بیت جوابنا الیه راجعون اما گفتگو شاهزاده را بملک شام برده و بعد از انکه جواهر را تصرف کرده بود او را بیازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در خدمت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت یوسف چو اگر همسر شکش بخرند تو قابل آنی که بجایش بخرند هر گاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار رجعت جان درازی ان سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بهر ی که گذشتی برای دیده بد هزار دست دعا از آستین برون آید بازرگان مردی متمیز و کافی بود و نسبت دوستانی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحتی نیست چه اگر در خانه اش مخفی دارم وجود با عدمش برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت

دیدن آن روی نیارد بیت رسید دلبرمن ای نظارگی زنهار به بندو دیده گرت جان بکار می آید صلاح آنست
که این غلام را بر سم تحفه ببرد پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا
انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده برسم تحفه بملک گذرانیده و بعد ازده سال که از کنار پدر جدا
شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید بیت چهارده ساله بتی چابک و شیرین دارم که کمان
حلقه بگوش است نه چهارده دلش بار دیگر بدیار ملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان
تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او جانه تا ماند ک مدتی از
سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایه بدو تفویض یافتی انس
گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهر ایصبی فرستادی اما جوهری چون جمال
محرمیت غلام بدید که هر نیمش طمع خام در بست و با خود گفت مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مال نفیس از آن
بردارم پس با غلام گفت ای نازنین هر روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که
بخدمت پسندیده بعضی از انرا مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشیست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد
حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت کو سلیمان که سلیمانست نقش خاتمش هر که دارد با خود آید
تمکین ملک جمشید اگر تحمل این زحمت نمودی و در وقتی که ملک بشکر خواب مستغنی باشد ان خاتم را از انگشت
وی بیرون کنی و نزد من آری تا ان نقش از جمله تو بردارم و عنقریب سر بر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط
انکه عمل وزارت بمن مقرر داری مصراع بخشی مرا زخوان تو نالت فوالت چوهری شاهزاده بدین نقش فریب داده
نا شب بنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتر را بیرون
آورد ملک بیدار شد و گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره
غضب ملک مشتعل شده سیاوفا طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف تخت جامه از برش بر کشید و ان
خال سیاه بر کتف او دید ملک از مشاهده ان خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون
مشاهده بهوش آمد سر و چشم فرزند بیوسید گفت اینرا دیده صحبت گفتگو و زرافی مارا در نیران فراق انداخت
پسر تقصیر عذر را خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر بن بی ادبی تحریص نمود شاه جوهر بر ا ادب تبلیغ فرمود و شاهزاده را

نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا به امثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ
این مثل آنست که برخواطر اشرف ملک ظاهر کرد و که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سر افکنده میسازد
وزر کرا از جملهٔ انهاست که از محل لطف او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت آن بسر حدّ افراط رسانید مصلحت
آنست که تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک ان از حد خارج امکان افتد برایات
متفرّع گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بیمدد الهام
بهمّات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد
سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام نیست نه مفاخر اصل و نسب نظم از هنر خویش کسی سایه را
مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن را مجوی و رچه کهن کشت شود زرد روی شریف و بزرگوار انکس تواند
بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است بخن الزّمان من رفعناه ارتفع و من
وضعناه انتضع هرکرا ما برداریم سر فضلش از فرقدان بگذرد و هرکه فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما
اگر بر تموز ستان وزد رشک گلستان ارم کرد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد نظم
سلاطین هرکرا از پیش رانند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند چو چشم صبح بر هر کس که دیدند پلاس ظلمتش را بر کشیدند
و ما این جوانرا برداشته ایم و فرق حرمتش بزروه رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در او بخطا نکشد و زیر
دید در تربیت او ثابت قدم است و دم در کشید متعرّض ان نخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست
اختیار کشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و بعده و وعید تصرّف در مال مردمان آغاز کرد
روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدّعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار
جوهریان بدست آمد زرگر بتفحّص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر طلب
جواهر کسیرا نزد وی فرستاد و دختر با نگار پیش آمده چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصّه او را طلبیدند وزرگر دختر شاه را
گفت که من شنیده ام که این بازارگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق
زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا در روشنی ان لآلی ابدار ندیده و نادانه در یا در یتیم را در صدف پرورش فرموده
حواس بصیرت نظیران کوهرهای یکدانه مشاهده نموده ست چو زهره بخوبی درخشندگی کرد پروه از مه بتابندگی

وبتصرف او یا قوتهای خوشاب است که مادر خورشیدتابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا
با انهمه سنگدلی در ضمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته بیت قطرهای باده را مانده که در هنگام دی منعقد گردد و در
جاهای لعل فام و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی المرد که دیده انظار کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از
مشاهده آن سبزه و گشای روشنی افزاید بیت زان نور بصر فزود و معلوم شد کز سبزه شود روشنی چشم
فیروزه و درج جواهر او لعلی چندان رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصر آن آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ
و صافی که سپهر مینائی لطافت از لون ان اکتساب نماید بیت لعلش نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ
فیروزه اش دشنهٔ از چرخ سبز فام ملکرا امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر کرداند بقیمت وقت بها بفروشد
و اگر بطوع و رغبت افوار نکند بتکلیف و تشدد از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف
نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت او را در میان آورد زرگر انرا پسندید
و ملکرا بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام بن ناقصات العقول مست و بیخود بود
وه مدهٔ دیو مردم سان با آن بار شده دکوت سلطنت و کامکاری دو غدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار گشته
بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آنعجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک
افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک از چرخ اثیر رسانیدند و زیرپاک ضمیر اینصورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد ملکرا از دود دل نامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف
و ارمون بازارگانرا بنواخت و مال بسیار داده خوشنود کرد و اینده دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک ربیت
زرگر گرفت و بشاشت صحبت ان لئیم ستمکار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و مدتی بعاقبت از انتقام
سلطانی ترسیده بکرخیت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهارباغ ملک
ساکن گردد و قتیکه که عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهان سوز پادشاهی الطفا پذیرد
بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده
چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدیواری
که در و صورت نگار کند بازآمدی نافتنهٔ دیگر برانگیزی وحیله از راه طمع و غرض بر کار کنی بردکه ملاقات تو برین

وبالست ومتعالات من باتوار تحمیل محال ندگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد وروی در بیابان نهاده سر سیمه
وپریشان حال بیرفت شب درآمد وابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان فرو
نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین پخته بود ندود وده زنگباری بر بالای قطران بخته بیت
شبی چون روی زنگی از سیاهی رسیده رنگ شب تا پشت ماهی پخود وار قدم میگذارد قضا را در آن صحرا برای
برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند و بیری و بوزینه و ماری در انجا افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه
کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران بر چاه افتاد بیت مثنوی ایکه تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی
میکنی گرد خود چون گرم پیله بر تنن بهر خود چه میکنی اندازه کن اینجماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بایدای دیگری
نپرداختند در روزها بهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر غزمیت سفر نموده بر ایشان بگذشت
وانحال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینمرد از فرزندان آدمست و در اینوقت محنت گرفتار
آمده بیاد ویه ممات تردیکتر است از سر منزل حیات مروّت اقتضای آن میکند بهر وجه که میسّر گردد او را خلاص
وهم وثواب اینعمل از برای یوم لا ینفع مال ولا بنون ذخیره نهم پس رشته در دکدانست بوزینه را او بخته بر سر
چاه رسید کرت دیگر مسابقت کرد سیم نوبت سیر بخته در رسن زد وچون این هر سه بهامون رسیدند سیاحرا دعا
دعا کرده گفتند بیت کار دولت باشد آن نه سعی ما کرگاه گاه چون تو مطلوبی بسروقت طلبکار آن رسد
بدانکه تراب را از هر یک منتی بزرگ ونعمتی تمام ثابت ومتوجّه شدو در اینوقت مجازات ومکافات آن میسّر
نمیشود بوزینه گفت چراس در دامن آن کوه که بشهر متصلست اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم
میمون مشرف سازی طریق حقگذاری مرعی افتد سیر گفت من تیر در حوالی شهر غلبان منشه وطن کرفته ام ولیکن که
اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار
کرده ام چون انجا تشریف آری وسعادت مساعدت نماید بقدر امکان غدر این احسان بخواهم وحالا
نصیحتی دارم که استماع ان بر تو فرض است اینمرد از چاه بیرون آمد مار گفت آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بیدی لازم دانند
وبجمال ظاهرش فریفته نباید گشت واز قبح باطن وناپاکی اخلاقش ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و
سیرت بصفا دار از انکه آدمی شکل بود کو بتر از دو باشد واکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند واز اکتساب

معنی غافل لاجرم مصراع دیده را بوسفنده و لاکرک علی الخصوص اینزد که روزها رفیق ما بوده خوی وخصلت اورا
نیکو شناخته ایم البته در لشکرة او علامت مروّت ندیده ایم واز کلش صفاتش بوی وفا نشنیده بیت وفا مجوی
ز خوبان که هیچکس نشنید بهیچ دور ز کار دهر بوی وفا واگر قول ما را کارنه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان
شوی سیاح بسخن ایشان التفات ننموده رشتهٔ فرو گذاشت ومناصحت بغرض را بسمع قبول استماع نکرده
زر کرا بسر چاه آورد مرد زر کر سیاح را عذر ها خواست وتتمه از احوال بعنایتی شاه وسرکشتگی خود باز گفت وباانهمه
التماس نمود که روزی برو بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق غربت
نهاده ام ودو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد وفرمان قدر نفاذ یابد
دیگر بارهٔ شرف صحبت دریابم مصراع اگر عمر بود بار بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را وداع کرده هر کس
بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد وزر کر بشهر باز آمده در کوشهٔ متواری شد وپادشاه از تربیت زر کر
پشیمان واز ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دخترالنقات نگریست وچند انچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نمودند
درخواست میکرد نامبوقف قبول نمیرسید تا بدین قضیه یکسال بگذشت وسیاح برخی از بلاد وولایات را تماشا نموده
بصد درست زر بدست آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده باخود اندیشید که هرچند مرا در غربت کار بکام
مراد است وساعت بساعت دولت دنیا وسعادت عقبی دراز دیاد لیکن هوای مولد بالطبع بسا کار تر است
و آب چشمهٔ وطن در کام دل خوشگوار تر بیت اگرچه پر کسد اسناز سیمرو زر سازند برای نرگس بیمار خاک
نرگستان به پس از غربت روی بوطن نهاد وشب هنگامی بدامن انکوه که موضع بود رسید فرود آمده قدری
از شب گذشته دزد خونریز فتنه انگیز که مرجع خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف ایشان برحذر بودی وسماک نیزه دار
از هول تیغ جانشکارشان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران پر کین وخونریز بقصد خون مردم تیغها تیز
ببالین وی آمدند ونقد وجنسی که داشت تصرف کرده پایش بخم کمند محکم ببستند ودر گریوهٔ خطرناک
که از شارع دور بود بهمان بسته بگذشتند بیچاره باخود گفت که هنوز رمقی از حیات داری وقتی از صفحهٔ روزگار
بخوانی مصراع جای گله نیست شکر باید کردن شب همه شب سیاح بسته افتاده بود وحکم فرمان قدر را
گردن نهاده هنگام سحر از درد دست پا بسطاقت شده فریاد آغاز کرد بیت میرسد کر کند دلم فریاد لیک فریاد

رس نی پسنم اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینهٔ غم اندوز مینالید و میگفت دریغ و دریغ درین مملکت غنا تاجر
شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه در دجانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید
بیت دل کباب سوز و درین غم برین دلسوخته جزدل من چون کسی بهلوی من سوزنده نیست درینوقت بوزنه بطلب
طعمه بیرون آمده برحوالی ان گریوه میگذشت اوازی دردناک شنید وازان صدا بوی آشنائی احساس کرده
درعقب گریوه رفت و بسر وقت سیاح رسید چون بار خود را بشنه بند بلا دید خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ایدوست
عزیز بدینجای چون افتادی و احوال تو برچه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان درمحنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی
بغصّه جراحتی نرسد و درخزانهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بزخم اژدهای رنج وافت بدست نیاید
بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بیخار ازین بستان نچید و هر که کسی بدین نکته دانا
شد و بحقیقت احوال بروی منکشف گشت نه از غصّهٔ خار ازارگیتی چون ابر خزانی اشک ملالت بار بدیخت
و نه بر جلوه گاه تمازه عذارش چون موسم بهار طرب بار بدانا خت که نه غم او را مدار یست و نه شادی او را قرار
نظم درین بستی که بادینی زود نباید شد بهبت و نیست خوشنود چشاند آب و برآتش نشاند بخشد چیز و انگه
واستاند دهد بستاند و عاری ندارد بخرد او و ستد کاری ندارد پس قصّه در دوان و زربرون و او را انخا بسته افگندن
باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که بیت در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست و من
بقدر طاقت در تدارک ان خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بنهای سیاح را گسخت
و انرا بخانهٔ کهٔ از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تروخشک حاضر کرد انیده و التماس
کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح آمده پی دزدان
برداشت و برعقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه برفتند و صباح را
کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز کرفتند و بخفتند و بدان ایمن
و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشت کاهیر بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت
وقت غنیمت شمرد و پشت واره را بشکافته و اوّل بدره زر را برداشته در کوشه برده و در زیر خاک پنهان کرد
و باز آمد ایشان هنوز مستیقظ نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح بیرون در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر

تمامی رخوت سیاح را بالمعنی از وصلهای وزوان که بران قدرت داشت برگرفته درجا بنهاد واز دور بالای
درختی مترصد کار ایشان بود چون زمانی برآمد وزوان از خواب برخواستند وچون از زور خمانشانی ندیدند سراسیمه وحیران
بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بچودت ذهن فایق بود گفت ای برادران این سرچشمه بجای آمده و
آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام آدمیان تیز برحوالی چشمه نمینماید این صورت بهیچ جه از آدمیان صادر نشده غالب
ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریانست و مالکستاخانه اینجا آمدیم دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم
اگر حرکت از قوم ایشان واقع شده وهنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود تر بگریزیم و
ونیم جانی که مانده است بنگ پای بیرون بریم نظم هست درین بادیه ویولاخ خانه دل تنگ وغم دل فراخ هر کدین
بادیه باطبع ساخت خون دل افسرده چو زهره گداخت هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه
پس وزوان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خواطر جمع کرده بخانه مراجعت کرده و با سیاح
صورت حال باز گفت و آنشب سیاح را نگاهداشته بامداد که وزد شب بالباس طلائی از چشمه خورشید نورانی گرگین
گرفت وسیاح هر جا نتاب از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک
درست زر زیر تودهٔ خاک بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برد وزر و لباس او و آنچه از وزوان ربوده پیش آورد سیاح بخوش
خود فارغ شده رخوت ایشانرا تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد و قضارا گذارش بران چشمه که مسکن پیر
بود افتاد از دور پیر غرّان چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح ازو ترسیده خواست که احتراز نماید پیر آواز داد که ای مرد
مصراع ما را حق نعمت تو باید است هنوز پس آمده در عذر خواهی مبالغهٔ بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف
فرمایید سیاح بنا بر تراضی او متوقف شد و پیر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید
و در آمد و خشت زر یافت که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در کردن دارد و پیر یک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک
سیاح آورده رسم اعتذار در رعایت نمود سیاح تیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی
زر گر پرسیده و خواطر گذرانیده که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمر دارد و اگر زر گر از
وصول من خبر یابد بر آینه مقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت
و بامداد و معاونت او در سهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای بنگ در گذر خواهد رفت

چه بعبارت او در بن باب و وقوف او بر نرخ هر یک ازان پیش از دیگر است سحرکای بود که سیاح بشهر رسید در اوقت آواز قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی بیارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهة تفحص الحال از کوچهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را بچند و کیفیت الصورت استفسار نماید ناگاه سیاحرا دید و استبشاری تمام نمود او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انخطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و مبالغی مال و منال که از دست او رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو بتندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درستی چند دست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار که تو در شناختن زر و کوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت انرا بفروش و هر چه خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک را دید تازه روئی آغاز نهاده سیاحرا گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب و هم از عهدهٔ شماران بیرون تواند آمد دل خوشدار که همین ساعت خواطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده انرا ضایع گردانم از خواهد جرم و خودی بهره نخواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و هیچ حیل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هرآینه متالم و اندیشه ناکست و قاتل دختر را میطلبد بهیچ وسیله باین نیست که سیاحرا بدست شاه سپارم تا بقصاص برساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم القصه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ بیرایه گرفتام شاه او را طلبیده پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاحرا حاضر گردانید سیاح بیچاره چون بهیچ کار ندیده زرگر را گفت بیت کشتی مرا بدستی و کوشش نگشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی این سزای مست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه کار است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه بمصداق آن منظره شد بفرمود تا او را بگردشهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرائط تعزیب پیرازند او را بقصاص برسانند و بر نوقت که او را بگردشهر میگردانیدند مادر از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از انکه او را بزندان بردند نزد یک وی آمده بر صورت واقعه اطلاع یافته بگریست و گفت نترا گفته بودم که آدمی بدکردار و دوراندیش را مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ عقل و جفاکاری کجای آرد نشنیدی و من چاره نرا که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض نشنیدی و النتم که تا حال تو بندامت خواهد انجامید

بیت من همانم و زر زفاوطمع بریدم که عنان بگفت شیرین داد سیاح گفت ای دوست مرا بان حال از نمک ملامت
کن بر جراحت من بیش مزن جز سوز دل و اضطراب نواطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشیدن اموعظت ع
بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اکنون چاره اندیش که رفع این غایله و علاج اینواقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاهزاد
ترقی زده ام و همه شهر از معالجه آن عاجزند این کیاهرا نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند کیفیت علاج طلبند بعلاوه مت ملک
و پس از انکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این کیاهرا بدهد و تا بخورد دعا باید که خلاص و نجات دست دهد سیاح
عذر ها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرده وقت سحر بام کوشک پادشاه آمد و از روزنه آواز داد که علاج مار
گزیده نزد سیاح پنهان است که ملک اورا دیروز در زندان کرده در انوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غمگین
دختر با اندوه زخم ما در جمع شده در علاج زهر ما با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات و دوافع سموم معالجه مینمودند فائده
نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که بچندید بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند
بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاحرا از زندان بیرون آوردند و نزد یک ملک
بردند بتحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ایملک بیت همیشه در آله عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات
اهل عالم بود علاج این زهر نزد یک منست و بهمین دم ملکه جهان صحت خواهد یافت طمع میدارم که گفت نکته از حال
پریشان خود بسامع جلال رسانم و از عدل ملک نرسید که مکفوف گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید نظم
چنان خسب کآید فغانت بگوش اگر داد خواهی برآرد خروش درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار
نیست دل ملکرا از راستی قول سیاح خبردار شد و بلطایف لطف گفت حال خودرا از مبدا تا منتها باز گوی و بیندیشت
تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرات که راست گویا نرا باشد دلیر وار قصه خود فرو خواند و بر لهجت و نشت
او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس ان کیاهرا باشیر اضافه کرده بملکه خورانیدند فی الحال از صحت چهره ملکت
او را خلعتی فاخر خورعت پادشاه پوشانیده زر کرد و بپای دار انتظار سیاحرا میکشید تا زود تر کشته گشته در سنهای بر
باد بماند و تر پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زر کرا بر دار کشند
وحد افتراء در ان زمان ان بود که اگر تهمتی کسیرا بنا افکندی چون افترای ان دران ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن
ان عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم معلوم خواستند که بجای آورده شود در حق

ان کذاب غمّاز تقدیم افتادی بهماندستوران حق ناشناس بوفا را که نه روی فتوت دیده و نه بوی مروت شنیده برداشتند و از عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید نظم درین دار مکافات انکه بدکرد نه با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نگهبانی نکو باش همیشه راست کار و راست خو باش انیست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب ان بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسزا نرسیده کشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیده در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس در بنوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشانرا فرو گذاشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری کنند موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر هر نوبتی زمین بکسی می شود زمان چون کام جاودان متصور نمی شود خرم کسی که ماند از او نام

جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن چون رای کشورآرای این داستان پرفایده که گنجی بود معلو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته از بحر طبع روشنت آب زلال علم بر دانشه ضمیر منیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حدّ بی ادبی کشید و نزدیک آمد که عتاب اطناب بریده کرده و چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیر و هم اکاهی داده و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و در ظلما که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در تبیین سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بشه بند بلا و خشه زخم عنا میباشد و دایم جاهل نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذراند نه از عقل و کیاست و شکیبه از این را جهل و حماقت از پای

درآرد و دیگر بگوید که وجه‌یابت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و کجا نه پیرامن سعادات محفوظ
تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مراد توان برد برهمن جواب داد که ایلک دولت و سعادت را مقدمات و
اسباب بست که چون کسی اشهارا بدست آرد سزاوار جاه و ملک و شایسته عزّ و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات
بتقدیرات ازلی متعلّقست و اصل انهمه قضای آلهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسایط و
وسایل ضایع و باطل باشند چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوده اند و بسی جاهلان
بی استعداد شوکت و ملکت بر سر بر سلطنت نشسته قطعه گنج شاهی دهند دونان را بهر مشتی نیم نان ندهند سفله رجند
اهل دانش را بغلطاره برآسمان ندهند و هر آینه ایخالت جز والیشه حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسیرا
خرد تمام باشد که بدان وجه سرانجام معاش تواند نمود و یا حرفه پر فایده که ازان اسباب معیشت مهیّا تواند ساخت باحمالی
زیبا کردلها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای ایزدی با ان یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر
و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه زاده این مسئله را بر دروازه شهر مسطور نوشته است و از دیدار کار دانان
و این سخن داستانی رنگین و قصه شیرین رای پرسیده که چگونه بوده است ان حکایت برهمن گفت آورده اند که
در بعضی از بلاد دوم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند بسیار دو دلبرو
بدل پیوسته و دو پسر داشت با نواع اداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده بیت یکی دلهارا بحسن
شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزان این پدر بدست
تغلّب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطّف و تکلّف در قید تصرف آورد
و کمال تحقق و تمکن صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ تر زمان شاه جوان بخت بآئین پدر شد بر سر تخت
برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و فاید دولت زمام توسن ایام را قبضه
اقتدار و اختیار سپرد از بیم انکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر اعلیٰ قرار نهاده کربت غربت
و خطر سفر قبول فرمود و از غم و نالهٔ زاد و توشه بر داشته روی براه آورد بیت زشهر خویش طولم سر سفر دارم بجز
غم تو ندارم چه گنجه بردارم شاهزاده شهرها راه و دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسید و بر تنهائی و غربی
خود گریان و غریوان میگفت بیت هر دو گامی کز دلم خیزد خونم از چشم روان حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست

القصه الشب بتنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تنق افق جمال و نگارخاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در صحرا بکشا و کردون سپهر بیارا ست روی زمین را بهر ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت ولطافتی بنهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شیرازهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ تری دمیده یا دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده نظم خطیش چون مور چه پیرامن گل که عنبر ریزه می چیند ز نبل خطی زنجیر کرد ماه گشته خود سر بر خطش کمراه گشته شاهزاده چون آن خط و لکش و رخسار آتش وشش مشاهده کرد بیت خطی عجب دمیده رخی بر فروخته چون بنفشهٔ خلیل بر آتش بر آمده باخود گفت مکر بار محنت هجر ازا بقوت موافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتشبار امان توانیافت مصراع خوشست آوارگی اورا که همراهی چنین باشد پس ان دو یاسمن چمن جوانی و ان دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدگر خوش بر آمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی در دوزخم از زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید در پیچ بصحرای بهشتم خواند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازارکان بچهٔ بشیار کاردان صایب تدبیر دور اندیش تمام خود که بنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر کردن روز بستی و در وقت معامله بچینی و چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی بدین کارسازی کاردانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت ان تثلیث وقوع یافت روز سیوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت بر بندی دستش مرد دهقانی تا بجدیکه هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهای تازه افشاندی بر دادی بیت باغ از و کشته تازه و سیراب زرع را منتظم از و اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار کس که در هم پیوستند خانهٔ موافقت با تمام رسید و سیر خیر الرفقا از پیش ظهور یافت و یاران مهربان بشادی و صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی هرکه باشد همنشین دوستان هست در گلخن بیان بوستان هر چه پیچوئی بصحبت قائم است

نزهانت کارمی آید نه دست دل زهرباری غذائی میخورد جان زهرعلمی صفائی میبرد ازالقای هرکسی فیضی بری
وزقران هرقرین چیزی خوری چون ستاره باستاره شد قرین لایق هرد و اثر زاید یقین بعد ازقطع مسافت بعیده
منظور رسیدند و برکرانه شهر برای آسایش و ارامش منزلی بگزاختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درهم و دینار
نیز نداشتند یکی ازیاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هریک بهنر و کفایت خود بنائیم و بجد و جهد بعوض
و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار ها بمقادیر الهی بازبسته است و بکوشش
و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه ازآدمیان خردمندتر باشد هرآینه در طلب او خوض تماید و عمر
عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه اینچنان برمثال مردار یست کرکسان گرد
و هزار هزار این مرآنرا همی زند مخلب ان مرابن را همی زند منقار آخرالامر بر پرند همه وزهمه بازماند این مردار روزی
که درکارخانه لَحْنُ قَسَمْنَا مَعِيشَتَهُمْ قسمت باشد بدو حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حرایص جز وبال و نکال نباشد
مثنوی کرچه بسی لقمه بدست آوریم چشتر از روزی خود کی خوریم پس زپی انچه نه روزی ماست اینهمه تشویش کشیدن
چراست راه رضا گیر و برومند باش حرص بسیموده خورسند باش جوان زیبا روی گفت شرطی معتبر است در ادراک
نعمت و جمال سعی مؤکد در احراز مال و ثروت هرکجا جیم جمال جلوه کند مال انرا تابع خواهد بود و هرکاه که طاء طرافت
غنور سید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هرکه صاحب روی نکو بود هرجا که بگذرد
همه چشمی براو بود بازارکان بچه تیر نقشی از صفحهٔ حال خود بیان فرمودند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بضاعت
خواند که زمانی را زمایه سود چیزی بدست نماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله
گذاری بر همه اسباب سابق است و هرکه را پای معیشت برسنگ فاقه آید بتلافی ان جز بنتایج عقل و تدبیر نخواهد
کرد و هرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک ان جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت
اکر اساس عمل برخرد نهاده شود درفراغت دل برزخت کشاده شود درمقان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر بکار
نیاید و همه وقت ازو فایده روی ننماید اکر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هرکه بدانائی از همه پیش
و برای ورویت از همه درپیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشته و نهال سعادتش برکنار
جویبار جهانبانی کاشتندی و مالبسی خردمندانرا بزندان احتیاج پیچیده ندیدیم و کسانیرا که از کنارکفایت و کارگذاری

بوئی ندانشتند در بوستان تنعم و مال داری تماشاکنان ساده کرده ایم و اینجا گفته اند بیت فلک بر دزدم ران
و بدزنام مراد تو اهل فضل و دانش همین کفایت بس پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم در معرض کاسکاری
و مسترت آرد آدمی بسائل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته کردد نظم کسب کن تا زری بدست
آید که ز عقل تو هیچ نکاهد شاه با انکه تخت دارد و تاج بزرکاسبان بود محتاج چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس
نمود مذکر شما نوبت دیکر درین باب نکته بیان فرمائید و از تصرفات معموله که در میانست نیز نمائید شاهزاده فرمود
بیت ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم با پادشه بکوی که روزی مقدر است من هم همان مذهبم که پیش ازین نیز عقیده
آن تقریر افتاد و سخن فقیر از انجا نیز که میکویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما دعوی
آنست که اکر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از کوکب اقبال طلوع نمی تواند نمود تا کار
کذار قدر دردکان نکشاید متاع شناسند کی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مایده کسب نوال است
که بجز الفقد یر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه قوشه است که از حرمن ارادت لم یزلی بزارعان
مزرع حرفت و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنک آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش جزائی پذیرد و هر افسونی که
غریمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنک افسانه کیرد بیت چه نقشها که بر انکیختیم و سود نداشت فسون ما بر او
کشته است افسانه پس محقق شد که اکر مقصود هر کس بمحنت و تعب بدست او آید و اکر اراده ایزدی بحصول او
تعلق نکیرد جهد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر کردن باید کرفت و سر تسلیم بر تقدیر باید نهاد مصراع درمان ما رضا
بقضا داوست و بس چنانکه آن پیر و مهمان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نموده ماندک زمانی بر مطلوب خود دست
یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چکونه بوده است ان حکایت کفت آورده اند که در شهر بلخ
دهقانی بوده با دست و دلی کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده و وقتی از اوقات دهلیزش بر خرجین سیم و زر
سیصد دینار زر جمع کرده بدان مایه زر نیک دلشاد بوده و هیچ چه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف ننموده بر خود
هموار زر پیش آمدی و شمار کردی و بدان نعمتهای مذهب افزا لب عیش را خندان ساختی بیت ازان میوه زعفران
[illegible] که چون زعفران شادی انکیز شد روزی بطریق معهود زر را شمرده و در صره کرده و میخواست که جائی مضبوط نهند
دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داده دهقان از بیم انکه در نیابد و بران عروس خسته روی که بکلم اشتر بینک لورا

درحجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخته و با یار خود جهة مهمان دیگر
عزیمت وی نمود و بهنگام رفتن زر اسبا لغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش
بپزد سبو را از آب تهیه بدید برداشت و بدر خانه آمد منتظر انکه آشنائی درگذر آید با یسار و قصار را روستائی قصاب جثه
خریدن گاوی بشهر آمده بود و زن دهقانرا آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود و مقداری آب
از برای من ببار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب و شکیری فرو ماندهٔ یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که حقه
زر در آن بود بدو داد و قصاب سبو بر پشت نهاده مطلب آب روان شد و در راه در بین حرکت چیزی از درون سبو
احساس نمود در سبو فحص بجای آورده و حقهٔ زر را در میان طعام در آستین تملک کشیده گفت بیت دولت است
که بیخون دل آید بکنار ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه که همیشه بر محنت
و خائیدن رنج و اذیت بقدر وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست
و از حرفت خود انحراف نمیباید ورزید و این زر را جهة روز احتیاج ذخیره میباید نهاد و پس روستائی را بشادی زر
از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت کاوجوان فربه خرید عزیمت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود
که اگر این حقه با خود دارم از خوف و زوان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بآسودگی
نتوانم زد و بعکس اعتماد آن نیست که امانت بدو توان سپرد مصراع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست
مصلحت آنست که این حقه را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از انکه ذبح کرده باشم حقهٔ زر را
بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون کوسالهٔ سامری از گنج زر پر ساخت و روی
بوطن آورد قصارا در راه پسرش پیش آمد و همی چند دیگر که در ده سالخ شده بود و قصاب را تدارک ان میبایست
کرد باز نمود قصاب بحکم کفایت مهمات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده
مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی بدید خرید ان
شد و از انچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورد و طرح قربانی افکند درین
محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چند انچه سبو میجست حقه نیافت
از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دهقان برآمد و دیدهٔ حرصش از حسرت

زر میگریست وخرد عاقبت بین از رسوائی حال او میخندید بیت جماعتی که بگریند بهر مال ومنال یقین بدان قوم که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی در ورطهٔ تحیّر وتفکّر افتاده زمانی در غرقاب بحسرت اضطراب کرد عاقبت رضا وتسلیم پیش گرفت وگفت مصراع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا کاه را قربان کردند چون کار بقتیه احتمار رسید چشمش بر صرّه زر افتاد از فرح مدهوش گشت وچون بهوش باز آمد صرّه را برداشته واز الوان پاک کرده زر با پیرون آورد هر زمان دستی بر داشت وبوسه داد وبر چشم مالیدی وبر جای باز نهادی وگفتی بیت هرگز خللی بروزگار ت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتّفاق چنین امری عجیب وسرّی غریب که نه هیچ دیده دیده ونه بهیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صرّه جز کرم من نخواهد بود ویک لحظه بی او بودن متصوّر نخواهد بود بیت جدائی از تو نتصور نمیتوانم کرد کسی جان گرامی چرا جدا باشد ازان پس مردهقان همواره آن صرّه را با خود داشتی وخواتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکّل دور است چه خدای نهادن بر رزّاقی حق اعتماد نا کردنست وچون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید ودیده توکل بفیّاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشایش وبیقین دلند که از روزی انچه در ازل مقدّر شده است وامر لَمْ یَزَلْ مقرّر فزوده زیادت ونقصان بدان راه ندارد مصراع که در پیمانهٔ تقدیر بیش وکم نمی کنند پس دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب بیاید کرد ومعنی شراب تفویض از ساغر توکّل میباید چشید بیت غافل مشتین که عالم اسبابست اسباب نگه دار توکّل مکن زن دم در کشید ودهقان صرّه زر بر کمر بست بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد وصرّه زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده وزر همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان انجا رسید وصرّهٔ زر بر لب چشمه دید فورًا بر داشت وبا وفور سرور بر داشت وبانشاط بازگشت وبتزل خود آمد بشیر وسیصد دینار بود با خود گفت که این مبلغی عقدنماست هرچه ازین بردارم نقصان بدین عدد راه یابد وشاید که دگر بار بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود واین مبلغ را بعهد وزمنوائی ذخیره باید ساخت پس ان ساده دل تیز دل بر او لبست وزر به بغل در کشیده وخاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما

چون دهقانزاده از زر یاد آمد با دل پرخون بار دیگر حسرت از دیده بارید بدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از بهین و بسیار
دویدن آغاز کرد مصراع بسا کیست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بکاشانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود و دل زن از غصه شوهر مالا مال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود و گفت ای بیعاقبت بر حفظ
آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ کردی اکنون در حسرت ان گریبان و
غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی مپت بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست که روز وصل غنیمتم
شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در اوخار سعی نمودم و از اس و عیال باز گرفته در نگاهداشت ان
مبالغه کردم سبحان عاقل این کند که حرّه زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نفس نفقه بریخ کرفتار
شود ناکاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون بکرد آب تحیر در افتاده از ساحل نجات
دور ماند نظم انکه کهردار دکان میکند جان زبرای دکران میکند چند بافزون غم افزون خوری شیر دمیت دست
چرا خون خوری چند کشی از پی پشی کزند کوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابه اشتغال نمود و نذر
کرده که دیکر باره مال ذخیره نهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت
معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر القضا در خط تسلیم نهاد مصراع مثنوی و تکیه بر کرم کارساز کن
از انجانب شبان حرّه زر در بغل کوسفند میچراند روزی بر حوالی چاه بهمان کار اشتغال داشت ناکاه جمعی از سواران
از دور پدید آمدند شبان از خوف انکه مبادا زر ها از دستا ستند حرّه زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود کوسفندان را
بجانب خانه روانساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن کرفت و عمامه او در ربود
بهمان چاه انداخت دهقان سبک بران چاه فرو شد و دستار میطلبید ناکاه حرّه زر بدستش آمد مصراع
یکی کهربا جست و یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده بازکشت و قصه اغال با عیال در میان آورده چون شمار
کرد همان بیصد دینار بود دهقان کفت اینک خدا تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود بمن از غیب
رسانید پس بندری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن کرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا تصدق
مینمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم کوسفندان جمع کرده شبانگاه
بسر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر و اسفاه برکشید و گفت مرا زبان از سرزنش

حیات چه سود باشد و در حسرت ان محجوبی جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد بیت نعمت دیده کجا ماند که ما هم پس ازین ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف حیران و از میکشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت انچه از من گمشده است از سلیمان گمشدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من ازان بود بی فلان روز از ترس ظالمی در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از و استماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون مجموعی که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای ان عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق باز باید داد و باقناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض ان باز دهد بیت هر که بقینش توکل گشید جرهٔ مقصود بزودی پدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت اینقدر مدت دولتست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را بنکو باید محافظت نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی و رنج مالی پس چوب دستی سطبری داشت که بدان گوسفند چرانیدی پارهٔ ازوی مجوف ساخته زر ها را در ان تعبیه نمود تا کسی بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دست ازدست وی بران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذران آب برود رسمی بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد و عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر اشین شد زر ها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسیده از خوبت تحول

سر اسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا ان زر ها که اول بار از تو غایب شده بود
از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در
سیصد دینار زر بود و همانرا در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تعجبی کرد و گفت سپاس و ستایش
خداوندیرا که حق را در مرکز خود قرار داده بدانکه ان صره از من بود و بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار
متعلق آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج میکنم شبان متحیر شد لغت از ابو العجبهای این
حکایت معلوم کردید که روزی کس کس نخورده و غرض از ایراد این مثل آن بود که باران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند
و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده
بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است مصراع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه امروز بدینمقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت کل صد برگ آفتابرا در چمن افق بصد آب و رنگ نمود
و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت چو ناله چهره مهر از سپهر تابان شد شکوفهای کواکب
ز دیده پنهان شد بزرگمهر برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که در باغ
کمتر باشد هر یک بنوبت ندیم و جلیس گنبد دستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید
که در این شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بزم عزّتی دارد و بقیتی تمام میخندد جوان فی الحال پشتواره کران از زیر خشک
در بشهر رسانید و بده درم نفروخت و طعامهای لذیذ خریده رو بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه
نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درمست حاصل الامر یاران امروز از مائده دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز
که حسن جهان ارای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان کردانید بیت بروئی تازه مهر عالم افروز برون
آورد سر از غرفه روز جوان زیبا رویرا گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد
جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر بازار روانشد و با خود گفت از من کاری نیاید و بمقصود باز نتوانم گشت و مرا بعجب
مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست که گشادن نتوان مشکلی
پیش کسی در این فکرت بشهر در آمد و در بخور و اندیشه تاک بر سر کوچه نشست ناگهان از زنی پاکیزه روی آشفته موی که
مال و افر و تجمل فراوان داشت بر و گذشت و از روی دلنواز و خطا و لفریب مشاهده کرد متاع صبر و شکیب بباد عشق بر داد

نظم بدانسان برولش افتاد جوشی که پیدا شد زهر مویش خروشی بزد دست و قصب از مه بیفکند کمند دل شکن در ره بیفکند
کیتر ک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل ورد از خجالت عرق ات ان چون سمن زرد و منفعل گشته واین قامت رعنا
تماشا کن که سرسبی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون نبشش نیست بدانسرو که از آب و گلست اگر حدیث ان لب کویم لعلیست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم طلاییست فتنه انگیز
بیت تبارک الله تا اینچه روی وان چه خطست کلی و سبزه از رحمت خدا کرده و بر بر تقدیر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
مصراع کدام این جمال نه در حد آدمیزاد است ای کیتر ک تدبیری اندیش که انیمرغ همایون بدام افتد و حیله سازکه این نازنین
بدست آید کیتر ک قبول کرد و تر و جوان آمد و گفت نظم اینورد دیده آرزوی جان کیتی شیرین لب که شکرستان کیتی شوخ
از لب تو بیازار کاینات آخر کوی تا نمک خوان کیتی ای نازنین بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میکوید که در بن شهر غریب
بینوائی غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعی تره و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده ساعتی میزبانی کنی من عمر
جاودانی نیابم و ترا زیانی ندارد و جوان جواب داد که فرمان بردارم و بهیچ عذر نیست پس بهمان زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد
بیت نظم هوای دل هوس را شد عنانگیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید زیبا دل بردست تنوری کرم و خالی نامحرم و
ریکاکان که متوجه همراهان شد صد درم پیش وی نهاده عذر خواهی نمود و جوان برک باران ساخته بر در شهر نوشت که بیست
یکروزه جمال صد درمست دیکر روز که بازرکان حکمت کارکاه چرخ اطلس را در بازکشاده دیبای زرنیفت آفتابرا از دکان
سپهر والا برمعاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت زرچرخ کوهر فروش زبازار کردون برآمد خروش بازارکان
بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازارکان بچه قبول کرد و بدر شهر آمد سر راه کشتی مشحون بانواع نفایس از
راه آب بدروازه رسید و اهل شهر و خریدن ان توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازارکان بچه از انقضیتی لایق بخرید و بهمان
بنقد فروخته هزار دینار سود کرده و اسباب عیشا کرد و نیزه بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه عروزه کفایت هزار دینار
روز دیکر که شاه انجم بخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین
تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون
اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشانرا استلقی قبول فرمود و باهمی عالی و عزیتی
از سرای بیرون و خالی بر وی شهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نفاع

برکنند

برکوشک ملک رفت و برطرفی نشسته دم درکشید و دربان دید که همه مردمان بچوگان و فرخ مشغولند و یکی خواموش نشسته با ایشان
در مصیبت مرافعت نمیشاید خیال است که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده اقش غضب را باب تحمل فرو نشانیده و
میگفت نظم سفیدار درشتی کند از غرور زمین غیر نرمی نیابد ظهور و راز ناخوشی برگ صد عروش مرا ناخوش از وی خوش آمد
بگوش چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر مینگریست دربان دیگر باره
در سعادت بگزده و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که اینجوان بیچاره بنای
کار خود را بر توکل نهاده بود و چون از این صورت فایده نیافت از صحبت ما رو برتافت و کاش ما را این تکلیف با نکرده بودیم
و دل بیمار کس را آزرده نساخته بودیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و انجا شاهزاده بهندوزندان گرفتار بدست خیال
جانب رفیقان پیغام میفرستاد بیت خبر من برسانید ببرغان چمن که هم از شما در قفسی افتاده است دیگر روز اشراف
و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت برکسی قرار دهند و ملک ایشانرا وارثی نبود درین مشاورت
خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان اینرا گفت اینکار پسندیده نمیدارید که من جاسوسی گرفته ام لیکن که او را رفیقی نیز باشد
مبادا که برمجادله شما وقوف یابند و ازان خللی بزاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود باز نمود و صواب دران دیدند که او را
علیحده استنکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را بمجلس حاضر کردند چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد و السنه کل
ان روی بیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب
قدوم میمنت و مولد و منشا کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده بنشین کز برای دل ما آمده شاهزاده جواب
بکو بر وجه ایشان بیان کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر متعصب باز نمود و انقطاع
جمعی از بزرگان بملازمت پدروی رسیده بودند و ان گوهر صدف شاهیرا بر کوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال شناخته
و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسیط ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر ولایت را دیدار وی خوش آمد
و بلاقات همایونش مبسوط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و جنسی پاکیزه دارد و چنانک در اتصاف
عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان را نموده و فضایل مرضیه
با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فیروزی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق
جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و برهانی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نیست

بود بیت چو زشت سلیمان انگس کشک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان زمان بر او بیعت کردند و ملکی بر
آسانی بدست وی افتاد و از سیاست توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص
طویت قرین سازد سالکان دردین را میابا فته بهره و سرانجام روا کرد و قطعه کلید توکل کرایه بیت در گنج اقبال بتوان گشود چگونه
صدق اندرین عرصه گاه زمینان توان کوی دولت ربود و دوران شهر ستی بود که پادشاه ناپرور روزاول بر پسر سفید نشانده کرد شهر
برادر و ندی جمله اول بزرهبن سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید کلمانیکه یاران بر در شهر نوشته بودند بدید و فرمود
تا بپوشته او بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال انکه نمره دهد که قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی بر اول روز بزندان محنت
پای بسته باشد و در اخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت پس کوشک باز آمد و بر تخت نشست و
ملک و دولت بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دید ش تنبیها کرد و گفت ایکه بر تخت جهان داری تو میدانی نشست
چون جهان و اران کهر بند عالم بر کشای وقت کار امد و کر بکار نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقول کفایت را
با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ را بر سر املاک و اسباب خاصه بازداشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بسزا
ارزانی داشته اند فرمود که چند مفارقت دوست عزیز صعبست اما تراد رین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال تو
مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت
و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تو قی الملک من
تناء مفهوم میشود نظم الیکم قصدت هبت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی و شاهی دولت تو هی هر که خواهی
توفیق تو کرا رونماید این راه بعقل کی گشاید هما مان من در رکب مکوشید و هر کس را دست اویزی حاصل بود و من نیز بر دانش
و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای و مقدرات پادشاهی
رضا دادم و گفتم بیت سر قبول بیاید نهاد و کردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ازمیان حاضران هر یکی
سخندان بر پای خواست و گفت انچه بر لفظ ملک میگذرد کوهر یست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت ازموده و هیچ
اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون افتاب روشن شده جهان
او زین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته بیت زخوان نعمت بی منتهای او هر کس
بقدر حوصله خود نوالی میابد سعادت اهل این ناحیت تر ا بدین منزلت رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه

همایون چون تو همائی برسر مرغان شکسته بال رعیت کستر انید هیت مبارک منزلی کالنجا فرود آید چنین مای همایون عرصه
کار و بسویش رخ چنین شاهی و بکزی برخواست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات
برطبق بیان نهاده نثار فوق شاه کرد قطعه ایا شهی که کف کامکار زبخشت کمند دربر کردون کامران انداخت شد از نزول
حوادث چه آسمان این بران بیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هریک از اعاظم فواخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب
خسروی نکته میخواندند باخر پیری پاک ضمیری سکو تقریر برپای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ایملک در باب قضاو
قدر که زبان کوبرافشان شاه با قال مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سر کذشتی است اکر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز
کویم و بیان کنم ملک گفت بسیار ناچه داری و چکونه بوده است ان حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرکان بودم
چون بیوفائی دنیا شناختم و از فریب این زال دستان نمای اکاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتکان محبت
از پا فتن برداخته و این معشوق غدار ناسازکار بسیار عاشقان سرافراز را از پای در آورده با خود کفتم ای ابلهان در
دوستی کسی می پسندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد فنا
برداده از سرین معاملات کذر و بر کذری که دمیدم غرم رحیل میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک
شناخت از بهر اقامت اندر و خانه نساخت اینکونه رباط را عمارت چکنی آخر چه بیکریش باید پرداخت از خواب غفلت
بیدار شو که وقت تنکست و مرکب عمل لنک و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب باد پای اتش جان کداز نظم
ان طلب امروز بهر کوشه کزی فردات بود توشه راه تو و وامد و منزل دراز برکن ره و توشه منزل بساز عاقبت بدین فکر که کردم
نفس سرکش را اعتنای نیافت و مشاطی تمام و خجسته صادق روی بکار اخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای
زدم روزی در بازار بدیم که صیادی دو ماهی بفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیکر غم دل میکفتند و از کرفتاری بتر مرده شده
مرده از دی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستکاری اخرت ایشانرا بکرم و ازان بندر بایده اولت از دست
از حبس عذاب ایزدی ترسید باشم صیاد ایشانرا بداد و رهم بها کرد و من در ملک خود همی رفتم متردد و حال کشتم و نفس بخرج ان نهضت
صیاد و خواطر بنجات مرغان متعلق بود اخر توکل کردم و بر دور افتاده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری
برامده مرا آواز داد بنده چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و کفتند حالا باجازات و سکافات تو نرسیم اما در زیر این دیوار
صندوقچه پر از جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از کفتار ایشان عجب آمد کفتم طرفه حالتیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می

وازدوام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خود خوره پس تیره گردد و هیچ چه عقل
قدر مندفع نکرد و دوران مجمل نه عاقل را البصیرت ماند و نه عارف را البصر نفع رساند و اینهمه برای انکه نفاذ حکم الهی در ضمن ان
حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما مؤید اینمعنی فرموده اند رباعی
گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ور زیر دست است بتقصیر تو نیست تسلیم رضا پیشه کن و شادی کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو
نیست پس گفت ایشاه من زیران دیوار را بگاویدم و صندوق جواهر در ضبط اورده و باز مینمایم تا ملک مبارک ارزانی
دارد که اورا بخواند عامه رسانند شاهزاده بر رو که تو تخمی کشته و بران برداشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت
که در بن مجلس نشته تقریر کشیدی مارا گفاف است که هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان
ساخت نظم بگوای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست که چندین هزار از تو برساخته هنوز از تو حرفی پیرایه نشد
ندائم چو مرغی بدین نیکوئی زما یاد گاری که ماند توئی حاضران بر ذهن شاهزاده افرین کردند و بیکبار کی دل در پیمان او بستند و سر بر خط
فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در طلل قول او اوقات میگذرانیدند مصراع تا انزمان که تو نباشی
ایشان تمام شد امیست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر هیچ عاقل از دلستن اعتماد کردن نیست که اگر عنان
اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نیکرود حال انکه بیت هزار نقش بر اورد زمانه و
یکی از انچه در آئینه تصور ماست و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر تحول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ با دوام این داستان
تمام ساخت برای و التسلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که همین همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و
مطلوبیکه بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصراع حمد ایزد را که باری سعی ما باطل نشد الکنون (الدرس)
که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ایملک من از دار دنیا بگوشه
توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که هیچ چه بار دیگر بقاوه ورات متعلقات
او الوده تو انم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ اید مرا الوده بودن اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند
و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت امیز را در رشتهٔ تالیف کشیده و معتقدان را راه نجات
و پیشوای طریق کمال نشاسد و موازه بدین سه بیت بر خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء امام العادل

لابرد و دعوت دعای پادشاهان عادل بغر اجابت قرین است رای قبول کرد برسمن را وداع نموده بدارالملک
خود بازآمده و انچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته الیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور انجامین
مواعظ نمودی و در وقایع استمداد ازین بضایع کردی قطعه انکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر
منزل مقصود رسید وانکه شانه منحرف از جاده این راست روان راه گم کرد زمطلوب بسنائی نرسید چون خجسته
این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون سیراب بر بساط نشاط نشکفتن گرفت
و نهال حالش در چمن اقبال سراوزاری آغاز کرد وزیر را بعواطف پادشاه: سید وار ساخته وجهه دلش بحصول مقاصد
روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشا گاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی
بادای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوت ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین
دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حلم رای من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر این
موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیر کرده و ان جز بجنه و فور اخلاص و راستی تو
نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قابل شنیدن نگشته و موعظه انکه از محض حکمت
زاید بسبب تیره دلی کوبندو هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر نود همه حکمت کوید سخن کهنش زیبا نشود
هانکه پاکیزه دولت ارید نشنید خموش همه از سیرت صافیش نصیحت بنیوشند وزیر شاه را دعا کرد و گفت انچه بر زبان حکمت
لسان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغ دوروغی دارد و بادک زمانی چون
آتش دیرنه فرو میرد و کلام صدق وصفا مانند تابان صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعله خورشید ساعت بساعت
فزونی ترماید بیت سخن کز نفس زاید برنخیزد و روح کز جانش دمد کز دل برون آید زجان سازد ماوایش
بار دیگر همایون فال وزیر را نوازش و رعایت دولتش بفزود و چرخ رفیع بر فراخت و وزیر بر کنار صفحات بسیط
شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بنای دعا و ثنا را بدین نوع تمهید داد نظم توانیه بجلی اخلاق
نویش سبق بردی از پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که
پاینده باد مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانشمند لطایف انحکایات بر اوراق اعمال خود
ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری و ادرعیت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار

گذاشت نظم دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو چو زین دو در گذری کل من علیها فان مباش
ور پی آزار و داد خلق برآر کز ین دو کار بیابی سعادت دو جهان این بود کلمه چند که بمقتضای
زمان زبان قلم بالتشای ان مسامحت نمودی و بر وجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی رقم زده
کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنان است
که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشند و از روی دوزه پروری و
فقیر نوازی مصراع با انکه سراسر همه عیب افتاده است بعین الرضا ملحوظ سازند نظم دُرکه
در ین سینه نهان داشتم یک بیک ازو ل بزبان داشتم گر بد و گر نیک فکندم بپیش پوش
بدین بنکوئی خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام بکه گسستم ختم سخن والسلام

قد تم هذا الکتاب بعون الملک الوهاب

حسب الفرمایش سرور معظم و قبلهٔ مکرم عالیشان رفیع مکان عزت و سعادت نوامان عمدة
الاعاظم والاعیان آقا محمد صادق شیرازی خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه مغفرتی
رحمت خداوندی آقا میرزای متخلف شیرازی و رسید بهمنی در چاپخانه لجمن پرنور طبع اراسته گردید

خواننده گان و شنوندگان گرامی استفاده این کتاب
از دعا فراموش مکنید هرگاه سهو یا غلطی در
این کتاب روی نموده بقلم
مرحمت تصحیح فرموده باشید
تحریر آمد سنه ۱۲۸۶
فی شهر
شعبان

عفی رحمت یزدان کسی بود که کاتب را بالخیر یاد کند